# شورش پرتوگال

La Révolution Portugaise

رمانیست سیاسی و تاریخی مصور بگراوورهای عدیده که انقلاب اخیره و کیفیت سقوط سلطنت و تشکیل جمهوریت پرتوگال را در ضمن یك داستان عاشقانهٔ شیرینی شرح میدهد و مقدمهٔ مفیدی در ژگرافی و تاریخ و اوضاع ماضی وحال آنمملکت و اخلاق و آداب و ادبیات و اکتشافات بحریهٔ پرتوگالیها متضمن است.

قیمت پنجقران ـ طالبین ازادارهٔ شمس بخواهند .

## طلوع تمدن

کتابیست مصور در ۱۳۱ صفحه بقطع ( انقلاب عثمانی ) نگارش فاضل دانشمند میرزا محمد منشی کنسولات انگلیس در بوشهر راجع باداب وعواید ملل وانتقال نوع بشر از حالت بربریت بعالم تمدن و اختراعات جدیدهٔ که مطالعهٔ آن برای تنویر افکار هموطنان بغایت مفید است .

قیمت جلدی ۳ قران طالبین اگر معادل آن تمر پست برای مؤلف ارسال دارند کامیاب ومنتفع میشوند .

## خانوادهٔ نیکبخت

رمانیست اخلاقی تألیف فیلسوف شهیر روس تولستوی که دانشمند فرزانه س . ابوالفتوح خانخالی بهترجمهٔ آن خدمت شایانی بادبیات پارسی نموده وعنقریب بطبع میرسد.

تألیف

ژرژی زیدان

# انقلاب عثمانی

رمانیست سیاسی و تاریخی

ترجمه ونگارش

قویم

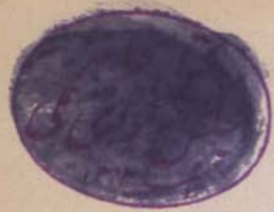


بها

۱۰ قران در ایران ٥ فرانك درخارج

استانبول — مطبعهٔ شمس

۱۳۲۹



# انقلاب عثمانی

رُمانیست سیاسی و تاریخی

تألیف

٣٠٦٦



ژرژی زیدان

ترجمه ونگارش

## قویم



بها

١٠ قران در ایران ٥ فرانك درخارج

استانبول — مطبعهٔ شمس



مترجم : ع. قویم السلطنه

## تشکر

اختصاص ترجمه ونشر این کتاب باین بنده، تفضلیست از طرف مؤلف محترم که بنان و بیان من از ادای شکر آن عاجز است .

مگر قدردانی فضلای کرام ایران از آثار قلمیهٔ آن دانشمند معظم تلافی این قصور را بکنند .

## اعتذار

چون کارکنان مطبعه بزبان فارسی آشنا نبودند چند غلط املائی وپارهٔ اشتباهاتیکه در ponctuation واقع شده قابل اغماض است.



## انقلاب سیاسی عثمانی

یکی از حوادث تاریخیه ووقایع مهمهٔ قرن بیستم میلادیست . که‌در نقشهٔ پلتیك دول اروپ تغییرات عمده داده ، وخیالات انهارا راجع بمسئلهٔ شرقیه La Questions d'Orient تاحدی عقب انداخت .

استهلاك وفداکاری‌های ژون‌ترکها درراه حصول آزادی ازدست رفته . واعاده قانون اساسی واصول کنستیتوسیون . ومقاومت سی‌ساله احرار عثمانی در مقابل سلطنت ظالمهٔ حمیدی وموفقیت کاملهٔ که به‌نیل مقاصد عالیهٔ خود وبرچیدن دستگاه استبداد و خلع همچو سلطان قادر قاهری حاصل کردند مدتها ستونهای جراید مهمهٔ عالم را مشغول . وتحسین واستغراب ملل متمدنه‌را جلب کرد .

دانستن این وقایع هرگاه سایر اقوام وملل‌را لازم باشد برای ما ایرانیان بامناسبات مادی ومعنوی . و نزدیکی آداب و اخلاق وادبیات ومجاورت دار ودیار . و روابط سیاسی

ومذهبي كه باملت ودولت عثمانى داريم حكم وجوب را خواهد
داشت .

من بنده چون نخواستم ابناء وطن عزيزم از سوانح
ماضى و حال ، و اوضاع كذشته و استقبال برادران عثمانى
خود بى بهره مانده ، چيزيرا كه صدبار بايد خواند يكبار نخوانند ،
به ترجمه ونكارش اين رمان كه ازمصنفات جليله ، وشاهكارهاى
تاريخى مورخ شهير شرق (ژرژى زيدان) صاحب هلال ،
وحاوى تمام دقايق سلطنت حميدى وكاشف اسرار انقلاب
عثمانى وممثل اخلاق وعادات اتراك وبهترين كتابيست كه دراين
موضوع نوشته شده برداختم .

بدواً مصمم بودم كه محض مزيد بصيرت خوانندكان مقدمهٔ
هم در جغرافياى ممالك عثمانى ، واصل ونژاد تركها ، وكيفيت
تشكيل و تأسيس سلطنت آل عثمان ، و فتوحات درخشانشان
در صفحات آسيا واروپا و افريقا بران بيفزايم تاز ياده از
آنچه هست سودمند وجامع فوايد كردد. ولى چون درست
سنجيدم ديدم ان سابقه چندان لازم ملزوم اين لاحقه نيست ، و
ايراد چنين مقدمه براى اين رمان در حكم فرع زياده بر اصل ، واز
قبيل لزوم مالايلزم مينمايد ، وخود داستانى عليحده وموضوعى
مخصوص است ، ترديد رأى برايم حاصل شد بنكارش اصل
كتاب پرداخته وازحشو وزوايد صرف نظر نمودم .

وچون اين خدمت را باخلوص نيت كرده ، واين ارمغان را
ازراه دور يعنى در مملكت خارج با عدم اسباب و لوازم
ونداشتن مساعد و معاون بزحمت فراهم آورده ، زياده ازحد
اميد وارم كه درپيشكاه ملت ايران خاصه فضلاى دانش دوست
و ادباى قدر دان موقع قبول يابد .

وازخداى توفيق ميطلبم كه مرابه ترجمه وتأليف بعضى آثار
سود مند ديكر هم كه در نظر است موفق فرمايد . انه قادر
على ذلك .

بيروت — شعبان ١٣٢٩ ه

ع . قويم



# فصل اول

## باغچهٔ بلدیهٔ سلانیك

سلانیك ( یاسالونیك ) از بزرکترین شهر های مملکت عثمانیست ، کەدراین اواخر بواسطهٔ حصول کنستیتوسیون Constitution بدست احرار انجابرشهرتش افزوده. سلانیك واقعاست درقسمت اوروپای عثمانی ودارای ۱۵۰,۰۰۰ سکنه است ،که شصت هزار انها یهود وبقیه از اتراك واروام وآلبان وسایر اجناس هستند . سبب کثرت یهود این است کەاز اسپانیا بانجا واسلامبول وغیرها مهاجرت کرده اند وهنوز هم بلغت اسپان تکلم میکنند .

شهر سلانیك مثل موقع ازمیر درکنار بحر واقع شده ودر امتداد دریا دارای خیابان مشجر وبولوار وسیعی است بطول نیم‌فرسنك کەاز دوطرف محدود است بقصور فخیمه و ابنیهٔ عالیه ، و مردم در ساعات فراغت دسته دسته بادر شکه وترامواى وپیاده برای تفرج و کردش باین خیابان میآیند .

دیکر ازکرد شکاه های عمومیٔ این شهر باغچه ایست مخصوص به‌بلدیه‌که برای صرف وقت وتفریح بهترین نقطهٔ سلانیك است . ودراین باغچه‌که بانواع اشجار وکل ورياحين مزين شده . هرنوع رستوران و قهوه وتیاتر واسباب سرکرمی وتفنن وجود است. مثل باغچه (تپه‌باشی) اسلامبول و ( حدیقه ازبکیه ) مصر شب وروز طالبين تفنن وتفریح درآنجا جمع میشوند . مخصوصاً بعد ازظهرتا اوایل شب واردین دسته دسته باختلاف



دین وجنس وتباین عادات واخلاق ازاروپائی ویهود وترك درا ینجا ازدحام دارند ، بقسمی کەفضای این‌باغچه پراست اززن ومرد وشیخ وشاب وپیر وجوان . بعضی درکار صرف مسکرات وجمعی سرکرم قمار وعدهٔ مشغول کردش درخیابانها وبین اشجار وسیرعوالم سایرین. خلاصه هرکس هرچه بخواهد حاضراست‌ودر زیردر ختها وکنار چمنها تنها یاباقامیل واحباب خود نشسته اوقات را بدون مراقبت اغیار بعیش وصحبت میکذرانند .

ولی درزمان‌استبداد یعنی‌درعهدسلطنت عبدالحمید، ازترس‌جواسیس وپلیسهای سری او وقتیکه مردم داخل این باغچه یاسایر کردشکاه های عمومی میشدند بایکدیکر بطور بخوی وحذر حرف میزدند ، کەمبادا کلمهٔ برخلاف اقتضای وقت ازدها نشان خارج شود ویکی از جواسیس‌شنیده‌سرمایه تجارت‌خود قرار داده فوراً به مابین [*] ،برساند وکوینده رابمعرض بدبختی وفنا بکشاند . بسامیشد که بیچاره‌ازکفتن بحدی‌این کلمه ابداً قصد وغرضی هم نداشته .

جاسوسی در زمان‌این طاغی مخصوصا دراواخرکه ابتدای تاریخ‌ماست رسیده بودکه درهیچ عصر وزمانی نظیر آن دیده وشنیده نشده است .

درعصر یکی ازروز های بهارسنه ۱۹۰۷م کەباغچهٔ سابق‌الذکر باقتضای فصل دارای اعلا درجه طراوت وصفا بود ، ودست طبیعت قامت‌اشجار ورياحين رابجامه های سبززمردین زینت داده ، و باد بهاری رایحهٔ طیبه ازهار را منتشر میکرد ، مرد وزن برحسب عادت جاریه دراین باغچه اجتماع‌وازدحام داشتند — غالب زنهابفرم‌اروپائی ملبس بوده بعضی‌هم‌بطرز ترکی ، ولی خانمهای ترك وقتیکه وارد باغچه میشدند یك‌کوشهٔ خلوتیرا برای نشستن خود اختیارمیکردندکه تاحدی ازمنظر عابرین و معرض متفرجین دور ومحفوظ باشند . درزیر درخت بلوطی زن میانه سالی روی یکی ازنیمکتهای باغچه‌نشسته ودرپهلوی‌اودختر جوانی دیده میشد، کەاکر همراه

[*] دربار سلطنت عثمانی

من بودید میدیدید که چقدر این دختر خاطر رااز جمال و ادب ولطافت
وکمال خود جذب میکند .

## فصل دوم

### شیرین

لباس این دوخانم بفرم اروپائی بود ، فقط سروقدری از صورترا
بایك چادر قهوه‌ئی رنکی بفرم جدید ترکی پوشیده بودند ، دختر جوان
زلف های خودرا آلافرنك ترتیب داده وزیریك نقاب شفافی مستور کرده
بود ، ولی مادرش گیسهای خودرا بطرز قدیم بافته و کثرت شباهتی که بین
انهابود ظاهر میکردکه این دختر انزناست .

خانم جوان روزنامه فرانسهٔ دردست داشت، محض اینکه کسی ملتفت
نشود اطراف انرا لوله کرده طوری دردست نگاهداشته بود که حجمش
کوچك باشد ومشغول مطالعه بود ، مادرش منتظر بود که دخترش مقالات
مفیدهٔ روزنامه را برای اوترجمه نماید ، وپس ازقدری انتظار بزبان ترکی
باوکفت :

— شیرین چرا نمیخوانی ؟

دختر چشمشرا از صفحهٔ روزنامه بر داشته باطراف نظری انداخت
مثل اینکه میترسید کسی در این نزدیکی ها باشد وحرف اورا بشنود ،
آهسته کفت :

— چطور بخوانم ؟ این دفعه رامز خیلی تند نوشته است .

— تومکر آرتیکل رامزرا میخوانی ؟ ازکجا فهمیدی که مال اوست؟
چطور جرئت کرده است امضا بکند ؟



— رامز مقالاترا باسم خود امضا نمیکند . فقط بطور رمز حرف
A بعوض امضا درآخر مقاله میکذارد . هر مقالهٔ کهدراین جریده
باین حرف امضا شده باشد بقلم اوست ، وازاین رمز غیر از من ومدیر
جریده احدی اطلاع ندارد. اکر درباریها بمضمون این آرتیکل مستحضر
شوند سخت متغیر خواهند شد .

— مضمونش چیست ؟

شیرین سرشرا نزدیك برده آهسته کفت :

— دراین مقاله برعبدالحمید ودرباریان تاخت آورده واز نسبت ظلم
وچپاول وطغیان چیزی فروکذار نکرده ، وانهارا بزوال وفنای سریع
تهدید نموده است . خدا رامزرا ازشرشان حفظ کند ، هرچند خیلی
سخت نوشته است اما انها هم بالاتر ازاین‌را استحقاق دارند .

— راست است ولی میترسم این تهور وتندی رامزرا بخطر بیاندازد.

شیرین دارای جمال فتّان وقدبلند و اندام متناسبی است که فروغ علم
ودانش رونق وطراوت دیکری باوداده ، و اثرذکاء وفطانت ازچشمهایش
ظاهر است. زبان ترکی وفرانسه ورومی‌رابخوبی مینویسد وتکلم میکند —
این نیست مکر از عنایت مادرش کهاززنهای عاقلهٔ فاضلهٔ عصر شمرده
میشود، ودخترخودرا بحریت ضمیروصدق لهجه وادب تربیت کرده‌است.

رامز نویسنده این‌مقاله پسرخالهٔ شیرین‌است. درکوچکی‌ازوجود مادر
محروم شده ، پدرش اورا برای یك غرض مخصوصی که بعدها خواهیم
فهمید بحریت ضمیر وحب آزادی بارآورده است .

شیرین ورامز باهم بزرك شده واز طفولیت یکدیکررا دوست میداشته
ووعده اقتران بهم داده اند. رامز از ارباب‌قلم بشمار میرود فرانسه رامثل
زبان امی‌خود (ترکی) مینویسد. ازفرط آزاد بخواهی همیشه از دخول در
خدمات حکومتی کناره داشته، چند دفعه بواسطهٔ همراهی بعضی ازمتنفذین
داخل خدمتی شده ولی پس ازاندك زمانی ترك کرده است . هم خودرا

به نکارش مقالات ترکی در جراید اسلامبول و آرتیکلهای فرانسه درمجلات
پاریس بامضا های مرموز مصروف داشته ، و غالب تحریراتش انتقاد بر
حکومت است .

انشا وتحریر ذاتاً شغل لذیذیست ، خصوصاً برای رامز که تحریرات
خودرا وسیلهٔ اجتماع و ملاقات شیرین قرار میدهد، وهر مقالهٔ که مینویسد
اول به نظر محبوبهٔ خود رسانیده ملاحظات اورا درحك واصلاح جلب
میکند ، وغالباً شیرین بواسطه ملایمت و اعتدال طبیعی بعضی عبارات
سخت را تغییر میدهد ، ولی این مقالهٔ امروزرا مشارالیها قبل ازطبع
ندیده وازاین جهت خیلی تند وسخت است .

## فصل سوم

### رامز

همینکه مادرش گفت «میترسم که این تهور وتندی رامزرا بخطر بیاندازد»
حالت شیرین تغییر نمود مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده باشد ، و صورتش
برافروخته شده نگاهی بمشارالیها کرد وگفت :

— راست است رامز خود را بمخاطره خواهد انداخت ، اگراین
آرتیکل را هم قبل از ارسال بمن ارائه داده بود تعدیل میکردم . هروقت
بیاید ملامتش خواهم کرد ... چه شد امروز دیر کرد ؟ آفتاب غروب
میکند پس ازاین مذاکره نظری بطرف درباغچه انداخته که شاید رامزرا
بین واردین ببیند . چشمش بجوان خوش سیمای معتدل القامه افتادکه
آثار شجاعت و همت از چهره اش پیداست ، دیدکه نگاه مادرش هم
بطرف انجوان است وتبسم میکند . سؤال کرد :

— مادر ، این کیست که ازدیدن او تبسم کردی ؟



— مگر اورانمی شناسی ؟ نیازی بك رفیق مدرسه رامز است.

— نیازی! اوکه ضابط ونظامی بود ؟

— آری . ولی گویا امروز بلباس مبدل آمده است .

دربینی که شیرین متوجه نیازی بود یکدفعه ضربان قلبش زیاد شد ،
چه که دید رامز هم همراه اوست و دست رفیقشرا گرفته بطرف درخت
میکشد ونیازی از آمدن امتناع دارد . همینکه بمجلس شیرین و مادرش
نزدیك شدند شنیدکه نیازی میگوید « بگذار بروم وقت میگذرد » ورامز
بازوی اورا کشیده باحال تبسم گفت « فقط یکدقیقه »

بمحض اینکه چشم نیازی بوآلده شیرین افتاد بطور احترام جلو آمده
مراسم ادب بجای آورد وبا شیرین هم تعارفی کرد — زیرا که از سابق
اورا میشناخت، وبتازگی دختری رادر (مناستیر) عقدکرده بودکه بامشارالیها
سابقهٔ دوستی والفت دارد. رامز هم پیش آمده پس از احترام و تعارف
باخالهٔ خود از شیرین عذر خواهی کرد: که اگر دیر کرده ام علت تاخیر
نیازی شد .

نیازی برامز میگفت « بگذار بروم میدانی که بطورپنهانی آمده اموباید
شب برگردم ، اگرچه از محرومیت حضور این جلسه خیلی متاسفم ولی
میل ندارم بهانه بدست معاندین بدهم تااینکه خداوند فرجی عنایت کند .»
توحیده وآلده شیرین ازنیازی سؤال کرد :

— خیال کجادارید ؟

— فعلا به(مناستیر) وازانجابه (رسنه) دیگرخدا حافظ خیلی میل داشتم
ساعتی درمحضر شماباشم ولی ... — این‌را گفت وحرکت کرد .

رامز تبسم کنان بطرف شیرین آمده وگفت :

— گویا خیالت مشغول بمن بود ولی بجان خودت ملاقات نیازی بك
سبب تاخیر شد ، وتواز سابقهٔ دوستی من واو مسبوق هستی ( آهسته
ازترس اینکه کسی نشنود ) امروز برای ملاقات بعضی از اعضای کمیته
بسلانیك آمده بود وباانور بك هم ملاقات کردیم ...

شیرین کلامشرا قطع کرده کفت :

— مکر نیازی را هم داخل کمیته کرده اید ؟

— انور بك اورا داخل کرده ، والحق خیلی هم شایسته است ، زیرا که نیازی از بهترین صاحبمنصبان وطن دوست مشروطه خواه است . همینکه کلمهٔ مشروطه بزبانش جاریشد آهی کشید و حالتش تغییر کرد شیرین علت این تغییر حال را فهمیده کفت :

— آه نکش پدرت هرقدر غیبتش طول بکشد خواهد آمد .

سرشرا تکانی داده وکفت :

— خدا کند ، ولی بعد از دخول در آن قصر جهنمی و کذشتن سنوات عدیده چطور امید مراجعتشرا داشته باشم ؟ کدام یك از احرار داخل یلدز شدند و زنده بر کشتند !.. کمان من درباره اواینست که در بوسفور غرق شده، مثل اینکه صدها قبل از او غرق شده‌اند — این را کفت ودندانهایشرا ازغیظ بهم فشار داده اشك در حدقه های چشمش ظاهر شد.

شیرین محض اینکه خیالشرا منصرف نماید موضوع را تغییر داده کفت:

— خدا تورا از شراین ظالمین حفظ کند. واقعا این‌چه مقالهٔ بود نوشته بودی که مثل زبانهٔ آتش اشتعال داشت؟

— اینکه نسبت باستحقاق این پست فطرتان چیزی نبود، وقت انتقام وفرج نزدیك شده است چیزی نمیکذرد که می بینی خون مثل نهر جاریست !

— امیداست که بدون خون ریزی مقصود حاصل وحق ظاهر شود .

— منهم همین آرزورا دارم ولی انها راضی نمیشوند . این ناظم بك حرام زاده که رئیس قشون این شهر ونمك پرورده ان ظالم طاغی است تازه به تجسس وکشف انجمن اتحاد وترقی مأمورشده . زیرا که ظهوراین مجمع درسلانیك انهارا سخت بواهمه انداخته ، شب وروز تفتیش میکنند که شاید یکی از اعضای این کمیته رابدست بیاورند .



— آیا این مسئله صحیح است ؟ ازکجا اطلاع پیدا کرده اید ؟

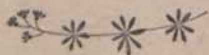
— مخبر سری ما از قصر یلدز خبر میدهد که ، عبد الحمید از دخول رؤسای قشونی دراین کمیته سخت وحشت کرده ، ویقین نموده است که عنقریب احرار بقوت قشون براو غلبه خواهند کرد ، این است که محض جلوکیری ناظم بك راخواسته ، ترفیع رتبه و اضافهٔ مواجب داده ، و اوامر اکیده درفحص وتفتیش رؤسا واعضای عاملهٔ جمعیت اتحاد وترقی نموده ، ووعده انعامها وامتیازات بزرك باو داده است اکر از عهدهٔ انجام این خدمت برآید.

نوحیده والده شیرین کلام رامز راقطع کرده گفت :

— ساکت شو عزیزم .. مکر نمیدانی که درخت کوش دارد

— این ازجملهٔ وصایای مدحت پاشا سر سلسلهٔ آزادی خواهان است که درطائف بظلم این ظالمین شهید شد . ولی آه ای پدر عزیز کجائی؟ شاید امروز بقیهٔ وصایائیکه ان مرد بزرك درمنفای خود بتوسط تو باحرار کرده است برای مامفید باشد .

— مطلب بدرازا کشید ، عزیزم رامز همیشه اسرار خودرا حفظ کن مکرر بتوگفته وبازهم تاکید میکنم : خیلی مراقب باش که کلمهٔ از این قبیل مسائل درحضور طهماز پدر شیرین از دهانت خارج نشود زیرا که اوبر خلاف قوای جسمانی خود خیلی سست عنصر و ضعیف النفس وساده لوح است ، میترسم بعضی جواسیس عقلشرا دزدیده پاره مطالبرا از اوکشف نمایند وتو بخطر بیفتی .



# فصل چهارم

## طهماز وصائب

درحینی که آفتاب غروب میکرد وخدام باغچه مشغول روشن کردن چراغها بودند ومردم دسته دسته خارج و داخل میشدند چشم شیرین بین واردین به پدرش افتاد . محض استحضار رامز وقطع مذاکره نه ازروی فرح وانبساط ، بمادرش کفت « پدرم آمد »

رامز نکاه کرددید طهماز بایکی ازهم شاکردیها ورفقای مدرسه اش میاید وخیلی باهم کرم کرفته بطور ملاطفت صحبت میکنند . همینکه قدری نزدیك شدند رامز برای احترام و برخورد بارفیق قدیم خود برخاسته پس ازتعارفات رورا بشیرین ومادرش کرده کفت « دوست قدیم من صائب بك هستند »

این شخص ریش کمی بفرم ترك دارد عینك طلائی بچشم کذاشته ، ردنکت مخصوصیکه ترکها استانبولینا میکویند پوشیده است .

شیرین با اینکه ازاین ملاقات آثارتنفر وانقباض درصورتش ظاهر بود محض رعایت ادب وانسانیت ناچار باسر تعارفی کرد، پدرش طهماز که مردی قوی هیکل ودارای عضلات سخت و سر بزرك و دهان کشاد و لبهای کلفت ودربین امثال واقران بقوت بازو معروف بلکه بی اندازه بشجاعت خود مغرور است، واین رایك امتیاز وموهبت مخصوصی میداند که طبیعت تنها باوداده ، برخلاف ازجهات دیکر خیلی ضعیف و قدریهم شکم پرست تشریف دارد . هیچوقت دیده نشده است که مشغول خوردن چیزی ازحلویات یاتنقلات نباشد . حتی الآن هم ازبقیهٔ بیسکویتی که درراه خریده قدری دردهان دارد. وقتیکه نزدیك رسیدمحض اینکه دوست محترم خودرا بزن ودخترش معرفی کندبطور برودت بآنها تعارفی کرد .



صائب بك زنك زدکه خادم باغچه آمده شربت وتنقلی بیاورد ولی رامز وشیرین ومادرش متعذر شدند که میل بچیزی ندارند . و ازخوشبختی تمام بستنی و آبجو و تنقلات قسمت طهماز شد.

دربین صرف مشروب صائب سخن ازنفوذ خود درمابین بمیان آورد که : امثال عزت پاشا، تحسین پاشا وغیرهم همیشه از اوملاحظه دارند وسعی میکرد توجه شیرین را باظهارات خود جلب نماید ؛ لکن درشیرین غیر ازنفور چیزی دیده نمیشد وبه بهانهٔ سردی هوا مادر شرا بمراجعت منزل ترغیب میکرد .

طهماز ازروی خشونت جبلی و غیظ کفت « شما دوساعت است اینجا هستید سردنبود همینکه ما آمدیم سرد تان شد ! »

اما صائب رورابرامز کرده کفت :

— هیچوقت فراموش نمیکنم اوقاتیرا که باهم در مدرسه کذرانده ایم ... خوشا آن ایام . . . واقعاً وقتی از برای انسان لذیذ ترا زایام طفولیت ومدرسه نیست . . . آیاشماان اوقات را متذکر میشوید و از رفقای قدیم و اشخاصیکه باشماهمقدم بودند یاد میکنید ؟

— خیلی هابامابودند منجمله نیازی و . . .

— نیازی ، کویا فعلاً در نظام صاحبمنصب است ؟

— آری .

— شما چرا داخل نظام نشدید ؟

— من از عدم لیاقت موفق نشدم .

— اکر بخواهید من میتوانم ، چه درنظام وچه درغیر نظام ، خدمتی برای شما تحصیل کنم . برای من هیچ اشکالی ندارند بلکه خیلی هم آسان است ، وآنکهی دوستان نباید چیزی ازیکدیکر دریغ نمایند . شما چون ذوق بمعارف دارید ودرلغات خارجه زحمت کشیده اید ، البته درادارهٔ مدارس و دوایر کشوری بیشتر ازنظام مایل هستید؟ باقای طهمازبك هم وعدهٔ امتیازی داده ام همین روزها خواهد رسید .

بعدازاین مذاکرات دیگر شیرین طاقت نشستن نیاورده بلندشد، همچو وانمود کردکه‌ازسرماميلرزد، ودرواقع برودت این ملاقات اورامنجمد کرده بود. توحیده و رامز هم برخواستند . صائب هم [illegible]جار متابعت کرده باعصای دسته طلائیکه در دست داشت چنددفعه روی [illegible]ز زد گارسن آمد ، یك‌لیرهٔ ترك باوداد و بدون اینکه منتظر رد بقیه بشود روانه شد ، گارسن محض ادای تشکر سری باحترام فرود آورد ؛ طهماز هم برخاست زیرا که موقع شام‌بود ومردم کم کم خارج میشدند .

## فصل پنجم

### رابرت

بیرون باغچه که رسیدند صائب باحضرات خدا حافظی کرده بگوشهٔ چشم نظری بطرف شیرین انداخت ولی مشارالیها ابداً اعتنائی نکرد، باطهماز دست داده ورفت . رامز دربین‌راه بفرانسه باشیرین صحبت میکرد. شیرین از نفور قابی خود نصبت بصائب اظهار داشته وبه رامز میگفت :

— حتی الامکان از این‌شخص دوری کن .

— چه میتواند بمن بکند ؟

— نمیدانم، ولی‌بمحض اینکه اورادیدم درخود احساس نفور بی‌اندازهٔ کردم ، شرو خباثت از چشمها یش میبارد ؛ دورنیست جاسوس باشد

— هرچه باشد باشد .

درسر خیابان رامز هم پس از اینکه بفرانسه‌بشیرین گفت: امشب خیال دارم مقالهٔ بنویسم، و باهم‌قرار دادند فردا نهاررا در منزل‌آنها صرف کرده مقاله‌را بنظر شیرین برساند ، شب بخیر گفته بطرف منزل خود رفت .

اما صائب از برودت ونفورشیرین نسبت بخود وگرمی ومحبتش‌نسبت برامز خیلی گرفته و متغیر و اثر کینه وشر در اوظاهر بود . سوار درشکه



شده رفت بطرف هتل‌واقعه دربولوارسابق‌الذکر مشرف بدریا وتمام راه‌را مستغرق درخیالات‌بود. حب شیرین فضای قلبشرا گرفته بود، خصوصاً که بابدر مشار الیهاهم اشارهٔ دراین موضوع کرده واورا بواسطهٔ کثرت طمع وحب جاه حاضر وهمراه د[illegible]

درشکه دم هتل رسیده ایستاد ولی او هنوز گرم خیال حب شیرین وانتقام رامز بود، هروقت‌که از چشمهای فتان وتبسمات تمکین مشارالیها یادش میآمد قلبش مبتهج وحالی بحالی میشد — صائب کراراً از دور ونزدیك شیرین را دیده دیریست‌که دلباخته ومفتون حسن وجمال وی شده ، تااینکه بابدر مشار الیها طرح خصوصیت انداخته اورا باسلوب مخصوصی مطیع ومایل بخود نموده تا درجهٔ بحصول مقصود امید وار شده است ، امروز را بقصد جلب توجه شیرین باطهماز به باغچه آمده ، حال‌که برخلاف انتظار مشار الیها را نسبت بخود سرد ومنفور وبرعکس بارامز گرم ومفطوردیده معلوم‌است چه حالی دارد ، وتخم رقابت وحسد تاچه اندازه درقلبش نموکرده است .

ازدرشکه فرودآمد وازپله‌های هتل‌بالارفته وارداطاق خودشد، دربین اینکه لباسشرا میکند نقشهٔ گرفتاری‌را مزرا میریخت وباخود میگفت «بامن بطور برودت واستخفاف سلوك کرد، ولی نمیداند که‌من قادرم در یکدقیقه اورا محروم کنم ازاین جوان مغرور یکه خودرا ازاحرار میشمار دوتصور میکندکه خیالات اوبر دیگران مجهول است ، غافل ازاینکه خورده بینانند درعالم بسی ، ومیتوانند بیك‌کلمه امثال اورا باعماق بوسفور بفرستند... مگر اواز اعضای این کمیته سری واز جمله ناقین حکومت واعداء سلطان نیست؟ اگراین خبربه مابین برسد حالش چه خواهد بود ؟ الساعه راپرت خواهم نوشت .»

پس‌از فراغ ازتبدیل لباس‌نشست مقابل میز تحریر، وقلمی بر داشته

شروع کرد بنوشتن راپرت مفصلی ازاعمال رامز برضد حکومت واینکه: اواز اعداء ذات مقدس شاهانه واز اعضاء انجمن اتحاد وترقیست .

صبح زود سوار درشکه شده رفت منزل ناظم بك وگفت: «باقبال بیزوال سلطانی بیك جوانی که ازتمام اسرار کمیته اتحادوترقی مسبوق است دست یافته ، این است راپرتیکه دراین باب نوشته ام وباسم اعلی حضرت همیونی ازشما میخواهم که فوراً اورا توقیف کرده وتلکرافاً بمابین اطلاع بدهید. صورت تلکراف راهم مسوده کرده ام :

« صائب بك پلیس مخفی یکی ازاعضای انجمن منحوسه را کشف نموده ،
» اورا باتمام اوراقش توقیف کرده منتظر، امر اعلی هستیم . »

ناظم بك چون ازنفوذ وعلاقه صائب درمابین اطلاع داشت فوراً بسامی بك رئیس پلیس امر کرد که رامز و اوراق اورا حاضر کند ، صائب هم راپرت خودرا بمابین فرستاد .

رامز بیشتر شبرا بتحریر مقاله کذرایند ، نزدیك سحر کسالت براو غلبه نموده در تخت خواب افتاد ، یکوقتی بیدار شد که پلیس منزلشرا احاطه کرده بود . مأمورین داخل شده انچه اوراق ونوشتجات داشت تماماً دریك جعبه ریخته سرشرا مهر کردند ، خود ونوکرشرا هم دستکیر کرده بطرف سرایه [٠] بردند. رامز یقین کرد این نقشه ایست که صائب برای او کشیده وطرحیست که اوریخته است، ولی چارهٔ جز تسلیم ورضا ندید .

اما صائب چون امروز صبحرا دریکی از قهوه های کنار دریا بطهماز وعده داده بود درساعت معین مثل اینکه تازه از منزل بیرون آمده است رفته ، ودرکافهٔ نزدیك قصر لاطینی آخر بولوار مشارالیه را بانتظار خود دید، تعارفی باهم کرده کان لم یکن شیأ مذکورا از او پرسید :

— رامز راد یشب چه کردید ؟

طهماز سرشرا تکانی داده کفت :

— بعداز رفتن شما بفاصله چندقدم ازما جداشده بمنزل خود رفت .

[٠] مرکز دوایر حکومتی .



صائب دستی بعینك خود زد وکفت :

— الحق رامز جوان آراسته ایست کمان میکنم نسبتی باشمادارد ؟

— پسر خواهر توحیده است .

— ولی افسوس که قدری مغرور است ، خدا کند این خود خواهی وغرور دراین سن موجب جلب مخاطرهٔ ازبرای اونشود، زیرا که الجاهل عدو نفسه .

— راست است همینطور که فرمودید قدری شیطان است .

— همچه بنظر میآید که میل دارد بیش ازاین قرابت بشمابستکی وتقرب داشته باشد ؟

طهماز خندید ، شاکرد قهوه چی هم قهوه آورده بود، فنجانرا برداشته قدری خورد وکفت:

— ظاهراً بشیرین طمع دارد ، ولی من هرگز دختر خود را بآدم ولگرد بیکار نخواهم داد .

صائب قوطی سیکار طلائی ازجیب بیرون آورده یك سیکارتی بطهماز تقدیم کرد وکفت :

— شیرین الحق دختر کاملة الاوصافیست ، اورا باید بکسی داد که استحقاق وشایستکی داشته باشد .

طهماز سیکارترا بامتنان کرفت وبکبریتی که صائب بك مشتعل کرده بود آتش زد وکفت :

— جنابعالی ازاو کاملتر وشایسته ترهستید .

— من مقام شیرین را بمراتب عالی تر ازخودم میدانم ، واذعان میکنم که استحقاق همسری شخصی بهتراز من را دارد.

— اوابداً ازشما بهتررا طمع ندارد .

— بسته است بقسمت (معلوم بود که میخواهد موضوع صحبترا تغییر بدهد.) تلکرافی بعزت پاشا که یکی از دوستان من است کرده واز او

خواهش رتبه وامتیازی که‌شایسته مقام شماباشد نموده ام ، اگر میدانستم رامز هم بخدمت وشغلی مایل است محض بستگی وانتسابیکه بشما دارد دریغ نمیکردم .

طهماز از حسن فطرت صائب تعجب کرده گفت :

— محبت غایبانهٔ شمارا باو ابلاغ میکنم ، البته متشکر خواهد شد . رامز نهاررا درمنزل ماخواهد بود ، شماهم خوبست مرحمت فرموده امروز نهار درویشی میل بفرمائید .

— مرسی ، باکمال شرف حاضرم .

---

## فصل ششم

### انتظار سخت است

اماشیرین امشبرابی جهت خاطری پریشان داشت ، واضطراب قلبی او بحدوث حادثهٔ خبر میداد — این‌است حال‌زن ، وبسا میشود که‌بواسطه رقت احساس خود اموریرا حس میکند که‌مردبدون فکر دقیق وقیاس عقلی ازدرك آن عاجز است .

بیشتر شبرا بیدار وگرفتار هواجس بود ، اول آفتاب برخاسته باکمال بی‌صبری انتظار رامزرا داشت واتصالاً بساعت نگاه میکرد . از اینکه امروز پدرش قدری زودتراز منزل بیرون رفت خیلی مسرور بود که بفراغت میتواند بامحبوب خود خلوت کند ، زیرا که‌وجود مادرش منافی نیست ورامز راهم مثل شیرین دوست میدارد ، چه‌که پسر خواهر اوست واز کوچکی زیردست خودش تربیت شده است .

ساعت سالن زنك ده‌فرنکی رازدو رامز نیامد ، ضربان قلب‌شیرین زیادتر شد ، گاهی ازپنجره بکوچه وجلوخان نگاه میکند ، لحظهٔ خودرا



روی سندلی انداخته مشغول فکر میشود . آرام وقرار ازوی بکلی سلب شده است . توحیده در مطبخ مشغول تهیهٔ نهار بود زیرا که اگر اول ظهر غذا حاضر نباشد شوهرش متغیر شده زمین وآسمانرا بباد فحش میگیرد ، همینکه دید شیرین وارد مطبخ میشود ازاو سؤال‌کرد :

— آیا رامز آمد ؟

این‌سؤال براضطراب شیرین افزوده وگفت :

— نه .. نیامد ... واشکش جاریشد .

توحیده ازاین اضطراب بیجهت بشگفت آمده وگفت :

— هنوز وقت نگذشته ، بظهر خیلی مانده است .

— میدانم و ...

صدای تنحنح پدرش‌راشنید بامیداینکه شایدرامز هم‌بااوست بیرون‌رفت ، دید پدرش‌تنها بطورغروروراه میرود . مخصوصاً ازوقتیکه صائب‌وعده منصب وامتیاز باوداده مبلغی برکبر ونخوت خودافزوده . شیرین راکه‌دید پرسید :

— مادرت کو ؟ هنوز نهار حاضر نشده است ؟

— درمطبخ است .

خواست که‌از رامز سؤال کند خجالت وحیاما نعش شد ، برگشت مادرشرا برای سؤال تحریص کرد . توحیده ازمطبخ بیرون آمد درحالیکه دستشرا بحوله‌خشك میکرد وبه‌خریستوی خادم میگفت : میزرا مرتب‌کن که غذا حاضر است — چون میدانست که این کلمه اسباب بشاشت شوهرش میشود ، ازطهماز پرسید :

— رامز چرا برای نهار نیامد ؟

— ازصبح اورا ندیده ام .

— دیشب وعده داد که‌نهاررا باما‌بخورد ساعت ۱۲ است نیامد .

— شاید امروز دیربیدار شده ، نترس کمی بعد خواهد آمد — این راگفت وخواست پالتوی خودرا بکند خریستو دوید ودر بیرون آوردن پالتوکمك کرد .

همینکه شیرین کلمه « نترس » رابطور برودت شنید نکاهی بمادرش کرد،
توحیده مقصود شرا فهمید وکفت :

— ترسی ندارم ، جهت ترسم چیست ؟

— جهت ترس واضح است ، زیرا کداین جوان همیشه خودرا داخل
پارهٔ اموریکه ازوظیفهٔ او خارج است میکندکه علاوه ازنداشتن فایده خوف
هزاران ضرر هم میرود ... واکر کسی ازروی خیر خواهی چیزی باو
بکوید هیچ اعتنا نمیکند .

شیرین فهمیدکه اشاره بصحبت دیشب است وپدرش بواسطهٔ بی اعتنائی
رامز نسبت بصائب متغیر است. رفت باطاق مجاورکه مذاکرات انهارا
خوب بشنود ، شنیدکه مادرش میکوید :

— هرکسی تکلیف شخصی خودرا بهترازدیکران میداند .

— ولی آمدو رفتش باینجا سبب شبهه وسوء ظن درباره مامیشود .

توحیده دیدکه حرف زدن در این موضوع بی فایده بلکه اسباب
مشاجره وزحمت است ، زیرا که طبیعت اوراخوب فهمیده بود — زن
عاقله پس از چندیکه باشوهر خود معاشرت کرد میتواند سلیقه اورا بدست
آورده بداند کهچه چیز اسباب خشنودی وچه چیزمایه غضب او میشود .
بنابران ساکت شده وهمچه وانمود کرد کهبرای اصلاح نواقص نهار بمطبخ
میرود .

بمحض اینکه چشم شیرین بمادرش افتاد اشك بر رخسارش جاریشد
وکفت « آه قلبم ...» توحیده اشاره کردکه ساکت باش وبخادم امرکرد :
« زود برومنزل رامزبه بین علت تاخیرش چیست »

خریستو رفت وپس از لحظه برکشته ، تفصیل کرفتاری رامز را
شرح داد . شیرین دیکر طاقت نیاورده بنا کرد بسر زدن وکفت «وای !.
از وقتیکه چشمم باین جاسوس افتاد بقلبم خطور کرد... » مادرش اوراتسلی
وتسکین میدادکه صدای کریه اشرا طهماز نشنود .



طهماز در اطاق شربتخانه نزدیك بوفه ایستاده کیلاس کنیاك پیش از
نهار شرا میخورد، صدایش مثل رعد بلند شد :

— چه خبراست ؟ چه شده ؟.. مکر رامز آمد ؟ توحیده دویده
واقعهرابیان کرد، وازشدت تاثر واسف دستهایشرا بهم میمالید .

طهماز خندید وکفت :

— منهم ازهمین روز میترسیدم که تهور رامز کارشرا باینجابکشاند، ولی
تشویش نکن صائب بك بملاحظه دوستی که بامن دارد اورا مستخلص
خواهد کرد وناظم بك هم رعایت خاطر مشار الیه را ازدست نمیدهد ،
امروز نیز ازحسن اتفاق برای نهار اینجا خواهد آمد .

## فصل هفتم

### تمارض

شیرین در اطاق خود منزوی ومستغرق در خیالات بود ، چه از
اقدامات رامز بر ضد عبد الحمید وحکومت حاضره کاملاً مستحضر ویقین
داشت که اورا معدوم خواهند کرد ، مثل ابر بهار اشك میبارید . ازینکه
شنید پدرش مادرشرا بدوستی صائب است با ناظم بك اطمینان میدهد
قدری امیدوارشد، ولیچون حتم داشت که سرمنشأ این مصیبت خود صائب
دوباره شروع کرد بکریه .

توحیده پس از شنیدن این کلمه همچه وانمود کرد که مطمئن شده است
وآمد باطاق شیرین ، دست دخترشرا درمیان دست کرفته اورا دلداری
میداد که « پدرت میکوید : صائب بواسطه کمال دوستی که بامن دارد بسهولت
رامز رانجات خواهداد . » وحال انکه قلباً عقیدهٔ خودش هم باعقیده

شیرین موافق بود، ولی اینرا محض تسلیت وتخفیف حزن مشارالیها میکفت.
واز طرف دیکر از حدوث این واقعه برخود شیرین هم خائف بود،
زیرا که میدانست لامحاله بین اوراق رامز نوشتجاتیهم از شیرین بدست
خواهد آمد، چه مکرر درنوشتن مقالات راجع بآزادی وانتقاد حکومت
مشارالیها با اوشرکت میکرد.

شیرین دستشرا ازدست مادر کشیده اشکهای خودرا پاك کردوکفت:

— استخلاصشرا از صائب منتظرند، درصورتیکه خود او این نقشه‌را
برای رامز ... بکذار... من عقیده خودرا تغییر نخواهم داد، زیرا که قلبم
بمن همچه میکوید.

دراین بین صدای پای اسب از کوچه شنیده شد ودرشکهٔ دم درایستاد.
خریستو باستقبال رفت، شنیدند میکوید « صائب بك آمد ».
توحیده بشیرین کفت:

— این است آمد. این خیالاترا از خود دورکرده بیا سر میز نهار
بخور، من تورا قوی القلب تصور میکردم ... شاید انشاالله بتواند اورا
نجات بدهد.

شیرین بطور انکار سری تکانداده کفت:

— روح از بدن من مفارقت کرده صبر وقرارم تمام شده، بمن
میکوئی بیایم این شیطانرا ملاقات کنم وبا او بعوض رامز در سر یك میز
غذا بخورم! ـ برخاست وشروع کردبه باز کردن تکمه‌های لباسش وکفت

— معاذالله، من مریضم حالت نشستن ندارم.

مادرش هم تصویب کردکه در تخت خواب بخوابد، چه میدانست
اکر طهماز اورا باین حال به بیند البته متغیر خواهد شد.

صائب داخل سرسرا شده بود توحیده هم برعایت حق مهمان نوازی
وترس غضب شوهرش برای پذیرائی خارج شده فلجمله امید بهم داشت
که شاید از وجود اودر استخلاص رامز فایده حاصل شود، دید صائب



بالتوود ستکشهای خود را بیرون آورده میخواهد داخل سالون بشود.
همینکه چشم مشار الیه به توحیده افتاد پیش آمده تعارفی کرد. طهماز هم
مهمان عزیز خودرا بابتهاج وسرور استقبال نمود، باهم دست داده وارد
سالون شدند که مفروش است بقالی وقالیچه های کار ایران و مبله شده
است بفرم اروپا.

پس از اینکه نشستندوتعارفات لازمه بعمل آمد، طهماز شروع کرد
بشرح کرفتاری رامز وکفت:

— نکرانی وخوف مادر بارهٔ رامز مصدق پیدا کرد! از قرار یکه
خبر آوردند امروز اورا کرفته ودر سرایه توقیف کرده اند... آیاشما از
این‌واقعه استحضاری دارید؟

صائب محض اینکه خودرابی اطلاع قلم بدهد آثار استغراب در خود
ظاهر کرده وکفت:

— این رامز بوده است که دستکیر شده؟ یکساعت قبل منزل ناظم بك
بودم بمن میکفت: یکنفر از اعضای جمعیت سری دستکیر شده وازمنزلش
بعضی اوراق مضره بیرون آورده به یلدز فرستاده وتلکرافاً هم راپرت
کرفتاری اورا داده‌ایم. لاحول ولاقوة الابالله، ابداً بخاطرم خطور نمیکردکه
این شخص دوست خودم رامز باشد.

اطاق شیرین وصل بسالون پذیرائی بود وتمام مذاکرات انهارا بدقت
کوش میداد، شنید کهپدرش میکوید:

— ولی رامز ازبستکان ماست ومن اورا مثل اولاد خود دوست
میدارم، باشماهم که سابقهٔ ارادت وخصوصیت دارد، امیداست که اقدامی
دراستخلاص اوبفرمائید.

— اگر امروز صبح بمن اطلاع داده بودید خیلی آسان بود، ولی حالا
که راپرت گرفتاری اوبما بین رسیده واورا قشراهم فرستاده اندچه
میتوان کرد!

— آقای بك البته شما قادر هستید .

صائب سرشرا بزیر انداخته پس ازقدری تفکر گفت :

— اما استخلاص ازمحبس سلانیك محال است ، ولی بوسیلهٔ دوستان خودم درآستانه ومابین همایونی حتی الامکان درنجات واصلاح کار اوسعی خواهم کرد ، وحال انکه راهی ازبرای اصلاح باقی نگذاشته .

ناظم بك میکفت : ازنوشتجاتش مستفاد میشود که خیلی اشخاص با اوشرکت وهمدستی داشته اند ، منجمله ازشرکاء وهمدستانش یکنفر زنیست که خطوط اوبدست آمده .

توحیده ازشنیدن این کله رنگش تغییر کرد ، چه میدانست این زن شیرین است ولامحاله اوهم بدام اتهام افتاده .. . خیلی میل داشت شیرین بیدار نباشد که این مسئله رابشنود. بهبهانهٔ سرکشی بمطبخ ازسالون بیرون آمده باطاق مشارالیها رفت . دید دخترش پشت در دراز کشیده وکوش میدهد، همینکه چشمش بمادر افتاد کفت :

— تمام مذاکرات راشنیدم ؟

— آیا کله آخر براهم شنیدی ؟

— شرکت وهمدستی زنرا بارامز میکوئی ؟ آری شنیدم واین آخرین امید واری وتسلیت من است ، زیرا که مراهم بهلوی اوخواهند برد یاباهم زنده میمانیم یاباهم میمیریم ، مکر من ازا او بهترم ؟

یاس برتوحیده غلبه کرد ، چراکه تصور میکرد وقوع شیرین در اتهام باامید واری بمساعدت صائب مشارالیها را بملاقات وملاطفت او راضی خواهد کرد ، کهشاید دردفع این اتهام اقدامی بکنند گفت :

— راست است دیدن رامز در خطر برما سخت است ولی نباید خودراهم بدست خود بمخاطره بیاندازیم، واکر بتوانیم تورا از اتهام...

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :



— نجات مرا از این جاسوس میخواهید ؟! من هرگز نجاتم را بدست اومایل نیستم ، بلکه تهمت را دربارهٔ خود تاکید خواهم کردکه درخیر وشربا رامز شریك باشم — این را گفت وروی تخت خواب افتاد وصورتشرا باساعد های سیمین خود ازمادر بوشید .

توحیده اورا بحال خود گذاشته رفت بمطبخ که بگوید نهار بدهند وبرکشت بسالون ، دید طهماز باصائب آهسته صحبت میکند ومیخندد . اوراکه دید برسید :

— نهار حاضر است ؟

— بلی بفرمائید .

برخاسته سرمیز . رفتند ، صائب که منتظربود شیرین را انجابه بیند وقتیکه سندلی وی را خالی دید برسید :

— شیرین‌را نمی بینم . مگر کسالتی دارد ؟

توحیده گفت :

— از صبح سرش بشدت درد میکند .

طهماز گفت :

— بکوبیاید نهاربخورد .

— من الان ازبیش اومیآیم ، خیلی اصرار کردم، ولی نمیتواند سرشرا ازمتکابر دارد، واز شدت دردکریه میکند ـ این‌را مخصوصاً کفت که اکر طهماز بورد شیرین‌را کریان به بیندکریه اورا به چیز دیکر حمل نکند .

صائب کفت :

— درد سرچیزی نیست انشاء الله بزودی رفع میشود ، شاید از حادثه گرفتاری رامز مستحضر شده ؟ شکی نیست که خیلی متاثر خواهد شد ، نمیدانم چه واداشته است این جوانها را باین کارها ؟

غذا حاضر شده وطهماز بعجله مشغول تشریح جوجه بود ، میخواست جواب صائب را بدهد دهانش بربود ، پس از فرودادن لقمه‌که دردهان داشت کفت :

— هرقدر نصیحتش کردم مگر شنید ؟ جوانهای این دوره بهیچ
چیزا همیت نمیدهند حتی بسلطان عصر، بااینکه این پادشاه ایده الله بنصره
العزیز از بهترین سلاطین آل عثمانست . مگر عبدالعزیز از اوبهتر بود ؟
هیچوقت نمازش ترك نشده، در آستانه [*] هزارها ازریزه خواری خان
نعمت وفضلات مطبخش زندکی میکنند، که اکریك روزدریلدز بسته شود
تمام ازکرسنکی میمیرند. نمیدانم چه چیز این جوانهای بیمغز را بخیال ضدیت
ومقاومت خلیفه پیغمبر میاندازد ؟ چرانمیخواهند مثل آباء واجداد خود
شان راحت زندکانی کنند، یالااقل ازمآل کار سایر جوانهائیکه قبل ازایشان
حمق وغرور انهارا بامثال این قبیل حرکات واداشت ونتیجهٔ غیر ازحبس ونفی
وقتل ندیدند چرا عبرت نمیکیرند ؟ . . — محض اینکه از قافله شکم عقب نماند
خطابه خودرا مختصر نموده مجدداً مشغول شد بخوردن .

صائب کفت :

— من آزادی خواهانرا در شکایت از پاره نواقص موجوده ملامت
نمیکنم ، ولی از بعضی اقدامات عنیفه از قبیل توطئه قتل سلطان ورجال
حکومت ونوشتن مقالات سخت در جراید اجنبیه که هیچ فایدهٔ جز تضییع
شرف سلطنت ودولت اسلام ندارد ملوم میدانم .

شیرین تمام این عنوانارا میشنید ، کراراً خواست برخیزد جواب بدهد
باز خودداری کرد .

## فصل هشتم

### خواستکاری

پس از صرف غذا بسالون مراجعت کردند. صائب قهوهٔ بعد ازنهارراکه
خورد حرکت کرد . باطهماز وتوحیده دست داده وکفت :

[*] اسلامبول وبك اوغلی واسکودار را آستانه میکویند .



« سلام مرا بشیرین برسانید ، امیدوارم بزودی رفع کسالتش بشود »
وسوار درشکه خودشده رفت .

طهماز خواست شیرین را به بیند خواب بود ، اوهم رفت چرتی بزند ،
چیزی نکذشت که اطاق را ازصدای نفیرخود پرکرد . ولی توحیده هرقدر
خواست بخوابد ازخیال کرفتاری رامز واضطراب شیرین خوابش نبرد.

عصر که طهماز بیدارشد بعداز صرف قهوه زنشرا صدا کرد. توحیده
دربین راه باخود میکفت « آیا چه تازه ایست » همینکه وارد اطاق شد طهماز
سندلی که بهلوی کاناپه خودش بود باو داد وکفت :

— کمی بعد صائب بك خواهد آمد... بشارالیه چه باید کفت ؟..

توحیده مقصودشرا نفهمید ، پرسید :

— درچه خصوص ؟

— درخصوص شیرین !

— ( ازروی تجاهل ) بچه جهت..؟

— مکرنفهمیدی ؟ مخفی نماند که رامز بیچاره ازاین مهلکه باسانی نجات
نخواهد یافت ، اوبدست خود خودرا باین مخاطره انداخت ، خودکرده را
تدبیر نیست . اما حال شیرین هم بواسطهٔ شیطنتش خالی ازخطرنیست . این
شخص « یعنی صائب » ازحسن تصادف خواهان اوشده ، وبساهست که
باین واسطه بتوانیم رامزرا هم نجات بدهیم ، کذشته از اینکه شخصاً هم
صاحب نفوذ وثروت وتمکن است ، ومصاهرت اواسباب افتخار واعتبار
ما خواهدبود .

کمان نکن که من نسبت برامز کمتر از تو محبت دارم ، اوهم مثل اولاد
من است ، ولی افسوس که هرچه نصیحتش کردم نشنید ، غرور وجوانی
ویرا بدخول درکارهائیکه فوق طاقت واز وظیفه اوخارج بودواداشت ، تا
اینکه آخر خودرا دریك مهلکهٔ انداخت که خلاصی ندارد ، میترسم فردا ما
هم بواسطه کثرت معاشرت وارتباط باو دوچار زحمت واتهام بشویم . ولی

اگر این مواصلت انجام بگیرد رفع تمام محذورات شده وازاین جهات راحت خواهیم بود .

توحیده چون دید که مطالب شوهرش برخلاف انتظار ازروی متانت وتعقل است گفت :

— تمام را تصدیق دارم ولی آیا این کاررا بدون رضایت ورأی شیرین بکنیم ؟

— ازاو هم سؤال میکنیم ... البته باصلاحدید پدر ومادرش مخالفت نخواهد کرد .

— مابدون رضایت وتصویب خودش نمیتوانیم اورا بکسی بدهیم .

طهماز سری تکانداده وگفت :

— دخترهای این دوره هم مثل پسرها خود سروخود رأی هستند ، ماها مگر آدم نبودیم ؟ همین است سبب شرور ومخاطراتیکه ازهرطرف مارا احاطه نموده است . زیرا که میل داریم سرخود بوده ودرهرکاری خودمانرا داخل کنیم ، حتی باسلاطین هم که مظهر شاهی حق هستند میخواهیم درحکومت وسلطنت مشارکت داشته باشیم ، واگرقبول نکنند وتن بقضاندهند درصدد قتلشان برمیآئیم !.. خلاصه الآن برو وبهر قسمی که میدانی اورا راضی کرده اهمیت موقع ومرکز صائب‌را بمشارالیها خاطرنشان کن .

توحیده بااینکه یقین داشت شیرین هرگز باین امر تمکین نخواهد کرد ، چارهٔ غیراز امتثال ندید .

شیرین مستغرق در خواب بود واز صدای پای مادرش مضطربانه بیدارشد ، همینکه چشمش به توحیده افتاد گفت « مادر ! رامز کو ؟ آه من در خواب .. » وشروع کرد بمالیدن چشم .

مادرش فهمیدکه ازکثرت خیال رامزرا درخواب دیده ، پیش آمده دختر عزیزشرا بسینه چسبانید وصورتشرا بوسید ، هردو بی‌اختیار شروع کردند بگریه ، شیرین ازقطرات اشکی که ازصورت توحیده بگردنش میچکید متأثر شده قدری سررا عقب برده درصورت مادر نگاه کردو گفت :



— مادر ، من اسباب حزن وتعب تو شدم ؟

توحیده برای مخفی نمودن حزن خود تبسمی کرده وگفت :

— نه عزیزم تعب تو برای من راحت است ، چرا این قسم افسرده ومایوسی ؟ من ترا باصبر وتحمل میدانستم .

— راست است چارهٔ غیر از صبر نیست .

چشمهایشرا پاك کرده وآهی کشید ، دراین بین نظرش بآینهٔ قدنمائیکه درمقابل دراطاق بدیوار نصب بود افتاد ، عکس پدرشرا درآینه دیدکه باسر انگشتان پاراه میرود ، یکه خورد . توحیده از تغییر حال او تعجب کرده پرسید :

— عزیزم تورا چه میشود ؟ فکرت بچه مشغول است ؟

— ( آهسته گفت ) بچیزی فکر نمیکنم ، گویا پدرم بود ازآن اطاق رد شد ! مگر بیدار شده است ؟

— آری عزیزم ، تازه بیدار شده است من آلان از پیش اومیآیم .

شیرین ازانجائیکه خیلی دقیق الاحساس بود فهمید که مادرش برای چه مطلبی آمده است .

— برای کاریکه آمده اید انشاءالله خیراست ...

توحیده خودرا از برای عنوان مسئله حاضر کرده وگفت :

— پدرت بامن درخصوص صائب بك صحبت میکرد ... چه که یکساعت دیگر مشارالیه خواهد آمد !...

شیرین ازشنیدن اسم صائب اظهار تنفر کرد وصورتشرا بطرف دیوار برگردانیده گفت :

— بمن چه ربطی دارد ، میخواهد برگردد یا برنگردد ... من از رؤیتش بیزارم .

— مقصود دیدن تو اورا یا اوترا نیست .

— پس مقصودش چیست ؟

— پدرت مرا فرستاده است که ترا راضی کنم، زیرا که صائب جوان شایسته‌متمول صاحب‌نفوذیست، صلاح‌نیست که طلب اوواردکنیم ـ توحیده جون میدانست که شوهرش بواسطه سوء ظنی که‌دارد خودش هم پشت در آمده که مذاکرات انهارا بشنود این جمله را بلند کفت ، ویقین داشت که شیرین‌قبول نخواهدکرد .

## فصل نهم

### امتناع

شیرین بدواً از لهجهٔ مادرش بافرط محبتی‌که میدانست برامز دارد تعجب کرد ، ولی بعد منتقل شدکه این را بملاحظه شنیدن پدرش وترس از غضب اومیکوید ، لذاصلاح رادر ملایمت دیده وکفت :

— صائب خوب یابد هرچه میخواهد باشد ، بمن چه‌ربطی دارد .

— پدرت بمن امر کرده است‌که تر اقناع کنم باینکه : صائب بك جوان آراسته معقولی است واز هر حیث برای مواصلت شایسته است ، خاصه که‌قبول این امرسبب استخلاص رامز هم خواهد بود .

شیرین هرقدر خواست که قوت قلب بخرج‌داده‌خودداری ومقاومت کند نتوانست .

— استخلاص رامز ؟! اورامز را نجات بدهد ؟ اکر من زن این جاسوش باشم دیکر استخلاص رامز برای من چه فایده دارد . چطور اورا نجات خواهد داد در صورتیکه خودش مشار الیه رابابن دام انداخته ؟ و . . .



توحیده بایکدست دهان شیرین را کرفت وبادست دیکر اشاره‌بسکوت میکرد ، ولی بغض راه کلوی شیرین را کرفته دست مادرشرا عقب زد وکفت « چراسکوت کنم ؟ چطور دلت راضی میشود که مرا باین چاه بیاندازی ؟ » واشکش جاری شد . مادرش چارهٔ ندید جز اینکه قدری اورا بحال خود بکذارد ، چه میترسید چیزی بکوید که پدرش متغیر شود، وازپهلوی بسترشیرین برخاسته کفت «من حالا میروم که‌بفراغت فکر های خود رابکنی » وباشارهٔ چشم باور ساندکه بملاحظه طهماز این حرف رامیزند . ازاطاق بیرون آمده شوهرشرا در سالون منتظردید .

— شیرین هنوز کسالتش بکلی رفع نشده ، حالاباید قدری اورابحال خود کذاشت .

— چطور؟ الآن بك برای جواب خواهد آمد ، لازم است‌که رد یا قبول جوابی باو بدهیم . من بمشارالیه وعدهٔ صریح داده ام، چه باید کرد هانم افندی [٭] ؟

توحیده متحیر بود . . . چه میدانست شوهرش از آن آدمها ایست که نزد همه‌کس ضعیف وبا تحمل است مکر پیش عیال واولاد خودکه بی اندازه مستبد برای ولجوج است . همینکه اصرار اورادید کفت :

— ناچار باید قدری صبر ومدارا کرد . . . زیراکه خاطر شیرین هم مثل ما از کرفتاری رامز افسرده وپریشان است ، در موقع مناسبی مجدداً بااوحرف خواهم زد .

— چرانمیکوئی خاطر او بیشتر از ماها برامز مشغول است ؟ چه که او هم میخواهد ازاحرارباشد ! . . . ماشاءالله . . . تصور میکنی که‌سکوت واغماض من در ایمدت از رفتار سابقه شیرین‌مبنی بررضا وقبول بوده‌است؟ چنین نیست ، محض رعایت قرابت واینکه رامز پسر خواهر توبود تااندازهٔ چشم پوشی ومدارا میکردم که شاید خودش منفعل ومتنبه شود ، ولی بر

[٭] لهجه ترکیست

عکس روز بروز براصرار ومداومت افزود، تاحدیکه تمامان درمهلکهٔ واقع
شده ایم که خلاصی از آن ممکن نیست مگر بوصلت باصائب بك . این شخص
حق عظیمی برما دارد که ما را از اهمیت موقع ومخاطره آگاه کرد ،
چطور درعوض باوبخدعه ودروغ مقابله کنیم ؟ حالا مقصود را فهمیدی؟
این را گفت وآثار غضب از اشارات وحرکات دست وصورتش ظاهر
بود ، وسیگاری ازروی میز بر داشته آتش زد ، وخودرا از خشم ، روی
کانابه انداخته زبان‌حالش این بود : «من آن قسمتی‌که راجع بخودم بود انجام
دادم ، حالا برتست که تکلیف خودرا بجا بیاوری .»

اما توحیده چون دیدکه موقع خیلی باریك وسخت گیر آمده‌است‌بدیوار
تکیه داده مستغرق دریای فکرشد وآثار خوف ویاس از صورتش ظاهربود
وازدنائت این‌جاسوس واستبداد ولجاج‌طهماز برشیرین میترسید زیرا که یقین
داشت اگر بند از بنداوجدا کنند دیگریرا برامز اختیار نخواهد کرد،
ولی ازترس جان شیرین ورامز چارهٔ جز تسلیم بارادهٔ شوهرش نمیدید —
چه دریك زمانی واقع شده بودندکه عرض ، ناموس ، مال وجان مردم
بازیچه دست جواسیس است ، هرکسرا میخواهند فوراً بعرش اعلی می
رسانند، وباهر بخت برگشتهٔ که فالجمله عنادی دارند دریك آن اورا بخاك
مذلت مینشانند : فقط مایه اش فرستادن یك راپورت مجعول است برای
آن سفاك طاغی . واز طرف دیگر برشیرین هم خائف بود ، چه مشار-
الیها هم بآزادیخواهی متهم شده ، ولابد درمیان اوراق رامز نوشتهٔ
از اوبدست خواهد آمدکه موجب اثبات این تهمت بشود ، ومیدانست
اگر صائب مایوس شود محض انتقام هرکه باشد اسباب کار را فراهم خوا-
هد آورد .





## فصل دهم

### تلگراف

در حالیکه توحیده بدیوار تکیه داده مستغرق این تفکرات بود .
وشوهرش هم روی کانابه افتاده مشغول کشیدن سیگارومراقب تصاعدحلقه
های دود بود ، وگاهی هم خاکستر سیگار راتکان میداد صدای زنگ در
منزل شنیده شد . ضربان قلب توحیده از ترس قدوم صائب سریعتر شد
چیزی نگذشت‌که خریستو وصول حضرت‌بك را اعلام کرد وطهماز برای
استقبال دوست عزیز خود بیرون دوید .

توحیده بواسطه کره ازملاقات صائب وحضور وشرکت‌در موضوع
خاستگاری شیرین آرزو میکرد : کاش مثل سابق محجوب واز مخالطه
باواردین ممنوع بود — زیرا که بمقتضای تمدن جدید، برای‌معاشرت بعضی
احبا ومخصوصین طهمازاورابه تساهل درامر حجاب امرکرده بود، چه این
اوقات زنهای ترك خصوصاً درسلانیك مثل سابق درمعاشرت‌بامردها پارهٔ
قیودات رانداشتند . فقط سرومویشانرا می پوشیدند . وبه بهانهٔ سرکشی
وترتیب امور منزل ازسالون خارج شده باطاق دیگر رفت، صدای طهماز
رادر سرسرا میشنیدکه باصائب تعارف کرده اورابسالون‌دعوت میکنند .

بخاطرش گذشت که سری بشیرین زده به بیند ازاطلاع به ورود
صائب چه‌حالی دارد . داخل اطاق مشار الیها شد دیددر سریر خواب
خود تکیه کرده ودستمالی بسربسته است، مثل اینکه سرش درد میکند .
عزیز پروردهٔ خودرا درآغوش کشید وگفت :

— عزیزم حالت چطوراست ؟

شیرین بصدای ضعیف جوابداد :

— چیزی نیست سرم قدری درد میکند .

صورتشرا بوسیده وکفت :

— عزیزم قدری دراز بکش ، خواب درد سررا رفع میکند.

— هرچه میخواهم بخوابم خوابم نمی برد ( دراز کشید )

توحیده میل داشت دراین موقع شیرین بیدار نباشد، مبادا که بواسطه نزدیکی بسالون مذاکرات صائب وطهماز رابشنود. دراین بین شنیدکه شوهرش اوراصدا میکند، ناچار سرو زلفشرا باچادرپوشیده وداخل سالون شد.

صائب برای احترام برخاست وکفت : «من کمال امتنا نرا ازملاطفت آقای طهماز بك دارم کهمرا مثل یکی از اولاد واهل منزل خود تصور کرده بدون قید درهروقت می‌پذیرند . این دفعهٔ دوم است که امروز شرفیاب میشوم . . . ومیدانم بادیگری این‌قسم محبت ندارند . هانم افندی بفرمائید به نشینید»

توحیده تعارفی کرده ونشست ، چشمش بورقهٔ افتادکه دردست طهماز بودوانرا زیرورومیکرد ومیخندید . مثل اینکه میل دارد زنش از فحوا ومضمون آن سؤال کند . مشارالیها هم مقصود شرا فهمیده برسید .

— این کاغذ چیست ؟ — واشاره کرد بورقه .

— تلگرا فیست که از آستانه رسیده .

توحیده ازشنیدن اسم آستانه ضربان قلبش سریع شده تصور کرد شاید درموضوع استخلاص رامزاست، خواست‌که ازدست طهماز ربوده بخواند ولی محض مراعات ادب خودداری کرده وکفت :

— شاید راجع برامزاست ؟

طهماز شانه اشرا حرکتی داد وگفت :

— کار رامز خیلی سخت‌است ، ولی راجع بکسی دیکریست‌که‌نخواهم کفت — ازتبسمش معلوم بودکه شوخی میکند .

توحیده وقتیکه ازطرف رامز مأیوس شد دیگر اهمیتی باین تبسم نداد ولی ناچار برسید :



— پس درچه موضوع است ؟ آیاد انستنش برای من اهمیتی دارد ؟

— طبعاً خالی ازاهمیت نیست ، زیراکه راجع است بشوهرت. نترس امربه تبعید وحبس وقتل نیست .

صائب خود راداخل صحبت کرده گفت :

— بدیهی است‌که نباید از این قبیل اوامر باشد ، چه‌که رفتار ذات اقدس همایونی بامخلصین حقیقی خود غیر از معامله با معاندین و خوارج است. (دستی به‌عینك خود زده تنحنحی کرد) هانم افندم، این تلکرافیست که ازمابین شاهانه رسیده مبنی براینکه : بنابرشایستکی وتحقق صدق مراتب عبودیت وخلوص طهماز بك‌نسبت بسدهٔ سنیه شاهانه، بندگان اعلیحضرت قدر قدرت سلطان رتبه عالیهٔ باومرحمت فرموده‌اند .

طهماز کلامشرا قطع کرده وگفت :

— اگر حضرت بك بابلاغ مراتب مزبوره مساعدت نمیکردند مابین همایونی ازکجا مسبوق میشد ؟ پس این‌نیست مگر از توجهات شما ، ومن متحیرم که چگونه مراتب تشکر و قدر دانیٔ خود را از مراحم عالی اظهار کنم .

صائب شروع نمود بفروتنی وتواضع ، که اوکاری نکرده است که‌قابل ذکر باشد ، وطهماز بواسطه استحقاق وخلوص نیت خود به نیل این رتبه موفق شده است طهماز هم بطوراعتذار وتشکر جواب میداد. ولی‌توحیده دراین میانه مثل صنمی خشك شده ، بواسطهٔ ترسی که‌ازبمیان آمدن موضوع خاستکاری شیرین داشت خواست که‌انهارا مشغول کند ، پرسید :

— آیا آقای بك ازرامز اطلاعی دارند ؟

— بلی هانم افندی ، امراین جوان بملاحظهٔ بستکی وقرابتیکه بشما دارد برای من‌هم بی‌اهمیت نیست ، مخصوصاً امروز از ناظم بك کاندان درباب اوسؤال کردم کفت : تلکرافاً امر رسیده است‌که مشار الیه را باستانه بفرستیم . وکمان میکنم باترن شب اورا بفرستند .

توحیده ازاستماع این‌خبر تکانی خورده وازترس شنیدن شیرین‌ازافتتاح این‌باب پشیمان شد ، محض‌تغییر موضوع ناچار بمسئلهٔ تلگراف رجوع کرده وگفت :

— چقدر برای حصول این رتبه باید از شما ممنون باشیم ، و چکونه ازعهدهٔ شکراین مرحمت برآئیم .

طهماز کلا مشرا قطع کرد

— تشکر وسرور مامضاعف خواهد شداگردر استخلاص رامزهم توجه وکوششی بفرمایند . . . وگمان نمیکنم اینکار برای حضرت بك چندان سخت باشد . . . شیرین کجاست ؟

— هنوز کسالتش رفع نشده ، قبل ازاینکه اینجا بیایم باطاق اورفته دیدم سرشرا ازشدت درد بسته وخوابیده است .

طهماز سیگارتی ازروی میزبرداشته بصائب تقدیم کرد وگفت :

— طبعاً درد سر وکسالتش ازغصه است . . . ولی . . .

## فصل یازدهم

### هدیه

صائب کلا مشرا قطع کرده کفت: «حق دارد زیرا که رامز پسرخالهٔ اوست ، ازکوچکی باهم انس والفت داشته اند . من‌دردنیا خیلی صدمات کشیده ومصائب دیده ام ، معذلك خیال رامز راحتم راسلب کرده . . . انشاءالله درتخفیف مجازات اوسعی خواهم کرد ، وبواسطهٔارادت باقای بك وهانم افندی ( اشاره کردبه توحیده ) این‌خدمترا برخود فرض میدانم ، ومیل دارم کاری بکنم که‌حزن شیرین رفع بشود ، چه از وقتیکه حسن



اخلاق وادب وتربیت اورادیده ام درقلب خود میل وارادت مخصوصی نسبت بمشارالیها احساس میکنم . (دست دربغل کرده قوطیٔ کوچك مخملی بیرون اورد) وبواسطهٔ وفور حسن ظنی که بمحبت شما دارم امید وارم‌که قلب شیرین هم دراحساسات من‌شرکت نماید ، اگر این‌هدیهٔ محقررا قبول نمود ظن من مصداق پیدا کرده وخودرا ازجملهٔ خوشبختهای عالم خواهم شمرد». بعدرورا بتوحیده کرده وکفت «ازاین‌جسارت‌من‌استغراب‌نکنید زیرا که کثرت لطف و مرحمت آقای بك مرا این‌اندازه جسور کرده است . » وقوطی راتقدیم کرد .

توحیده ناچارکرفت ، ولی دستش میلرزید، زیرا که‌یقین داشت شیرین قبول نخواهد کرد ، ومتحیر بودچه جواب بدهد .

طهماز ازطرف اوزبان به تشکر کشوده وگفت « شیرین دختر تربیت شدهٔ عاقلیست ، البته علو مقام واهمیت مرکز آقای صائب بك را منظور نموده هدیهٔ ایشانرا باکمال امتنان قبول خواهد کرد . » وقوطی را از توحیده کرفته بازکرد ، دید قطعهٔ جواهریست مرصع بالماس ویاقوت که بشکل کنجشك ازطلا ساخته اند، که اگر نزد اهل خبره ببرند کمترازپانصدلیرهٔ ترك قیمت نخواهند کرد. رورا بصائب کرده کفت: « من‌خودم حامل این هدیه شده ، وازطرف شما باوتقدیم میکنم .» وازسندلی برخاسته توحیده هم ناچار ازعقبش روانه‌شد ، ولی قلبش ازخوف نتیجهٔ این‌ملاقات لرزان بود .

شیرین دربستر تکیه داده وگوشش بطرف سالون بود ، بطوریکه تمام مذاکرات رامیشنید . همینکه فهمید بدرش باطاق اومی‌آیداز شدت غضب بخود لرزید ، وخیلی میل داشت ازاین ملاقات معاف بشودکه صدای‌تنحنح طهماز ازپشت دربلند شد .

توحیده بخیال اینکه شیرین هنوز خواب‌است جلوتر داخل اطاق شده آهسته بطرف سریر او رفت ، شیرین سرشرا بلند کرده شروع کرد

بمالیدن چشمهای خود، توحیده صورتشرا بوسید و گفت « عزیزم حالتت چطوراست ؟ »

جواب نداده نظرش متوجه دربود که پدرش داخل شد ، وگنجشك مرصع رادست گرفته بایك بشاشت وخوشروئی که کمتر از اودیده شـده شیرین بودپیش آوردو گفت :

— شیرین این گنجشك چطوراست؟

شیرین سرشرا عقب بردمثل اینکه می‌ترسـد اورا بگزد . طهمـاز دستشرا پیش آورده خندید وگفت :

— نترس این چیزیست که لیاقت سـینهٔ بلورین ترا دارد .

صورت خودرا برگردانیده ودست پدر شراعقب زد .

— مگر هنوز کسالت داری ؟

ازاین سؤال مسرور شده گفت :

— آری سرم بشدت درد میکند و دراز کشید .

طهماز دستشرا گرفته بلند کردوگفت :

— اگر دردسر خیلی اذیتت میکند این گنجشکرا نزدیك سرت بگذار فوراً رفع خواهد شد . — دستشرا بطرف سرشیرین پیش اورد . ولی شیرین بغضب دست پدر شراعقب زد .

— هدیهٔ بتو میدهم رد میکنی ؟

— شما پدرم هستید ومیتوانید مرابه پیروی ارادهٔ خود امر کنید منهم ناچار ازاطاعت خواهم بود ، مگر این یك فقره راکه نمیتوانم قبول کنم.

— گمان میکنم مقصـود مرادرست نفهمیده باشی . . . این هدیهٔ ایست که صائب بك آورده ، ومن ازطرف اوبتو تقدیم میکنم .

— اگر دوست محترمتـان برای شما هدیهٔ آورده است قبول کرده ومرا معاف بدارید .

— این چیزیست که مختص تست ، نه برای من .



— بین من واوتا بحال سابقه ومناسبتی که مستلزم تقدیم این قبیل هدایا باشد بنوده .

— این شخص برماحقها دارد ، وحالا هدیهٔ برای‌ما آورده است ، شایسته نیست که هدیه اورارد کنیم .

— حال که‌چنین است شما خودتان میتوانید هـدیهٔ اورا قبول کنید ، ولی من ابداً . . .

طهماز متغیر شده گفت :

— من‌بتو میگویم قبول‌کن . . .

صبر وطاقت شیرین تمام شد ، فریاد زد :

— نه ! نه !.. ممکن نیست قبول کنم .

---

## فصل دوازدهم

### قلب مادر

توحیده درگوشهٔ اطاق ایسـتاده در دریای حیرت غوطه وربود ، از یکطرف بحالت اضطراب شیرین رقت میکرد ، واز طرف دیگر بواسطهٔ امیدیکه بمسـاعدت صائب درنجات رامز داشت نمیخواست که مشار الیه رنجش حاصل کند ، رورا بشیرین کرده گفت :

— چرا اینقدر لجاجت میکنی ؟

شیرین نگاهی ازروی ملامت ویأس باوکرد وگفت :

— توهم مادر . . . واشك درحدقه های چشمش ظاهر شد .

طهماز مجدداً شروع به ملاطفت کرده وگفت :

— مگر نمی بینی چقدر خاطر من‌بتو مشغول است ؟ آخر گوش بده به‌بین چه میگویم: من‌میدانم که توبواسطهٔ گرفتاری‌رامز متأثر ودلتنك هستی

ولی . . . ( گریه شیرین مجال نداد که کلامشرا تمام کند ) باز که گریه میکنی !
هرقدر بیشتر باتو ملاطفت میکنم برعناد ولجاج خود میافزائی ، ازشنیدن
اسم رامز گریه میکنی وحال انکه او این مصائب را بطرف ما وخودش جاب
کرد ، مگر نمیدانی که مشارالیه خودرا بمعرض قهر وغضب سلطان انداخته
وعنقریب ماهم باتش اوخواهیم سوخت . حال که خدا بما تفضل کرده
ودرهمچو موقع باریکی کسی مثل صائب بك پیداشده ودست حمایت خودرا
بطرف ما دراز کرده هدیهٔ دوستانه بما عرضه داشته‌است چطور باین
وقاحت وسختی انزارد میکنی . . . ؟ برخیز به نشین .

شیرین رو بدیوار بارنج تکیه کرده وگریه میکرد . طهماز نظری
بتوحیده انداخته سری تکان داد مشارالیها متحیر بودکه چه جواب بدهد .
زیرا که میترسید غضب واصرار شوهرش ونفور وانکار شیرین کاررا بافتضاح
بکشاند . اشاره کرد لحظهٔ بیرون رفته انهارا تنها بگذارد طهماز هم بامید
اینکه شاید توحیده بتواند بیك زبانی اورا راضی کند بیرون رفت .

توحیده نزدیك سریر شیرین آمده آهسته گفت :

— عزیزم شایسته نیست این قسم باپدرت رفتارکنی... اگر میدانستیم
که کار رامز بکجا . . .

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :

— بلی میدانم .

— میدانی که امشب اورا حسب الامر سلطان باستانه میبرند ؟

— آری ، من بالاتر از این را منتظرم .

— پس باین ترتیب چرا اینقدر لجاجت میکنی؟ من یقین دارم که اگر
باصائب ملاطفت بکنیم ، میتواند هم رامز وهم مارا که بواسطه ارتباط
بااو متهم شده ایم نجات بدهد . ترا بخدا قدری لجاج وعناد خودرا تخفیف
بده ، لااقل برحسب ظاهر باراًی پدرت موافقت بکن تابه بینیم بعد چه میشود
برخیز دستشرا به بوس وقوطی رابگیر ، زیرا که این هدیه رانمیشود رد کرد .



شیرین سرشرا ازدیوار بلند کرده وچشمها یشرا که از گریه قرمز
شده بود بصورت مادرش انداخته وگفت :

— گمان نمیکردم که تو تا این اندازه باقوال منافقین فریفته شده واین
اکاذیب را باورکنی . . . فرضاً هم که این شخص دراقوال خود صادق
باشد ، من نمیتوانم این تصور را کرده وچیزی ازاوقبول کنم . . . بی جهت
بخود زحمت نده .

— شیرین ! میترسم وقتیکه بدانی نجات رامز بدست تو امکان داشت
وکوتاهی کردی پشیمان شوی ، اینقدر لجاج نکن .

— من هیچوقت پشیمان نخواهم شد ، زیرا که یقین دارم این شخصیکه
اظهار غیرت ودلسوزی برامز میکند خودش اورا باین دام انداخته .

توحیده دهان شیرین را گرفت وآهسته گفت :

— چرا اینقدر بی ملاحظه هستی ، ما که نمیتوانیم این تهمت رابر او
ثابت کنیم .

— کافیست مادر ، من بیش ازاین حالت مجادله ندارم . موت خودم
وفنای رامز بمراتب ازقبول این شخص برمن آسانتراست . . .

دراین بین طهماز داخل شده بتوحیده گفت : « صائب بك خودش
میخواهد شخصاً باشیرین چندکلمه حرف بزند، شاید بتواند اورا اقناع کند!»
همنیکه شیرین این حرفرا شنید صورتشرا ازطرف دراطاق برگردانید،
مثل اینکه میترسید چشمش باین شخص بیفتد وبه پایهٔ سریر تکیه کرد .
طهماز کلامشرا اعاده نموده گفت : « صائب بك میل دارد چند دقیقه
تنها باشیرین صحبت کند »

توحیده هیچ منتظر شنیدن چنین تکلیفی که بکلی باعادات ورسوم
جاریه مخالفت داشت نبود ونگاهی ازروی تعجب بشوهرش کرد .

طهماز گفت « بگذار خود شان باهم حرف بزنند ، شاید صائب بك
بتواند اورا اقناع کند ، بواسطهٔ کثرت محبت این خواهشرا کرده است .»

اما شیرین قوای خودرا جمع نموده ، میل کرد باصائب روبرو شده

عقدهٔ دلشرا خالی کند . سرشرا بلند کرد و کفت :

— چه‌ضرر دارد بیاید.

## فصل سیزدهم

### خلوت

صائب پشت درایستاده ومنتظر اجازه دخول بود، همینکه این کلمه‌را ازشیرین شنید امید وارشد . وآلدین بیرون رفتند مشارالیه وارد شده مثل یك عاشق وآلهی بشیرین نکاه میکرد. وقتیکه بوسط اطاق رسید ، شیرین ازروی حقارت نظری باوانداخته پرسید :

— آقاچه فرمایشی دارید ؟

قدری نزدیکتر آمده کفت :

— جز رضای توچیزی نمیخواهم .

— رضای من‌چه اهمیتی برای شمادارد ؟

— کمال اهمیت‌را ، چه من‌اکر باین دولت جاوید وفیض عظمی نایل شوم مثل این‌است که بسعادت ابدی رسیده‌ام.. وتوهم سعادتمند شده بلکه ازخوشبختهای عالم خواهی بود .

— چه علاقهٔ بین سعادت من‌وسعادت شما است ؟

صائب قوطی رابیرون آورده تبسمی کرد و کفت :

زیراکه اکر لطف فرموده این‌هدیه محقر مراقبول کنی جان‌خودرا درراه سعادت تونثار خواهم کرد . ( وقوطی‌را بطرف شیرین پیش آورد) شیرین دست خودرا عقب کشیده وکفت :

— تواین اقتدر را نداری‌که بتوانی کسیرا سعادتمند بکنی .

ازاین توبیخ برامید وارش افزود .



— امتحانش آسانست . . . خواهی دیدکه مثل خادم مطیعی تمام جدوجهد خودرا دراطاعت اوامر تومبذول خواهم داشت .

— آیا واقعاً دراین قول خود صادق ؟

ازاین سؤال مسرور شده کفت :

— قسم بجان خودت که بهرچه امرکنی ورضای توبران تعلق بکیرد اطاعت وامتثال خواهم کرد .

— بالا ترین آرزوی من‌این است‌که توازمن دور باشی . . . اکر درقول وقسم خود پایدار هستی بروبسلامت .

نکاهی ازروی عتاب باوکرده وکفت :

— آیا درمقابل ارادت خالصانهٔ من‌این جواب سزاوار است ؟ شیرین من‌ازجان ودل‌شیفتهٔ توهستم ودرنیل رضایت ازهیچ چیزدریغ نخواهم کرد.

شیرین کلامشرا قطع کرده کفت :

— دلیل زیادی حب تونسبت بمن همین بودکه آن جوان بیچاره رادر اعماق محبس بیاندازی ؟

— من‌اورا بحبس انداختم ! ؟ نعوذ بالله . . . جوانی وسوء تدبیر خودش اورا باین مخاطره دوچار کرد . . . ولی من‌بواسطه ارادت بتوکمال کوششرا دراستخلاص وی خواهم نمود .

— تو ؟ پس‌که اورا باین دام انداخت ؟

— من‌اورا بدام انداختم ؟ . . این‌چه تصور غلط وخیال باطلیست ( دستشرا پیش آورده کفت ) این‌خیالات خام‌را از خود دور کرده‌بقبول این هدیهٔ محقر برمن‌منت بکذار ، وبدان‌که این‌جوان اهلیت وشایستکی مقام ترا ندارد، بلکه تهور اونزدیك است تمامتانرا بخطر بیاندازد . . اکر من‌نبودم وارادت خالصانهٔ من‌نبود ، آلان توهم درآتش غضب شاهانه سوخته بودی. این‌خدمتی که من‌بتوکرده ام شایان امتنان ابدیست .

شیرین قوطی را بعنف کرفته دور انداخت وکفت:

— مرا ازقبول این هدیهٔ خون آلود معاف بدار ، وبکو بدانم چطور ازهلاك نجاتم دادی ؟

این اهانت خیلی برصائب ناگوار آمد ، ولی ناچار تحمل کرده قوطی رابر داشت وکفت :

— من ترابواسطهٔ جنونت معذور داشته ونصیحت میکنم که بعقل خود رجوع ...

شیرین کلامشرا قطع کرده کفت :

— دروغ میگویی ، از امثال تو غیر ازاینکه مردمرا بخطر بیاندازند دیگر کاری برنمی آید .

— ولی واضح است کسی که قادراست بمهلکه بیاندازد نجات هم میتواند بدهد — قوطی رادرجیب کذاشت وکاغذی بیرون آورده بالحن تهدید کفت :

— پس بدان که حیات ومات تودر این ورقه ودرقبضهٔ اقتدار من است .

شیرین ازروی استهزا خندهٔ کردوکفت :

— ازجلوچشم من دورشو . . کافیست انچه درایقاع انجوان بدبخت کردی . خدا دردنیا وآخرت روی شما اشراررا سیاه کند . نمیدانم فردا درموقع انتقام وموقف عدل آلهی چه جواب خواهید داد .

## فصل چهارهم

### تهدید

صائب در حالیکه از خشم دندانهایشرا بهم فشار میداد ورقه را پیش آورده کفت :

— کویا مقصود را درست نفهمیدی ... بطوریکه گفتم حیات



وموتت درید قدرت من است ، اگر ازلجاج وعناددست برداشته اطاعت مرا کردی ازخوشبخت ترین زنهای عالم خواهی بود والّا ..

شیرین کلامشرا قطع کرد .

— توپست تر از آنی که بتوانی کسیرا خوشبخت بکنی .

قدری جلوتر آمده ورقه را بین انکشت سبابه وابهام خود گرفت وگفت:

— این خط رامیشناسی ؟

چشم شیرین که بورقه افتاد فهمید ازکاغذ هائیست که برامز نوشته ولی خودرا به تجاهل زده گفت :

— هرچه میخواهد باشد .

— این کاغذیست بخط توکه بین نوشتجات انجوان مغرور بیرون آمده ، آیا میدانی باوچه نوشتهٔ ؟

شیرین مضطرب شد ، چه میدانست غالب مکاتبات اوبا رامز بدون پرده وملاحظه بوده ممکن است وسیلهٔ اثبات تهمت بشود .

ولی سری تکان داده وکفت :

— نمیدانم ودانستنش هم برای من اهمیتی ندارد .

— چطور اهمیت ندارد در صورتیکه باو مینویسی : من بقای ذات شاهانه را مصیبت بزرکی برای ملت عثمانی میدانم ؟

— آیاغیر از این است ؟

— چه عرض کنم ! ولی اینقدر میدانم که وصول این ورقه بسدهٔ سنیه اسباب ندامت تو خواهدشد ، در وقتیکه لاینفع الندم ، واکر باور نمیکنی خودت درست نکاه کن به بین صحیح است یانه — این را کفت وورقهٔ را جلو شیرین نکاهداشت .

شیرین بااینکه بوقوع در خطر یقین کرد ، برحسب ظاهر استخفاف نموده واهمیتی نکذاشت .

— حال که بر اهمیت مضمون این ورقه استحضار حاصل کردی

لازم‌است خودرا بقدمهای من انداخته کنـاهشرا ازمن بخواهی... خاصه‌که درآخر کاغذ هم باو نوشتهٔ که: تعجب دارم ازصبر احرار درابقای حیات این ظالم ستمکار !

این را کفت وبطرف در اطاق روانه شـد ، وقتیکه دید ابداً شیرین اعتنائی نکرد برکشته وکفت :

— باوجود تمـام اینها ... باز ثانیاً زندکی و سـعادت را بتو تکلیف میکنم، مشروط براینکه ازعناد ولجاج خوددست برداشته از کذشته عذر بخواهی، ومرا دوست صمیمی خود بدانی .

شیرین خیره خیره بطرف او نکاه کرده وکفت :

— از کذشته عذر بخواهم ؟! بسیار خوب بکذار اول کذب اقوال ترا ثابت کنم: توبودی که‌الآن ازشرکت درکرفتاری‌رامز انکارمیکردی، حالا میکوئی این ورقه‌را ازبین اوراق اوبرداشته ام، اکر خودت دخالت دراین کار نداشتی پس چطور این ورقه بدست تو افتاد ؟

وبعد بدانکه دو روزه حیات دنیا در نزد من اینقدرها قدر وقیمتی ندارد . این سـعادتیرا که تو در اکل وشرب وجمع اموال میدانی سـعادت حیوانیه‌است، سعادت‌حقیقی درحریت‌ضمیر وقلب‌سلیم وآزادی‌وجدان‌است که عشاق وطلاب حریت برای حصول ان ازهمه چیز خود حتی ازجان‌هم میکذرند .

ولی تو حق داری چه لذت این سعادترا نچشـیدهٔ ونخواهی چشید . تو وامثـال تو لذت زندکی و حیات را در جمع اموال میدانیـد ووجدان وارتکاب ملاهی ومناهی خودرا بدراهم بخس فروخته شـب وروز مثل سك کرسنهٔ که در طلب جیفه کندیده میدود پی جمع نقود دویده وبرای حصول بآن ازخرابی بیوت عامره ، وقتل نفوس بریئه ابداً باك ندارید .

هنیئاً لکم ، ولی جان من از جان آن کسانیکه قبل از من دراین راه طعمهٔ دمار وهلاك شده‌اند بهتر وعزیز تر نیست، هرچه از دستت برمیآید کوتاهی نکن .



شیرین چنان بجرئت وسـلاست حرف میزد مثل اینکه یکی ازخطبای بزرك درمجمع ملی‌خطابه میخواند .

صائب ازشنیدن این بیانات سری تکان داده وکفت :

— عنوانات توخیلی شـبیه است به مزخرفات بعضی مجانین‌که بخیـال خود فلسفه میبافند وعمر را بکلمات لاطائل تلف میکنند. اگرچه برمن فرض‌است که انچه‌ازتوشنیدم فوراً بما بین همایون اطلاع بدهم . لکن‌بواسطه کثرت‌محبتی که‌بتووسابقهٔ‌دوستی که باپدرت‌دارم برجوانیت ترحم‌کرده بازهم سعادت‌وحیات رابر توعرضه‌میدارم . اما این‌مهملاتیکه ازقبیل‌حریت ضمیر وآزادی‌وجدان ونفس‌ابیه‌ازساده‌لوحی درمخیلهات جای کرفته عباراتیست‌که چندنفر شارلاطان ولکردکه تمام درهابرویشان بسته شده ودستشان‌ازهرکار کوتاهست شـعار خود قرار داده همچو وانمود میکنندکه ازفرط آزادی خواهی قبول‌هیچ شغل ومنصبی نکرده وپیرامون‌دستکاه استبدادی‌نمیکردند ولی بمجرد اینکه پست ترین شـغلی بانهـا بدهنـد بکلی حریت وآزاد را فراموش کرده ودرمراتب عبودیت وبندکی خیلی ازسـایرین ثابت قـدم ترمیشوند . مثل اینکه خیلی ازآنهارا من خودم واسطه نیل رضا ومرحمت اعلیحضرت سلطان بوده‌ام .

حریت یعنی چه ؟ وفایده آن برای کسیکه نتواند شکم خودرا سیرکند چیست ؟ باری حالامارا باین مطالب کاری نیست ، این‌آخرین کلمه ایست‌که بتومیکویم ، مجدداً سعادت وحیات رابتو تکلیف کرده قول‌میدهم که‌رامز راهم‌ازاین مخاطره بنجات بدهم . — این راکفت وبطرف درروانه شد ، ومنتظر بودکه شیرین اورا برکرداند .

— هرچه میتوانی بکن . . . اگر حیات بدست تووامثال‌تست من‌ابداً بآن محتاج نیستم .

صائب برکشته وبطور تهدید کفت :

— گمان میکنی که تورامزرا دوست میداری ، وحال اینکه بدست خود میخواهی اورا بکشتن بدهی ؟

— حب من برامز ابداً بکسی مربوط نیست ، ورامزهم هرگز راضی نخواهد بودکه حیاتش بدست مثل توجاسوس منافقی باو برگردد . واامامن مرك رامز وخود رادر راه آزادی وقول حق بمراتب براین حیات مستعار ترجیح میدهم ومیدانم که از امثال شماها غیرازشر وفساد دیگر کاری ساخته نیست . حالا فهمیدی؟ دیگر بروومرابحال خودم بگذار.

صائب بطورعنف واستهزا تبسمی کرده وگفت « ممیرم درطاب آزادی وقول حق ماشاءالله ! » واز اطاق خارج شد .

---

## فصل پانزدهم

### خلوت

طهماز وتوحیده درسالون نشسته گوششان بمذاکرات اینها بود ، ومتوقع بودندکه شیرین هدیهٔ صائب راقبول کند ، ولی سختی وعناد مشارالیها طهماز رامتغیر کرده گفت :

— خدا روی این دختر راسیاه کند. . . اگراوازجان خودش نمیترسدما بواسطه تهور وجنون اوبرحیات خود خائفیم !

وقتیکه صائب ازاطاق بیرون آمد طهماز بطور ملاطفت ونرمی برای فرونشاندن غضب اوگفت « شیرین را ازجهالتش معذور داشته درانتقام تعجیل نکنید ، مااورا هرطور باشد راضی خواهیم کرد . »

اول امتناع داشت ، لکن پس ازاصرار ودرخواست طهماز محض رعایت دوستی قبول کردکه تادوروز دیگرصبر کند.



صائب بیرون رفت درحالیکه ازرفتار وحرفهای شیرین سخت غضبناك بود ، زیرا که این کاغذرا بین نوشتجات رامزدیده وبرای اقناع شیرین برداشته بود ، وقتیکه لجاجت وعناد مشارالیهارا باین اندازه دید مصمم شدکه از اوانتقام بکشد ، ولی چون میدانست که اگر دراین کارعجله کند شیرین ازدستش خواهد رفت ، این بودکه بنابر خواهش واصرار طهماز راضی شد دو روز دست نگه دارد تابه بیندچه میشود .

اماتوحیدهٔ بدبخت متحیر مانده نمیدانست چه کند ، وباطناً دختر شرا ازاین عناد ولجاج ملامت میکرد ومصمم بودکه اورا بهر زبانی هست اقناع کند ، طهماز رافرستادکه باصائب ملاقات کرده مجدداً ازرفتار شیرین معذرت خواسته وعدهٔ خودرا تاکید نماید .

ولی شیرین بمحض اینکه صائب از اطاق خارج شد در را بسختی بروی خودبست مثل اینکه میخواهد قدری تنها وراحت باشد، مادرش هم اورا بحال خود گذارده باطاق خود رفت که فکری برای حل این مشکل بکند .

وقتیکه شیرین خودرا تنهادید لحظهٔ درآنچه بین او وصائب گذشته بود تفکرکرده عظمت مخاطره خود وحبیبش را درك نمود وحتم کردکه هر دو کشته خواهند شد ...

آفتاب هم نزدیك بغروب بود ودر این ساعت است که وحشت برقلب انسان مستولی ودلها تاریك وصدور منقبض میشود ، مثل اینکه در فراق آفتاب عالمتاب باأسف وتاثر طبیعت شرکت میکنند ، واز دنیا نمی بینند مگر وجههٔ تاریکشرا ، پس معلوم است که حال شیرین بایکدنیا یأس وحزن چه خواهد بود ، در صورتیکه تمام روزرا هم بمجادله وگریه وخوف گذر اینده !

شیرین دراطاق را بروی خود بسته وهم وغم براو مستولی شده است. ازیکطرف بیاد حبیبش رامز افتاده که چگونه درهمچو ساعتی پیش اومی آمد

وباهم درد دل وصحبت میکردند ، از طرف دیکر بر عظمت خطر وسختی
مهلکهٔ که حیات اورا تهدید میکند خائف بود ونمیدانست مآل کارش بکجا
خواهد کشید ، حبس ابداست یاقتل، یا در بوسفور غرق وطعمهٔ ماهیان
دریا خواهد شد .

ازاین تصورات بدنش مرتعش شد وبرای کشودن عقدهٔدل چارهٔ غیر
ازگریه ندید، مثل اطفال بنا کرد بکریستن ، وبزبان حال‌میکفت : عزیزم
رامز آیا الآن کجاهستی؟ همین ساعت ترا ازمحبس بیرون آورده باتون شب
به یلدز میفرستند .. همان قصر جهنمی که قبرستان احرار ومدفن حریت
است... نترس ودر راه آزادی وسبیل حق به مرك اهمیتی‌نده .. ولی‌آه ..
رامز بسختی ونا کامی بمیرد واین جاسوس منافق وامثال اوزنده مانده از
تنعمات دنیا وملذات حیات کامیاب باشند !

این‌را کفت وخودرا روی سریرانداخت، تاریکی اطاق موقع‌مساعدی
برای‌خیال بشیرین‌داده ، حال رامز درکنج محبس‌تاریك برایش مجسم شده
یقین‌داشت که صائب برای‌انتقام هم که باشد درقتل اوسعی خواهد کرد
وبزبان حال‌میکفت: عزیزم‌رامز شیرین دردوستی تو ثابت ودر محبت‌فانیست
یقین بدان‌که دست‌این منافق کوتاه‌تر ازاین است که به یك‌موئی از موهای
من‌نایل شود... ولی‌آه .. چه فایده دارد در صورتیکه تو درتحت خطر قتل
شنیع... پس چه باید کرد؟

---

## فصل شانزدهم

### شیرین ومادرش

این‌کلمات را میکفت ودیوانه‌وار دراطاق‌راه میرفت، واهمیت موقع‌ومخا-



طرات خودرا فراموش‌کرده بود . دربینی که مستغرق این‌افکاربود صدای
پائی در راه روشنید ، فهمیدکه باید مادرش باشد ، دوباره به تخت خواب
برکشته هرقدر در زد جواب نداد .

توحیده ازترس اینکه شاید ازتنهائی وخیالات ضعف وحادثهٔبر دخترش
عارض شوداصرار نمود . شیرین ناچار برخاست دررا باز کرد.

مادرش باچراغ داخل‌شد وآثار افسردکی در صورتش ظاهر بود .
شیرین‌ازمحبت این‌مادر بیچارهٔ که تمام‌امید واریش در دنیا منحصر است بیك
دختر وغیر از او دلخوشی‌وتسلیتی ندارد خیلی‌متاثرشد ـ ارتباط وعلاقهٔ‌شیرین
به‌توحیده غیر از علاقه وارتباط سایر دخترها بمادرهاست: زیرا که شیرین
مخزن اسرار این‌مادر بخت برکشته است که از سوء اقبال کرفتار این مرد
ضعیف‌العقل شده خشونت وحماقت شوهر را بواسطهٔ وجود این دختر
برخود هموار میکرد ، اورا از کوچکی بسلیقهٔ خود تربیت نموده ، غالباً
ازمصائب وهموم خود بامشارالیها درد دل میکنند . برای معاشرت بارامز
هم چندان سختی وکرفت‌وکیری نمیکرد وروز میشمرد که‌کی امر عروسی
واقتران‌انها صورت بکیرد، چه رامز‌را هم‌مثل فرزند خود دوست‌میداشت
ووقوع اورا دراین مخاطره ازبزرکترین بدبختی‌های خودتصور کرده خیلی
مضطرب بود . ازمذاکراتیکه بین شیرین وصائب کذشته بود قطع داشت‌که
دخترش هم درمعرض خطراست، وراه‌نجاتی برای‌او متصورنیست مکر اینکه
باصائب درمقام مسالمت بر آمده سر تسلیم ورضا پیش بیاورد ، ناچار
باکرهی‌که ازصائب داشت باین امر راضی شد، زیرامیدانست اکراسترضای
خاطر این شخص بعمل نیاید فوراً راپرت اعمال واقوال شیرین‌را بمابین
داده اورا بکشتن خواهد داد .

بعد از رفتن صائب توحیده باطاق خود رفت وتمام این خیالات در
مخیله اومیکذشت. قصدداشت‌که مذاکره واقناع شیرین‌را برای‌فرداېکذارد .
ولی بواسطه اهمیت موقع واحساس بقرب خطر طاقت نیاورده آمدشاید

بتواند بیك زبانی اورا راضی کند . شو هرش هم بیرون رفته بودکه صائب را ملاقات کرده اطمینان وامید واری بدهد واول شب‌را با مشار الیه بکردش بگذراند. این بودکه چراغی بر داشته باطاق شیرین آمد .

همینکه چشم مادر ودختر بهم افتاد هر دو محض تخفیف حزن یکدیگر تبسمی کردند ، در صورتیکه اشك از چشمها یشان جاری بود .

توحیده چراغ‌را روی میز کذاشت وشیرین‌را در آغوش کشیده صورتش‌را بوسید وکفت :

— خدا خانهٔ صائب‌را خراب کند ! این چه بلائی بودکه بجان ماافتاد چقدر خوش وراحت بودیم این شخص آمد وآسایش مارا برهم زد . ودست شیرین را کرفته روی کاناپه نشاند خودش هم بهلوی او نشست وگفت :

— عزیزم شیرین غصه نخور ، مأیوس نباش، خدا از مافراموش نخواهد کرد ...

ولی شیرین چشمهای خودرا بزمین انداخته قادر بر کلام نبود. توحیده دستمالی از جیب بیرون آورده اشکهای اورا پاك کرد وکفت : « عزیزم چرا حرف نمیزنی ؟ پدرت از منزل بیرون رفت من آمدم که قدری باتو صحبت کنم چرا درد دل خودرا ازمن پنهان میکنی ؟ »

آهی کشیده وجواب نداد .

توحیده کفت : هرچندکار مشکل است ، ولی نجات تودردست خودت میباشد ... وساکت شده منتظر بودکه شیرین چه جواب میدهد .

بازهم جوابی نداده فقط بکوشهٔ چشم نکاهی بطرف مادر کرد .

توحیده کفت :

— آیا حق را بجانب من نمیدانی؟ آیا نجات تودردست خودت نیست؟

— اگر مقصود خلاصی ونجات از مرك است شاید .



— پس چرادست از لجاج وعناد بر نمیداری وحیات خود ورامزرا بیك کلمه نجات نمیدهی ؟

— خدا آنروزرا نیاوردکه من باین نجات راضی بشوم ، خودرامز هم باین ذلت راضی نخواهد شد .

— اما رامز رامن تعهد میکنم که راضی باشد . من نمیکویم که صائب‌را بر رامز اختیار کن بلکه فقط صلاح وقت‌را در این میدانم که ظاهراً طوری با او رفتار کنم که مایوس نشودتابه بینیم چه پیش می آید. اکر رامز نجات یافت خودش تکلیف خودرا با اومیداند .

ازروی انکار سری تکان داده وکفت :

— فرضاً رامزهم راضی بشود من راضی نخواهم شد :

— شیرین برای خدا اکر بجوانی خود رحم نمیکنی بیا بمادرپیرخود ترحم کن ، این قبیل اشخاص از خدا نمیترسند ودر مقام انتقام وغضب از ارتکاب هیچ منکری باك ندارند ، بگذار محض مصلحت وقت ونجات تو ورامز چندی با او بملاطفت ومدارا راه برویم .

شیرین تأملی کرد ، مثل اینکه میخواهد چیزی بکوید وخود داری میکند .

توحیده کفت :

— شیرین تورا بخدا برمن ترحم کن وجواب بده، مکرالتماس وزاریٔ مرا نمی شنوی ؟

— امشب مرا بحال خود بکذار ، چه الآن من مالك نفس خود نیستم .

— پس امشب درست فکر های خودرا بکن وامید وارم که مصلحت دید مرا قبول کرده فردا جواب صریح بدهی . — چند قدمی رفته وبرگشت

— راستی امروز که چیزی نخوردهٔ آیا میل بغذا داری ؟

— فعلاً که هیچ میل ندارم، هروقت میل کردم خودم میروم بر میدارم
وبر خاست که لباسهای خودرا بیرون بیاورد .

توحیده هم باو کمك کرده وقتیکه در تخت خواب رفت صورتشرا بوسید وازا طاق خارج شد .

## فصل هفدهم

### کجا رفت !!

صبح زود توحیده بعادت جاریه ، قبل از بیدار شدن شو هرش بر خاسته بدواً باطاق شیرین رفت دید دربازاست ولی کسی در اطاق نیست . کمان کرد برای صورت شستن بیرون امده ، هرقدر در حیاط وسائراطاقها گردش کرد اوراندید ، متحیر بود صبح باین زودی کجا رفته‌است .

تصور کرد شاید منزل یکی از همسایه‌ها که میدانست دختر شان باشیرین خصوصیتی دارد ومحرم اسرار یکدیگر هستند رفته. هرقدر خریستورا صدا کردکه برای تجسس مشارالیها بفرستد جوابی نشنید ، کمان کرد هنوز بیدار نشده ، رفت دید در اطاق اوهم بازاست وخودش نیست ! بی اختیار اشکش جاریشد . ولی باز احتمال میدادکه شاید شیرین اورا همراه خودبرده است . بر گشت باطاق شیرین با حالت ضعف وسستی روی سندلی نشست وسرشرا بدیوار تکیه‌داده دربیرون رفتن بیموقع دخترش، انهم بدون اطلاع فکر میکرد .

اول چیزیکه بخاطرش رسید این بودکه شاید ازغضب مابین وترس اینکه صائب کاغداورا محض انتقام با ستانه بفرستد فرارکرده‌است.



— آیا کجا فرار خواهد کرد ؟ جهة اینکه قصد خودرا از من پنهان کرد چه بود ؟

بعدمتذکر شدخرستوی خادم‌راکه اصلاً آلبانی وسالهاست داخل خدمت اینها شده ، شیرین را از کوچکی بزرك کرده ، ودر راه رضای او مستهلك واز هیچ خدمتی دریغ ندارد ، وطبعاهم آزادیخواه واز استبدادمتنفراست هرقدرکه شیرین‌را با آزادی و مساعدت احرار بیشتر مایل میدید احترامش نسبت‌باو زیاد ترمیشد. ویقین کردکه حتماً اوشیرین‌را بفرارتحریك کرده‌است.

در حینیکه مستغرق افکار بود واین خیالات در مخیله اش میکذشت صدای صرفهٔ شو هرشرا شنید. نکاه کرددید هولهٔ رویدوش انداخته‌برای شستن سر صورت بطرف شیر میرود ، چشمهایش‌را میمالد و خریستورا صدا میکند جلو رفته کفت :

— خریستونیست .

— صبح باین زودی اورا کجا فرستادهٔ ؟

— من اورا جائی نفرستاده ام، شیرین‌هم... — بغض راه‌کلویشرا کرفته مجال نداد کلامشرا تمام کنند .

طهماز از اضطراب حال او تعجب کرده پرسید :

— چرا گریه میکنی باز شیرین چه کرده خدا روی این دخترا سیاه کندکه اتصالاً بواسطهٔ سوء رفتار خود مارا بزحمت دارد .

توحیده بخود جرئت داده کفت :

— شیرین‌هم نیست ... نمیدانم کجا رفته — ومنتظر بودکه طهمازهم در اضطراب واستغراب با او مشارکت نماید .

— البته رفته‌است‌پیش بعض دختر های احمقیکه درمسلك با او موافقت دارند ، برای صحبت آزادی ... وطعن بر سلطان ورجال حکومت ...

— این کیسو بریده عن‌قریب مارا در یك ورطهٔ هولناکی خواهد انداخت

که نجات ازان ممکن نباشد — وشروع کرد بشستن صورت مثل اینکه این مسئله در نظر او هیچ اهمیتی ندارد .

استخفاف وبی اعتنائی طهماز بر بیرون رفتن شیرین قدری وحشت توحیده را تخفیف داده ، گمان کرد که زیادی قلق واضطراب خودش از کثرت محبت وعلاقهٔ مادریست، وهمین طور که طهماز میگوید برای ملاقات دوستانش رفته عنقریب مراجعت خواهد کرد .

ولی طولی نکشید که از این عقیده منصرف شده بخیالات اولیه خود رجوع کرد ، خواست یکنفر را به بعضی جاها که احتمال رفتن شیرین رامیداد برای تفحص بفرستد کسی نبود ، بطهماز هم جرئت چنین تکلیفی رانداشت ناچار خودش برای رفتن حاضر شد .

بعد از نیم ساعت باحال یأس وناامیدی مراجعت کرد، زیرا که درخانه همسایه ها ودوستان نزدیك که گمان شیرین را داشت اثری ازاو پیدا نکرده بود . دید طهماز خودش قهوه درست کرده ومشغول پوشیدن لباس است برای اعتذار گفت :

— رفتم هرقدر تجسس کردم منزل هیچیك از دوستانش نبود . نمیدانم کجا رفته است !

— هر کجا رفته باشد بعد از ساعتی خواهد آمد . ولی ازنبودن خریستو احتمال میرود که با او فرار کرده است . چند دفعه خواستم این پدر سوخته را جواب بگویم تو نگذاشتی . همین شخص شیرین را بعناد ولجاج وپیروی آراء سخیفهٔ ان احمقهائیکه اسم خودرا آزادیخواه واحرار گذاشته اند اغوی میکرد ، زیرا که خودش هم ازاین جنون بی نصیب نیست . اگر واقعاً شیرین فرار کرده باشد چه بکنیم ؟

— ماچه تقصیر داریم ، هرقدر که باید باو نصیحت بکنیم کردیم . نزدیك بود دست وپا یشرا هم به بوسیم از لجاج وعناد خود دست نکشید .

— ولی اگر در طلب صائب بك موافقت کرده بود خودش وما



ورامن را از خطر نجات میداد... حالا فرار کرد ومارا درمخاطره گذاشت .. فردا اگر حکومت اورا ازما بخواهد چه جواب بدهیم ؟ میترسم صائب ان کاغذرا به ناظم بك داده باشد ، با اینکه خیلی التماس کردم که عجله نکند

— منهم ازهمین میترسم ، چه باید کرد ؟

— دیشب بمن قول داد که تا امروز صبر کند . اگر جواب مساعد نشنید انوقت کاغذرا بفرستد ، دور نیست حالا اینجا بیاید ، برو در تهیه چای ونهار باش .

توحیده بطرف مطبخ روانه شد در صورتیکه زانو هایش از شدت اضطراب و تأثر میلرزید ، واز حال شوهرش تعجب داشت که چگونه در همچه موقعی آسوده وفارغ البال است .

## فصل هیجدهم

### مهلت

پس از ساعتی توحیده از شنیدن صدای درشکهٔ که دم در ایستاد فهمید که صائب است وبدنش بلرزه آمد ؛ صائب هنوز وارد سرسرا نشده که طهماز باستقبالش دوید : باهم دست داده وارد سالون شدند ، وحرکات ورفتار صائب مثل رفتار اشخاص مظفر غالب بنظر میآمد . توحیده هم بعد از لحظه برای تعارف بامهمان محترم آمد ولی اثر گریه وتاثر درصورت وچشمهایش ظاهر بود.

صائب سبب این تکسر وملال را پرسید . طهماز گفت :

— چیزی نیست ، امروز صبح که از خواب برخاستیم دیدیم شیرین درمنزل نیست ، از این جهت قدری پریشان خیال ومضطرب شده است .

صائب از شنیدن این خبر یکه خورده ، اول چیزی که بخاطرش خطور کرد فرار شیرین بود وبی اختیار فریاد زد :

— بکجا فرار کرده است ...— برخاست مثل اینکه میخواهد بیرون برود، وآثار غضب درچهره‌اش ظاهر بود .

طهماز اورا نکاهداشته وکفت :

— فرار! من‌کمان نمیکنم اینکاررا مرتکب بشود ... البته منزل بعضی ازهمسایه‌هائیکه بادخترهای آنهاخصوصیت‌دارد رفته‌است وتا عصرمراجعت خواهدکرد .

— چطور تنها رفته است ؟

— ظاهراً باخریستوی خادم‌رفته ، چه که او هم ازصبح پیدانیست.

صائب نشست وسرشرا بطور تهدیدتکانی داده وکفت :

— باخریستوی آلبانی ؟ هاها !!! وشروع کردبفکر، بعددست‌درجیب برده قوطی سیکارشرا بیرون آورد، توحیده کبریتی مشتعل کرده پیش‌آورد درحالیکه دستش میلرزید، سیکاررا آتش‌زده بنا کرد بکشیدن ، وچشمشرا بتابلوئیکه بدیوار مقابل نصب‌بود دوخته ، مثل‌اینکه میخواهد غضب‌خودرا مخفی نماید .

توحیده کفت :

— افندم ، شیرین ممکن نیست که فرارکند ... البته بطوریکه کفتند منزل بعضی ازدوستانش رفته ، اگرچه تابحال امثال این‌حرکت از او دیده نشده‌است .

— فرار بکند! بکجا ؟ چطور؟ فرضاً هم که فرار کرده باشد محققاً بطرف رسنه یامناستیر میرود زیرا که هم مسلکانش درآن حدود هستند ، هرکجا رفته باشد اورا پیدا کرده بر میکردانند .

— تمنا میکنم که درمراجعت دادن او باما مساعدت‌بکنید ...



— لازم‌است که حکومترا ازما وقع مسبوق کرده که تلکرافات واحکام اکیده باستاسیونهای راه آهن اطراف برای توقیف اومخابره‌نمایند .

— نه‌افندم ، خواهش من‌این نبود ، زیرا که این ترتیب مارا به بلیه ومهلکهٔ بزرکتری دوچارخواهدکرد، والبته‌شماهم‌راضی بابتلای ما نخواهید شد، ومیدانید که مادراین امرکناهی نداریم ، شیرین هم چندان تقصیری ندارد، جزاینکه قدری مغرور ولجوج است. اگر دو سه روز با او صبر ومدارا میکردیم البته از اراده وصلاح والدینش تمرد نمیکرد ، لکن عجله کردیم اوهم درحال افسردکی وغضب‌بود نتوانست تحمل کند... باوجود این‌من‌کمان نمیکنم که از سلانیك بیرون رفته باشد . کسیکه تا بحال عادت به بیرون رفتن ازمنزل نداشت چطور به مناستیر یا جای دیگرخواهد رفت . فقط امروزرا هم صبرکنید تا بعضی جاهائیکه‌احتمال‌رفتن اورا میدهیم تجسس کنیم ، اکر مأیوس شدیم انوقت با تصویب ومشاوره شماهراقدامیکه مقتضی باشد خواهیم‌کرد .— این‌را کفت وکریه راه‌کلویشرا کرفته نتوانست توقف کند به بهانهٔ سرکشی مطبخ ازسالون خارج‌شد .

وقتیکه طهماز باصائب تنها ماند باوکفت :

— نترسید فرارنمیکند... چطور فرار خواهد کرد کسیکه یکدینار پول ندارد ؟ هر کجا رفته باشد تا عصر بر میگردد وبخطای خود اذعان خواهدکرد، راست کفت توحیده‌اصرار وعجلهٔ ماخبط‌بود... من‌اورا بشما وعده داده ودرایفای بوعده خود حاضرم... خدا روی این دختررا سیاه کند، کجا ازصائب‌بك بهتررا پیدا خواهد کرد :

— بعداز اینکه وقاحت ولجاج‌اورا باین اندازه دیدم دیگررضایت وعدم رضایتش برای‌من اهمیتی ندارد ... فریضهٔ من این است‌که بولی نعمت خود خیانت نکنم ...

طهماز فهمیدکه مقصودش کاغذ شیرین است کفت :

— آقای بك عجله نکنید، زیرا که اکرخبر این کاغذ بحکومت برسد

ونویسنده آنرا پیدا نکند بدبختی ومهلکه برما وارد خواهد شد، مگراز طرف ما نسبت بخود قصوری دیده‌اید؟ یادرخلوص عبودیت مابذات اقدس شاهانه شکی دارید؟

— ازانصاف نمیشود گذشت، شمااز مخاصین حقیقی حضرت امیرالمومنین هستید، هرگاه همهٔ رعایا مثل شما بودند مملکت دوچار این انقلابات نمیشد، وقطع دارم اگر بامن بآستانه بیائید مورد مراحم مخصوصه خواهیدشد.

— درك شرف تقبیل آستان اعلی منتها آرزوی من است، یکی دو روز صبرمیکنیم البته شیرین پیدا خواهدشد، باید اورا براعمال گذشته‌اش معذور داشت، زیرا که جوان وناقص العقل است، نبایدبااین جوانها عنادکرد، خاصه دراین دورهٔ منحوسه که وقاحت وجسارت انها بجائی رسیده است که برذات مقدس شاهانه هم عصیان وتمردمیکنند، ومطالبه تغییروضع وشرکت درحکومت دارند.

این نیست مگر ازشرور آخرالزمان، زن خلق شده است برای طبیخ وخدمت خانه وتربیت اطفال، ولی حالا زمانه تغییر کرده است... خدا مارا از عواقب این مفاسد وشرور حفظ کند.

صائب بیانات طهمازرا تصدیق کرده متقاعدشد که امروز وفردارا هم صبرکند، نهارحاضرشده بود برخاستند سرمیز رفتند.

## فصل نوزدهم

رامز

اینهارا درتفتیش وتجسس شیرین گذاشته برویم به بینیم برسر رامز چه آمده.



اورا مثل مجرمین درکالسکه مقفلی نشانده تحت الحفظ بطرف سرایهٔ حکومتی بردند.

رامز در این محبس متحرك خود مستغرق افکار وخیالات بود، چه میدانست اورا بطرف یك مخاطرهٔ بزرك وورطهٔ هولناکی می برند، ولی در دنیا غیراز شیرین که مرجع آمال ومرکز مسرانش بود دیگربهیچ چیزاهمیت نمیداد، ودر واقع حب شیرین اورا بآزاد بخواهی واداشته، وبه یك تبسم تمکین ونظر مودت آمیز وکلهٔ درتمجید مقالات بقدر دنیاها مبتهج ومسرور میکرد، تا اینکه بواسطهٔ بی احتیاطی وتهور خود را باین مخاطره بزرك انداخت.

زن دارای یك قوه وروح مخصوصیست که بواسطه آن درقلب مرد نفوذ کرده، طوری ویرا مجذوب میکند که در رضای اوفانی ومستهلك شده دوست نمیدارد مگر انچه‌را که محبوبش دوست میدارد. واگر زن دارای تربیت صحیح واخلاق شریف واحساس دقیق باشد، میتواند مردرا دراندك زمانی باعلادرجه مجد ورفعت اعتلا بدهد.

حب شیرین بآزادی وحریت باندازه ایست که بدرجه عشق رسیده، بنابراین چطور میشود که رامز عاشق آزادی نباشد وفانی در وصول باین مقصد عالی نگردد.

چقدر خوشبخت است ملتی که اخلاق زنها وعواطف دوشیزه کانش اینقدر ترقی کرده باشد که بواسطه عشق بفضایل مردهارا بمجاهده وکوشش در راه حریت وترقی وطن تشویق وتحریص کرده، همت انهارا بیك تبسم وتحسین تحریك نمایند. وبرعکس وای برامتیکه اخلاق وعقول نسوانشان بحدی تنزل کرده باشد که تمام همشان مقصور باکل او شرب وصحبتشان محدود بخرافات واوهام باشد.

رامز دربین راه مستغرق دریای هواجس وافکار بود، صورت وخیال شیرین از مخیله‌اش بیرون نمیرفت، ومتذکر شد احساسات مشارالیهارا در

ملاقات آخری راجع بخبث طینت صائب . وباخود میکفت «محققاً این نقشه ایستکه صائب کشیده» ولی ازصفای قلب خود ارتکاب چنین رزالتی را ازشخصیکه با او دعوی دوستی میکند خیلی بعید میدانست .

در این موقع کالسکه ایستاد ودر باز باشد ، رامز هم قوای خودرا جمع کرده باقدمی ثابت مثل این که ابداً اهمیتی باین ترتیبات نمیدهد پیاده شد ، ضابطی که دم در ایستاده بود پیش افتاد وبا واشاره کردکه همراه من بیا ، رفتند بطرف اطاق کماندان .

رامز جوان خوش سیمای بلند بالای متناسب الاعضائیست که اثر ذکاء ومهابت از چشمهایش ظاهراست ، ولی باتقیدیکه به نظافت لباس وتمیزی دارد امروز مأمورین اورا مجال نداده بودندکه توالت کرده ولباس صحیحی به پوشد .

حضورمقصررا به کماندان اطلاع دادند واجازهٔ دخول صادرشد. وقتیکه رامز وارد اطاق شد ناظم بك‌را دیدکه باللباس نظامی درصدر مجلس روی صندلی نشسته ، وجعبه ممهور اوراق‌را در مقابلش روی میز گذاشته اند . صائب هم پهلوی اونشسته‌است .

چشم‌رامز که بصائب افتاد تکانی خورده وظنش در خیانت ومداخلهٔ اومحقق شد .

ناظم بك روکرد برامز وازروی استهزا پرسید :

— افندم خودرا چطور می‌بینی..؟

شانه اشرا حرکتی داده وکفت چیزی نمی بینم .

صائب بطور ملاطفت واسف‌رورابه ناظم بك کرده وکفت :

— من‌رامزافندی‌را بی‌تقصیرمیدانم اکرهم قدمی‌دراین راه‌برداشته‌است باغوای بعضی خائنین بوده ، ویقین دارم که محض رعایت دوستی با بعضی دوستان نامناسب خودرا باین مخاطره انداخته‌است .

— چطور میشود ، در صورتیکه این اوراق وآرتیکلهائیکه در جراید



ترکی وفرانسوی نوشته است خیانتشرا ثابت میکند . وکمان میکنم شما بواسطهٔ دوستی که با او دارید میخواهید ازوی مدافعه بکنید .

— بلی افندم، رامز افندی ازدوستان من‌است، ولی من حق میکویم ، ونظر بسابقهٔ اطّلاعیکه از اخلاق او دارام میدانم که اورا اغوی کرده اند .

— شمامیکوئیداورا اغوی کرده‌اند... ولی‌عقیده‌من‌این‌است.. که‌باید باین جوانهای متهوریکه بر ضد دولت وشخص مقدس سلطان مشی میکنند فهماند ونشاندادکه عاقبت خائن ومجازات خیانت چیست تادیگران عبرت بگیرند — میخواست امر کندرامزرا به محبس ببرند ، صائب برخاست وهمچه وانمود میکردکه دردفاع از رفیق خود سعی میکند وکفت :

— افندم، من از کوچکی رامزرا میشناسم وباهم در یك مدرسه تحصیل میکردیم ، عرض میکنم اورا اغوی کرده اند.

بعد رورا برامز کرده کفت : اقوال این اشخاصیکه اسم‌احرار‌بروی خود گذاشته و همچه وانمود میکنندکه برای آزادی کار میکنند ترا مغرور نکنند ، اینها تمام قصد شان رسیدن بوظیفه ومنصب است، بمحض اینکه بمقصود خود نایل شدند تو و امثال ترا فراموش کرده در خطر میکذارند ، کما اینکه خیلی از ساده لوحان دیکر راهم اغوی کرده بودند که بوسیله من از خط باطل برکشته وبمراحم اعلیحضرت شاهانه ومواهب سنیهٔ ملوکانه نایل شدند .

مقصود ما این‌است اشرار اصلی که خمیر مایهٔ این مفاسد وکانون فساد هستند بشناسیم ، وقطعاً انها عده قلیلی هستند ، اگر مارا برؤسای این حزب ومحل اجتماع انها دلالت کنی من‌ضامنم‌که ترا باحترام مرخص کرده وتعهد میکنم‌که در مقابل این خدمت برضای ذات مقدس شاهانه ومناصب عالیه نایل بشوی ...

پس از این بیانات تنحنحی کرده منتظر جواب رامزبود، چون دیدکه

مشارالیه چشمها یشرا بزمین دوخته وساکت‌است مجدداً شروع بنطق کرد وکفت :

-- دولت از کشف اسرار این کمیته ومحل اجتماع انها عاجزنیست ، قهراً یکی از همین اعضا بواسطه نجات ازفقر وپریشانی — مثل خیلی از سابقین که در پاریس وژنو ومصر آواره‌بودند. بمراحم ملوکانه رجوع کرده پرده از روی کار برمیدارد ، بدیهی است همچو کسی جایزه وانعام قابلی خواهد داشت . پس خوب است که تو برسایرین سبقت کرده واین کوی سعادترا بر بائی، ماهم بانو در عفوو اغماض هر یك‌از آنها راکه بخواهی ومیدانیکه مثل خودت اغوی شده‌اند همراهی خواهیم کرد .

ناظم بك بیانات صائب‌را کوش میداد و از زیر چشم مراقب رامز واز سکوت او مستبشر بود .

رامز سرشرا بلند کرده کفت :

— عزت نفس وحریت ضمیر وشرف الفاظیست‌که پیش توهیچ معنی ندارد، ونمیتوانی انهارا تصورکنی، پس صحبت در این موضوع بیفایده‌است من در خود ورفقایم غروری نمی بینم ، شماوهم مسلکانتان مغرور هستیدکه وطن خودرا بدراهم معدود فروخته ابناء آنرا بطرف عبودیت وفلاکت میکشانید ، اکر مطلبی در غیر این موضوع دارید بکوئید ، والا هرچه میخواهید دربارهٔ من‌اجری بدارید .

صائب سرشرا بطور استغراب تکانی داده بر کشت روی سندلی‌خود نشست .

ناظم بك برامز کفت :

— صائب بك از روی خیرخواهی‌واخلاص‌نصیحتی کرد ومیخواست ترا ازاین مهلکه بر هاند، ولی‌وقاهت وجنون‌تونکذاشت. آنچه‌را که مادر بارهٔ تو باید بکنیم این است‌که ترا مغلولاً بااین اوراق باستانه بفرستیم .



— من‌احتیاجی‌به نصیحت‌او ندارم، حاضرم هرچه‌بایددربارهٔ من‌بکنید وبهر کجا که میخواهید بفرستید .

ناظم بك متغیرشده امرکرد اورا به محبس ببرند . و رأیشان براین شدکه تلکرافاً از مابین کسب تکلیف نمایند .

---

## فصل بیستم

### آستانه

خوبست ساعتی سلانیك‌را ترك کرده برویم باستانه ، دارالخلافه عبدالحمید وکانون بد بختی احرار،و مرجع آمال انها ، ونظری بیند ازیم به یلدز ، یعنی مدفن افکار آزادی ومرکز جواسیس ومطمع ارباب طمع واغراض .

مقصود از آستانه، قسطنطنیه یعنی شهر قسطنطین کبیراست ، که قبلاً معروف به بیزانطیه بوده واین امپراطورانرا در سنه (۳۳۰ م) باسم خود قسطنطینیه نامیده وکرسی مملکت وپای تخت دولت رومانیه شرقیه قرار داده‌است .

این شهر داری یك منظره جمیل وموقع طبیعی‌است که در روی کرهٔ ارض‌نظیر ندارد ، چه‌واسطه بین دو دریا ووصل کننده بین دو قاره‌است.

آستانه منقسم میشود بسه قسمت‌که دوقسمت آن درقاره اروپاو سومی درقطعه آسیا است — مثل اینکه این قطعات میخواهند باهم معانقه بکنند وآب وسط آنها حایل کشته، یا اینکه سه شهراست که سه دریا بین انهافاصله شده‌است .

اقسام بریه : اسلامبول‌در جنوب وبك اغلی یاپیرا در شمال( هر دودر

اوروپا واقعند ) واسکودار در مشرق ( در آسیا واقع است ) وفاصله شده‌است بین انها: بوسفور در طرف شمال شرقی ومرمرا درجنوب وقرن الذهب در شمال غربی .

این است اقسام امروزه آستانه ، ولی در زمان روم فقط اسلامبول آباد بود که ترکها آنرا فتح کرده‌پای تخت دولت ومرکز حکومت خود قرار دادند ، وتا کنون هم مقر رجال حکومت است ، وغالب ابنیه دولتی وجوامع ومساجد ومدارس در اینجا بناشده ، در واقع این شهر اسلامی محسوب میشود زیرا که اکثر سکنه اش مسلم هستند .

پیرا بعد از فتح محلی بود مخصوص به نزول بعضی اجانب که بآستانه میآمدند ، رفته رفته آباد شده الآن شهر معتبریست واکثر سکنه‌اش اوروپائی هستند . پیرا بواسطه دو جسر باسلامبول وصل میشود : یکی جسر غلطه قدیم که نزدیك بوسفورست ، ودومی جسر جدیدیست درطرف غرب .

اسکودار هم شهر اسلامی ترکیست که ترکها آنرا برای خود بفال نیك گرفته ، زیرا که قبل از فتح بانجا نزول کرده واز انجا بطرف اوروپا حمله نموده سلطنت خودرا دران حدود امتداد دادند .

بوسفور ممتداست از آستانه شمالاً بمسافت ۲۷ کیلو مترو به بحر اسود ، ووصل میکند بین دریای سیاه وبحر داردانل را ، عرضش درمدخل ۱۵۰۰ مترو ، وتنك ترین نقاطش نزدیك حصار روم‌ایلی وحصار آناطول ۵۰۰ متر ، ومنتهای وسعتش نزدیك بیوکدره ۳۵۰۰ متراست . وسواحل آن سلسلهٔ ازقرای متصله وقصور رفیعه وپارك‌های قشنك تشکیل میدهد ، ومهم ترین انها محله بشکطاش است درساحل اوروپا که یلدز وابنیه عالیه وبساطین جمیله اش درآن محله واقع است .

درجنوب آستانه هم عده قری بعضی در ساحل اوروپا پشت سور اسلامبول وبعضی دیکر در شاطی آسیا دیده میشود ، خود آستانه‌هم دارای سواحل مخصوصیست مزین بقصور فخیمه وحدائق جمیله .



این سواحل عبارت‌است از سلسله تلال و دره های وسیعی که روی آنهارا ابنیه واشجار پوشیده‌است ، حتی اسلامبول هم همین حال‌را دارد .

وقتیکه شخص ازجهت بحر بطرف اسلامبول میآید ، این ابنیه وقصور وجوامعرا می‌بیند که از ساحل دریا رفته رفته روی تپه‌ها بلند شده است .

مثلاً شهر اسلامبول مرکب است ازهفت تپه متصلة‌العماره در امتداد ساحل قرن الذهب .

تپه اولی مشرف‌است به‌دار دانل ، وروی آن بنای توبخانه وسرای طوپ‌قپو وجامع آیاصوفیا وجامع سلطان‌احمد بناشده است. فوق تپه دومی جامع نورعثمانی‌است. بالای‌تپه‌سومی سرای سرعسکریه وجامع سلطان بایزید وروی چهارمی جامع سلطان محمد فاتح ، وروی تپه پنجم جامع سلطان سلیم وپطریکخانه روم ، وفوق تپه ششم بناهای سرای تکفور ، وروی هفتمی جامع سلطان ایوب است .

وهمچنین‌پیرا هم در روی تپه‌های متصله بنا شده ، وسواحل بوسفور ودارداتل‌هم مرکب است از سلسله تلالی که طول قاعده انها باختلاف از ۵۰۰ متر تا ۲۰۰۰ متر ، وارتفاعشان از ۱۰۰ متر الی ۶۰۰ ، که غالب انها در دو طرف بوسفور واقع‌است وقصرها وعمارات متدرجاً از لب دریا تاسرتاها کشیده‌شده ، فواصل آنهارا باغچه‌های سبزخرم فرا گرفته ،درختهای صنو بروسندیان شاخه‌های خودرا درهم داخل کرده اند .

مسافرین که باجهاز وارد بوسفور میشوند ، خودرا دریك دریاچه می‌بینند که سواحل آن محتویست برباغات واشجار سبز وقصور مختلفه‌الالوانیکه طراوت‌منظر آنها قلب‌انسان‌را مبتهج‌میکند. خاصه قبل ازغروب که انعکاس اشعه‌شمس در شیشه در های قصور ساحل آسیائی میدرخشد ، مثل این است که نور الماس منعکس شده واین منازل‌را مرصع کرده‌است ، بعدکم کم این لمعان به‌یك قرمزی مبدل میشود که انسان کمان میکند حریقی دراین ابنیه واقع‌شده وشعله‌اتش‌است که ازپنجره‌ها زبانه‌میکشد. همینکه آفتاب غروب کرد وسیاهی شب‌منبسط‌شد، عکس آسمان‌وستاره‌ها درسطح آب میافتد .

این‌است منظربحری وسواحل آستانه ، امّا اگر نظر خودرا بطرف برمنعطف کنیم ، وادیهای سبز وخرم وکوه هـای پردرختی می بینیم که بین آنها چشمه های سرد گوارای زلال جاریست ، ودر هرطرف نزهتگاه مخصوصی استکه مردم دسته دسته برای تفنن وتفریح بآنجا رفته ساعات وایام فراغت خودرا میگذرانند .

بیشتر این چشمه‌ها ازروی کوه هائیکه شاخه‌های درختهای کهن اشعه شمس‌را حایل‌شده جاریست ، ومعروفترین آنها چشمه کاغذخانه است در آخر قرن الذهب ، وچشمه چرچر ، وحونکار صواست .

خلاصه طبیعت یك موقع جمیلی بآستانه داده‌است که مثل آن درتمام کره ارض‌نیست ، لکن انسان در استخدام ومغتنم شمردن این موقع بکلی غفلت کرده‌است : مثلاً درحینیکه شخص مناظر باشکوه وقصـور عالیه وجوامع فخیمه آستانه‌را می‌بیند ، در اطراف آنها چشمش بکوچه‌های تنك ودیوار های شکسته ریخته بعضی منازل افتاده مشمئز میشود .

گویا برای‌حکام زمان‌سابق غیر از آنچه مختص بخود ومنافع شخصیه آنها بوده‌هیچ چیزاهمیت نداشته است : زیرا که انسان منازل آنهارا درکمال نظام وترتیب می‌بیند ، وباغها یشـان در نهایت قشنگی وطراوت . برگهای درختهارا بامقراض تربیت کرده ، خیابانهارا باریکهای ملون زینت داده . ملیونها دربنای‌عمارات وقصور خود صرف‌میکنند ولی از بذل یك قروش دراصلاح اماکن‌عمومی مضایقه دارند .

## فصل بیست ویکم

### یلدز

حال‌که تا آستانه آمده‌ایم‌خوبست گردشی هم دریلدز بکنیم ، هرچندرفتن



ماباآنجا دراین‌تاریخ خالی ازمخاطره نیست ، لکن من‌شمارا بعالم تصور طیران داده وبرایتان توصیف‌میکنم این‌قصررا که اکثروقایع تاریخ مادرآنجا واقع شده‌است :

اگرچه آنرا قصریلدز یاسرای یلدز میگویند ، ولی یك قصر وعمارت واحدی‌نیست بلکه قصور وابنیه عدیده است .

یلدزواقع‌است دربشکطاش پشت‌کار اورته بالای‌قصرچراغان ، وبناشده است روی یك تپه بزرگی که آنرا دره‌ها وتپه‌ها از اطراف احاطه کرده ، ودارای باغها ودریاچه‌ها وقصورعدیده و ابنیه مختلفه ایست که بدون نظام وقرینه بین بیشه‌ها ودره‌ها ساخته‌شده ، ودروصف این قصور چیزمهمی‌که خواننده‌را بدهشت بیاندازد نیست ، مگرشرح مخبئآت غریبه‌آن که دربین حوادث تاریخ خواهدآمد .

نقطه‌وفضائیکه یلدز درانجا بناشده‌است تقریباً بوسعت یك شهریست که اکثرش باغات‌واشجار ودریاچه‌های‌قایق‌رواست ، ومنقسم‌میشود بدوقسمت : قسمت‌داخلی وقسمت‌خارجی .

ازدرخارجی یلدزکه رواق‌بزرك کالسکه رویست داخل‌میشوند بفضای وسیعی که دارای دوخیابان‌است : یکی‌سمت‌دست چپ‌که منتهی‌میشود به در باغچه‌داخلی ، ودومی درطرف‌راست که میرود به باغچه خارجی . وهر یك از این‌باغچه‌ها دارای‌قصور وابنیه کثیره‌است که مهم‌ترین آنهارااذکر خواهیم کرد :

قسمت‌داخلی عبارت‌است‌ازپارك بزرگی که آنرا دیوارهای بلندیکه‌ازحیث ارتفاع‌واستحکام بدیوارحصون شبیه‌تراست تابدیوار باغ‌احاطه کرده . وقصر کوچك مابین‌مسکن‌مخصوص‌عبدالحمید وقصرجیت‌وقصر مالطه وقصرجهان‌نما تمام در این باغ بناشـده ، ودارای دریاچه بزرگیسـت که قایق بخار درآن حرکت‌میکند .

متصـل بدیوار شرقی باغ ده دوازده بنای چوبی که پنجره‌های شیشـه وشبکه‌های آهنی دارد برای‌طیور ساخته‌شده است که انواع‌کبوترها واقسام

پرنده‌ها باختلاف اجناس در قفسه‌های مخصوص هستند، ودر آنجا تخم وجوجه میگذارند .

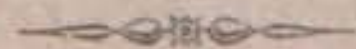
متصل باین ابنیه گلخانه‌های قشنگی است ، که در فصل زمستان گلهارا درزیر شیشه‌ها از برودت وسرما حفظ میکنند .

در طرف دیگر قفسهای آهنی بزرگیست ، که در آنها سگهای ضخیم وسایر سباع‌را جاداده اند .

ودر بعضی اطراف این باغ اصطبل اسبهای خاصه سلطانیست، که روی هر یك اسم آن اسب‌را نوشته اند .

مهمترین قصور داخلیه یلدز قصر جهان نماست ، که قصر کوچکی است مشرف به بوسفور ودر نهایت اتقان واستحکام، وقصر چیت که تمام دیوارهای اطاق های آنرا بانسجه حریره زینت داده‌اند — اگرچه درش از خارج باغ است ولی از جمله ابنیه انجا محسوب میشود، وقصر چادر، وقصر مالطه، وقصر مراسم که از قشنگ ترین قصور یلدزاست، ومسجدیهم موسوم بجامع حمیدی در نزدیکی این قصر بناشده است .

دیگر مابین کوچك یا مسکن عبدالحمید ، که مهمترین تمام امکنه یلدز است، نه ازحیث بناء بلکه از وجههٔ که ما بواسطه علاقهٔ باتاریخمان بآن نظر میکنیم. وقتیکه شخص از درباغ وارد میشود این اول قصریست که درطرف یمین خود می بیند. بواسطه چند پله عریض بالا رفته واز در که داخل میشود بدواً بفضای کوچکی رسیده وازانجا بسرسرا واطاقهای بی ترتیب ازقبیل اطاق غذا خوری وسالون پذیرائی واطاق تحریر وغیره که بعد شرحش خواهد آمد میرود .





## فصل بیست ودوم

### یلدز بعد از نصف شب

ساعت گار سیرکجی زنك ۱۲ را زده وشب ازنیمه گذشته‌است، اهالی آستانه تمام خوابیده ومستغرق دراحلام خود هستند، ماه‌هم با فروق سیمین خود طلوع کرده واشعه تابناکش برآستانه وضواحی آن افتاده واز انجا بآبهای بوسفور منعکس شده . سطح بوسفوربدون موج وتلاطم مانندیك صفحه نقرهٔ بنظرمیآید زیرا که ازترس غضب صاحب یلدزنه کشتی ئی روی آن دیده میشود ونه‌قایقی قدرت عبور دارد ، حتی بادهم محض امتثال امر وملاحظه سطوت او ابدآدراین شب حرکت ووزشی ندارد، مثل اینکه بوسفورهم با اهالی آستانه در خواب شرکت کرده، چه بمنزله رفیق شفیق آنها وقرنهاست که با اجداد ونیاکانشان معاصر بوده — اگرچه درهیچ دورهٔ رفقایش به بد بختی این‌دوره نبوده اند .

بوسفور چیزها بخود دیده، وقرنها بخاطر میدهد ، که یونان ورومان وفرس وعرب وترك وداریوش وقسطنطین وسلطان محمدفاتح ازروی آن‌عبور کرده‌اند ، لکن بین این‌همه جنگجویان وتاجداران وقیاصرهٔ بزرگ هیچ‌وقت مثل صاحب یلدز کسیراندیده است که جوفشرا مقبرهٔ جثه های مظلومان ومدفن فرزندان انسان قرار بدهد .

درمیان اهالی آستانه خوابیده اند محبوسینی که استخلاص وانتقام از ظالمین خودرا بتضرع از خدا میطلبند ، وبیوه زنهائیکه شوهر انشان بواسطهٔ هوای نفس جواسیس عبد الحمید در اعماق بوسفور غرق شده واطفال یتیم آنها که هیچ تقصیری ندارند جز اینکه درعهد همایون وعصرنا میمون این ظالم طاغی متولد شده اند از گرسنگی فریاد میکنند ، وپیر

مرد هائیکه جوانانشانرا باتهمات کاذبه کرفته ومدتهاست که از حیات وممات آنها بیخبرند ودقیقه‌از ترس صاحب یلدز راحت ندارند، بحدیکه درعالم خواب هم تصور میکنندکه عبدالحمید مثل یك اژدهائی دهان باز کرده میخواهد آنهارا به بلعد .

حتی اهل یلدز — این جنت باشکوه وفردوس ارم ، بادرختهای سبز وانهار جاریه ، وبساتین وقصور عالیه ، و زبانه آتشی که از شرور اعداء آزادی ودشمنان انسانیت در اطرافش مشتعل است ، چشمهایشانرا بجهت خواب وتجدید قوی برهم میگذارند ، ولی افکارشان ابداً از نصب حبائل ومکائد برای آزار نوع بشر منصرف نمیشود .

روز باروشنی خود سپری میشود ، وشب دیجور بجای آن خیمه میزند ، ومظاهر وجود تبدیل میشوند لکن نفوس خبیثهٔ آنها بهیچ وجه تغییری نمیکنند.

همینکه تاریکی عالم را فرا میگیرد طبیعت هم ساکن شده وهیبت خودرا ظاهر مینماید ، در این موقع‌است که خاطر انسان مجال از برای تفکرات پیدا کرده ، وشب بسیاهی وتاریکی خود بر سکنه زمین‌سیأتشانرا ظاهر میکند ، واعمال آنهارا در نظر خودشان طوری مجسم میکندکه اگر بآسمان نکاه کنند ستاره ها وصور سماویه‌را می بینندکه مثل چشم های باز مراقب‌رفتار ونگران افعالشان هستند ، وسکون وسکوت طبیعت بواسطه غضب بر اعمال آنهاست .

این‌موقف فضیلت‌حیوان‌را برانسان نشان میدهد، زیرا که حیوان بهم جنس خود اذیت نمیرساند مگر وقتیکه خیلی گرسنه شده برسرفریسهٔ نزاع کند وبمحض اینکه سیر شدند فوراً نسبت به یکدیکر مهربان والیف میشوند ، ولی بر خلاف انسان هرقدر سیرتر میشود طمعش زیاد ترشده، وهرچه ثروتش بیشتر بشود برحرصش میافزاید . وقتیکه خودش‌سیرشد برادر گرسنه اشرا میخواهدبکشد ، کاهی هزار هارا میل‌دارد عبد ومطیع



خود بکندکه بکویند حاکم است ، وصد هارا از حلیه حیات عاری میکندکه بکویند قاتل‌است، ازسیری‌میمیرددر صورتیکه دراطرافش مردم‌ازگرسنکی جان میدهند .

در این نیمه‌شب اهالی یلدزرا می بینیم‌که بعد از تجسس وخدعه وتوطئه وامر بر قتل نفوس‌وخرابی خانه‌ها ومصادره مالها در پشت دیوارهای بلند ودرهای‌بسته خوابیده‌اند . بدیهی است‌که اگر خیالشان راحت وقلوبشان مطمئن بود ابداً باین دیوار های بلند ودرهای آهنین وحراست هفتهزار مستحفظ‌البانی وچرکسی محتاج نبودند .

درین باغهای سبز وقصور عالیه که هزارها از متملقین جمع شده واز فضلات طعام صاحب یلدز زندکی وتعیش میکنند ، دخول کلاب وطیور وحشرات ضاره از قبیل مار وافعی وکژدم وپست ترین انواع حیوانات جایزاست ، ولی درهای آن بروی بنی نوع انسان ومظلومینی که طالب عدل ورحمت هستند مسدوداست .

نکاه کن باین قصورعدیده واموالیکه درآن‌صرف میشود ، وخونهائیکه برای آسایش خیال سکنهٔ آن ریخته میشود و براطراف حصارها و برجها که هزارها مردان قوی هیکل مسلح که چشمهایشان مثل تیر وقلوبشان مانند سنك خاره است چطور شمشیرها را کشیده وضمائر ووجدان‌را درغلاف کرده وآخرت خودرا از برای حمایت یك شخص‌ظالم سفاکی که‌چشم اورا نمی تواند به بیند مگر بعد از عبور ازدرها وگذشتن از دیوارها بدنیا فروخته‌اند .

کسی‌که ازباطن صاحب یلدز وسرابر این قصور اطلاع ندارد دربادی نظر اورا خوشبخت ترین تمام مخلوق ومتمتع به بهترین ملذات‌حیات تصور میکند ، وحال آنکه این بیچاره بدبخت محروم است ازآن چیزیکه‌پست ترین رعایای اومتمتع میشوند ، چه آنها با این‌همه مخاوف ومظالم اقلاً شبرا بدون گاردو پاسبان بادل‌آرام سرکرده و راحت میخوابند ودر هرکجا که آسایش

نداشته باشند فوراً به نقطه دیکر مهاجرت میکنند ، ولی اودر ذروه مجد ورفعت تمام شبرا تا صبح ترسان ولرزان است ، ونمیتواند بهیچ طرفی هم فرار کند زیرا که از تمام مردم بر حیات خود میترسد ، حتی از اجزاء ومستحفظین بلکه از زن واولاد خودش . آخر شب که خواب خیلی بر اوغلبه میکند بسندلی تکیه کرده چرتی میزند وفوراً از خوف بیدار میشود .

## فصل بیست وسوم

### عبدالحمید در نیمه‌شب

این است وضع حال وتعیش عبدالحمید ، سلطان برین وقاخان بحرینی که حیات ومماتِ ملت عثمانی در قبضه اقتدار اوست وتمام پشتها برای تعظیم حضرتش خم شده ، ومتملقین گمان میکنند کاکر اوخدای نخواسته غضبناك شود عناصر هم غضب خواهند کرد ، وهروقت ذات شاهانه خرم وخندان باشد طبیعت هم متبسم خواهدبود ، حتی بادوباران هم ازاو اطاعت میکنند.

اگر بواسطه یك قوه واعجازی بتوانیم طوری پاسبانان وحراس را غافل کرده شبانه داخل این قصر فخیم بشویم که کسی مارا نه‌بیند ، ودر ساعت سه بعد از نصف شب بطرف مابین کوچك که مسکن خاص اوست برویم ، می بینم که سکنه این قصور تمام مستغرق در خوابند ، حتی بر کشیکچی‌ها و قراولانی هم که باید تمام شبرا مراقب وبیدار باشند چرت غلبه کرده ، بلکه حشرات ونباتات هم باآنان در خواب شرکت نموده‌اند ، واحدی بیدار نیست مگر صاحب قصر وشخصیکه این درها برای محافظت وجود اوبسته شده واین همه جنود ومستحفظین محض حمایت وحراست وی در زحمتند ، روی سندلی راحتی تکیه کرده وخودرا به یك ادیال پشمی پیچیده ، مشغول است بمطالعه راپورتیکه



از بعضی جاسوسهایش رسیده وفحوای آن خیالشرا امضطرب نموده از خواب وراحت محروم کرده‌است .

وقتیکه ساعت اطاق زنك چهار بعد از نصف شبرازد از شدت خستکی وتعب چشمهایشرا برهم کذاشت ، لکن بعداز لحظهٔ فوراً بواسطه خوابهای پریشان موحش از خواب پریده بیداریرا برنوم ترجیح میداد ، چه استغراق در افکار متشتة بمراتب ازاین احلام مزعجه بهتر است .

دست برده ازروی میز کتابی از تألیفات ماکیافیلی مشهوررا که گاهی برای تفنن نکاه میکرد برداشته باز کرد ، پس از مطالعه چند سطر کسل شده خواست خودرا به نجاری مشغول کند — در یك اطاق مخصوصی تمام لوازم این صنعت‌را جمع کرده‌است . ولی تنبلی کرد .

بعد به تصور اینکه شاید عیب درمکانست ، از اطاق تحریر بیرون آمده رفت باطاق پیانو ، ازاین تغییرهم فایدهٔ ندید ، راپرت‌را از دستش انداخته رفت که در اطاق دیکر بخوابد ، باز فوراً پشیمان شده برگشت آن اوراق متفرق شده‌را برداشته مرتب کرد بسینه چسپانید ، دوباره آمدباطاق تحریر خودرا روی سندلی انداخت وشروع کرد بمطالعه ، ولی از کثرت خستکی وکسالت ابداً معنی انچه‌راکه میخواند نمیفهمید وچرت میزد .

مقارن طلوع فجراز بانك خروس سحری بیدارشد ، ساعت زنك شش رازد وصدای اذان هم شنیده شد ، دانست که وقت نمازاست ، برخاست برای وضو واستحمام بیرون آمد ، دید فرا شخلوت مراقب تشریفات حمام هم منتظراست ، بطرف حمام مخصوصش که سطح ودیوارهای آن باسنکهای مرمر معرق بطلا ساخته شده وشیرها وسایر ادوات تماماً ازطلاست روانه شد .

با افکار پریشان داخل حمام شده استحمام مختصری کرد ، وپس از ادای فریضهٔ صبح خودرا بیك عبای بلوطی رنك گشادی پیچیده راپرتهایشرا هم زیر بغل گرفت بطرف کالاریکه منتهی میشود بباغ روانه شد .

عبدالحمید شخص عصبی المزاج لاغریست، در جوانی صورت مدور و سیمای خوبی داشته لکن حالا از کثرت خیالات وشدت وحشت وحذر قیافه‌اش بکلی تغییر کرده است — زیرا که از ترس مرگ هر ساعت تلخی مرگ را چشیده مرارت استعبادرا در طلب استبداد تحمل میکند . هرکس اورا در جوانی دیده باشد اگر امروز به‌بیند نخواهد شناخت ، استخوانهای صورتش ظاهر شده ، چشمهایش بگودی فرورفته موهای سرش تمام از اثر پیری ریخته واز این جهت است که فس کشادیکه تاروی کوشهایشرا میکیرد سر میکذارد . مزاجش هم در این اواخر سودائی شده است .

وقتیکه سلطان وارد باغ شد آفتاب تازه از پشت کوه‌های آسیا طلوع کرده عالمرا بروشنی خود آراسته واشعه لغزنده‌اش بر سر شاخه‌های درختهای بلند افتاده بود ، طیوریکه دراغصان انها آشیانه وماوی دارند بیدار شده شروع به نغمه سرائی وپرواز کرده الحان فرح بخش هر یك سمعرا لذتی بکمال میداد ، غنچه های کلها باز شده وهوارا ازبوی خوش خود معطر وروح افزا نموده ، مرغابیها در وسط دریاچه اطراف قایقها شنو میکنند وکبوترها در برجهای خود مشغول پرواز هستند . طاوس پروبالشرا در قفس باز کرده به منظر جمیل خود مغرور است واسبهای خاصه هم شیهه میکشیدند .

خلاصه تمام جاندارها مبتهج ومسرورند مکر عبدالحمید که باحالت کرفتکی وانقباض در اطراف انها حرکت میکند ، وقهوه‌چی باشی هم با اسباب قهوه از عقبش میآید که شاید آقایش قهوه بخواهد ، ودر این فضای وسیع غیراز این دو نفر احدی دیده نمیشود ، با اینکه بیش از پنجهزار زن ومرد دراین قصور منزل دارند هیچیك از آنها جرئت حضور در محضر ملوکانه را ندارد و فقط از پشت پنجره‌ها وشیشه ها مراقب حرکاتش هستند .

---



## فصل بیست وچهارم

### طوطی

عبدالحمید قدری در اطراف باغ کردش کرده، بعد رفت بطرف کوشك جوبی، کنار دریاچه روی نیمکتی از حریر نشست، وبقهوه‌چی باشی اشاره کرد که قهوه درست کند ، و راپرت را از زیر عبا بیرون آورده شروع نمود بمطالعه .

قهوه‌چی باشی قهوه‌را حاضر کرده آورد ، در بین اینکه فنجان را نزدیك لب برده وافکارش بمندرجات راپرت مشغول بود صدای قهقهه خنده‌ئی شنید، فهمید پسرش پرنس احمد نورالدین است که دراین موقع هفت سال دارد — والا که غیر از او جرئت میکند درحضرت سلطان بخندد؟

نکاه کرد، دید بچه بایك طوطی قشنکی که دردست لله اش هست بازی میکند .

لله از بودن سلطان درباغ اطلاع نداشت ، ونورالدین را بازی وکردش میداد که یکمرتبه صدای تنحنح عبدالحمید بکوشش رسید، یکه خورده خواست فرار نماید لکن شنید که اورا صدا میکند ، دست بچه‌را کرفته بطرف کوشك برد ، مثل اینکه بواسطه بودن طفل از جسارت خود متعذر است . بچه باقتضای طفولیت چشمش که بپدرش افتاد از دست لله فرار کرده خود را باغوش وی انداخت، عبدالحمید هم اورا در بغل کرفته بوسید وروی زانو نشانیده نوازش وملاطفت کرد . خواست بملاعبه بادردانه خود قدری اضطراب وخیالات را از خود دور نماید ، پرسید :

— صبح باین زودی چرا بیرون آمدهٔ ؟

نورالدین کفت :

— آمدم باطوطی حرف بزنم — وبطوریکه عادت اطفال است خنده کرده واشاره نمود بطوطی که دردست لله‌اش بود وبیرون کوشك ایستاده قلبش ازغضب سلطان مضطرب بود ، ومیترسید سوء ظنی در باره‌اش حاصل کرده اورا بقتل برساند ، زیرا که هزارها امثال این فضایع‌را در یلدز دیده ، وکراراً شنیده است زن ومرد بمجرد جزئی سوء ظن وتوهم بارولور دست عبدالحمید کشته شده‌اند ، چون یقین داشت که سلطان اینوقت غالباً در اطاق تحریر خود منزوی ومشغول مطالعه راپرتهای جواسیس است همراه طفل بانجا آمد .

همینکه نورالدین بطوطی اشاره نمود عبدالحمید بطرف لله نکاهی کرد که بیچاره مثل بید بخود لرزید وراضی بود زمین دهان باز کرده اورا در جوف خود مخفی نماید ، و امر کرد طوطی‌را در قفس بکذارد ، قفس بدرخت شمشادی نزدیك کوشك آویخته بود ، فوراً محض امتثال امر اعلی ونجات از این موقف هولناك دویده بکمك یکی ازباغبانها طوطی‌را در قفس گذاشت ودربعضی از اطراف باغ منزوی شد .

عبدالحمید شروع کرد بملاعبه طفل وکفت :

— نورالدین ، این طوطی‌را خیلی دوست میداری ؟

— بلی افندم .

— آیا بیشتر ازمن ؟

طفل علی‌رغم طفولیتش درجواب این سؤال تامل واهتمام کرد ، زیرا که تعظیم شخص عبدالحمید قاعده جاریهٔ بود که بزرك وکوچك ملکه راسخه خود قرار داده بودند وکفت :

— عفوایدرسکز افندم ! دردنیا هیچ چیز شایسته نیست که بیشتر از ذات شاهانه دوست بدارم !

عبدالحمید فهمید که امثال این عبارات‌را بچه هفت ساله ازپیش خود نمی تواند ادا کند، پرسید :



— این‌را که بتو یاد داده ؟

نورالدین ترسید که شاید دراظهارات خود خطائی کرده‌است، آثار اضطراب وتردید درصورتش ظاهر شد ، ونمیدانست چه جواب بدهد . پدرش محض رفع خوف وتشجیع اوبصحبت تبسمی کرد ، بچه کفت :

— قادین [*]

از شنیدن این اسم آثار غضب درچهرهٔ عبدالحمید ظاهر شد ، باخود میکفت: « ای خائنه ... دراسترضای خاطرمن حیله کرده کمان میکند این حیله‌ها درمن اثر خواهد کرد... »

بعد تجاهل نموده رجوع کرد بنوازش وملاعبه طفل، وکفت :

— طوطی خودرا بمن میدهی که این تسبیح قشنك‌را بتو بدهم ؟

— من وطوطی هردو متعلق باعلیحضرت شاهانه هستیم .

دانست که این جواب هم از تعلیمات قادین است ، اهمیتی نداده اشاره کرد به باغبان که قفس را نزدیك بیاورد ، بچه نزدیك رفت وشروع کرد بحرف زدن باطوطی، طوطی هم کلمات اورا تقلید میکرد .

عبدالحمید نظری باطراف انداخته چشمش بنادر آغا افتاد — نادر آغا خواجه‌باشی ودراین قصور صاحب نفوذ کلی است . اورا باهنك آمر مستبد صدا کرد :

— نادر آغا ! نادر آغا !

نادر آغا پیش آمده تمنائی نمود [**] و لوازم تعظیم وعبودیت‌را بجای آورده عرض کرد :

---

[*] لقب زنهای رسمی سلطانست .

[**] تمنا تحیت وسلام ترکیست و توضیح آنرا یکی ازسیاحان فرانسوی چه خوب مینویسد :

« ترکها برای تحیت همینکه بهم میرسند تمام قسمت بالای خودرا بانحنای کامل ناءوده دست راست را ، مثل اینکه میخواهند چیزی از زمین بردارند ، دراز کرده با حرکات مختلف بطرف زانو ولب وجبهه وسرشان بلند میکنند.

— امر افندم .

— ازکجا میائی ؟

— از اندرون .

— زودبرو سرخفیه[*]را خبرکن، باوبکو امروز لقمةالصباح خودرا باما بخورد .

— حاضر افندم .

نادرآغا سری فرود آورده ورفت، عبدالحمید هم میخواست حرکت کند که صدائی شبیه بصدای خودش شنیدکه باهنك استبداد میکوید « نادر آغا ! نادرآغا » یکه‌خورده نادرآغا هم برکشت، سلطان متغیرانه ازاوپرسید:

— چرا برکشتی ؟

— مکر اعلیحضرت شاهانه مراصدا نکردند ؟ من امر مبارکشانرا بکوش خود شنیدم !

پرنس نورالدین مقابل قفس ایستاده میخندید ، پدرش پرسید :

— چرا میخندی ؟ که نادر آغارا صدا کرد ؟

بچه بطوطی اشاره‌کرده کفت «این» ومتوقع بود علامت سروروتعجب ازمهارت طوطی درتقلید صوت درصورت پدرش ظاهر شود، لکن عکس آنرا دید .

آثارغضب درچشمهای عبد الحمید ظاهرشد ، وبه لحنی که تمام اجزاء دور ونزدیك وباغبانها ومهترها که دراطراف پارك بودند شنیده وازشآمت این‌روز یکه درصبیحهٔ آن خاطر سلطان متغیرشده است بخود لرزیدند ، فریاد زد :

— بکشید این‌طوطی‌را ! زود ازحضور من دورکنید ؟ من نمیتوانم غیرازصدای‌خود صدائی‌را بشنوم که امرونهی بکند !

باغبانی دویده قفس‌را از جلو کوشك برداشت ، پرنس احمد نورالدین

[*] رئیس جواسیس .



هم دمبال او افتاده التماس میکردکه : این طوطی قشنك را برای من نکهدار .

## فصل بیست وپنجم

### سرخفیه

عبدالحمید بطرف قصرحرکت‌کرده وبکوشه چشم نظری بقهوه‌چی باشی انداخت که فوراً سیکارتی باو تقدیم‌نموده وکبریتی‌مشتعل کرده پیش آورد، سلطان‌سیکار خودرا آتش‌زده راهشرا ازدهلیزیکه منتهی‌میشود بدررسمی قصرقرار داد .

کارد آلبانی باساحه خود ایستاده‌بودند، از بین صفوف آنها که عبور میکرد از زیرچشم مواظب حرکاتشان بود ، بایکدست جواب سلام نظامی انهارا میداد ودست دیکرش محض احتیاط زیر عباروی باشنه رولور بودکه اکر کسی‌درکمین سوءقصدی باشد فوراً بقتل او سبقت نماید — ودر نشان زدن بارولور مهارت غریبی داشت ،

نادرآغا که دم قصر بانتظار وصول‌سلطان‌ایستاده بود تعظیم وتمنائی نموده دررا بازکرد . عبدالحمید برای تبدیل لباس مستقیماً باطاق توالت رفته واز نادرآغا پرسید « سرخفیه‌را خبر کردی ؟ »

عرض‌کرد « بلی افندم حسب‌الامر شرفیاب میشود وپست امروز هم بااوست »

پس‌ازفراغ ازتوالت وتبدیل لباس باطاق غذا خوری رفت، که عبارت است ازیك‌سالون وسیعی‌که از یك پارچه قالی اعلای‌کار ایران مفروش شده ومیزبزرکی در وسط‌کذاشته‌اند که بیش ازبیست نفر می‌توانند دراطراف ان

به‌نشینند ، ودرصدر اطاق بخاری مذهبی است که با پورسلین سفیدگرم میشود، واین‌حرف H را روی ان باطلا رسم کرده اند ، ودردیوار مقابل هم ساعت‌بزرکی نصب‌شده‌است ـ هیچ یك‌ازاطاقهای این‌قصرخالی‌ازساعت وبارومتر وترمومترنیست، زیرا که عبدالحمید خیلی باین‌مقیاسها مانوس‌است . ودرطرفین سالون دومبل چوبی‌ظریف بشکل‌بوفه‌دیده میشود، ولی‌یکی از آنها پیانو ایست عالی که امپراطور آلمان بدوست‌خود عبدالحمید اهدی کرده است .

داخل سالون شده ورقهٔ راپورت هم‌همین طور دستش بود . ده‌ژونه مختصری که عبارت بود از شیر و تخم مرغ و بعضی میوه‌جات و مرباجات روی میز حاضر بود . نکاهی بساعت کرد دید هنوز موقع آمدن سرخفیه نشده‌است رفت بطرف پیانو ، نادر آغا برای باز کردن پیانو دوید .

عبدالحمید مقابل پیانو نشسته شروع کرد بزدن تنی‌که غالباً بان مایل و معتاد بود، چیزی نکذشت که صدای پائی در راه رو شنیده شد، دست از پیانو برداشته بنادر آغا اشاره کرد ، نادر آغا بطرف در دویده فوراً برکشت آمدن سر خفیه را اعلام کرد .

سر خفیه داخل شد ، پیر مرد پست قدیست که استانبلینای سیاهی پوشیده ، تمنا و تعظیمی نموده ایستاد و بعادت جاریهٔ بین متملقین تادب و تململ میکرد .

عبدالحمید رئیس‌جواسیس‌خودرا به‌بشاشت پذیرفته، آمدسرمیز نشست و باو هم اشاره کردکه مقابلش به‌نشیند، نادرآغا تعظیمی کرده بیرون رفت و پیش خدمت کنك و کری که مخصوص خدمت در این نوع جلسات سریه‌است وارد شد ، سلطان هر چه میخواست باشاره باو حالی میکرد .

سرخفیه نشست و میدانست که دعوت او در سر این میز یك نوع شرف و افتخار عظیمی است که کمتر کسی از مخصوصین بان نایل شده و بواسطهٔ تادب مقدار قلیلی نان بیشتر نخورد . سلطان در اکرام او مبالغه



میکرد و بدست مبارك سیکارتی از قوطی مخصوص خود باو مرحمت فرمود ، باکمال ادب کرفته بوسید روی میز کذاشت ، و از ذکاوت خود درك کرد که عبدالحمید اورا باین اندازه اکرام نمیکند مکر برای امر مهمی .

سلطان صحبت را افتتاح نموده ، طوری وانمود میکردکه ابداً اضطرابی ندارد — و از مزایای عبدالحمید اقتدار غریبی‌است که‌در اخفای عواطف خود و تظاهر بمظاهر مختلفه دارد .

— چقدر مسرور ومبتهج میشوم ازمجالست امناء ومخصوصین خودم.

سر خفیه عرض کرد :

— ماهمه بندکان امیرالمومنین هستیم ، صداقت و امانت فریضهٔ ذمه و لازمهٔ عبودیت ماست .

فنجان شیررا برداشته نزدیك لب برد و کفت :

— تو محل وثوق و اعتماد من هستی و کشف دسایس منافقین و خائنین بتو راجع است .

— بحمدالله اکثر رعایای امیرالمومنین در مراتب عبودیت و صداقت خود ثابت و خائنین شرذمه قلیلی بیش نیستند که فساد اخلاق و تربیت کاهی آنهارا به‌بعضی تشبثات وا میدارد .

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده اشاره کرد باوراقی که روی میز بود و کفت :

— آنها از قراریکه معلوم میشود خیلی زیاد هستند ...

سرخفیه راپرترا برداشته عرض کرد :

— کویا اعلیحضرت سلطان ایده‌الله تعالی اهمیتی باین اغراز میدهند ؟

— این راپرت را دیدهٔ ؟

— بلی افندم .

— مکر نخواندی شرح جمعیت سری که در دمشق تاسیس کرده‌اند؟... عرب . . . آه ازعرب که محبتها و احسانهای من نسبت بآنها عبث بود . . .

— مراحم شاهانه در بارهٔ آنهـا بموقع بوده است . در این رابرت مینویسد بعضی از جهال و مفسدین دمشق مشغول تاسیس کمیته و جمعیت تازهٔ هستنـد . . . و مسلم است که عـدهٔ آنها قلیل و غیر قابل است . چقدر کمیته های سری تابحـال تاسیس کردند . چه آرتیکل ها و مقالات مهیج طبع و نشر نمودند . بفضـل‌الله توفیق و اقبـال اعلیحضرت شاهانه همه وقت برکید آنها غلبه کرده زیرا که خدا همیشه با برکزیدهٔ خود همراه است . . .

— راست است ولی این‌دفعه در مجامع خود یك‌خطهٔ جدید و مسلك تازهٔ اتخاذ کرده اند .

— کویا مقصود اعلیحضرت اغوای بعضی ضباط است ؟

— آیا تصور نمیکنی که دخول ضباط در این کمیته اسبـاب قوت در آنها بشود ؟

— عمدهٔ قشون افراد عسکر است که از روی اطمینان میـدانیم در اخـلاص و فدویت ذات اقـدس امیرالمومنـین ظل‌الله علی الارض فانی و مستهلك هستند .

— منهم میدانم که این خائنین مادامیکه ما از اغراض و دسایس آنها مستحضر هستیم نمیتوانند کاری بکننـد . . . ولی ترسم ازچیز دیکراست ! از فرط حسن ظن و وثوق کاملی که بخلوص و امانت تو دارم از تو پنهان نمیکنم — این‌را کفت و یکدانه سیب برداشته شروع کرد به پوست کندن و بسر خفیه هم اشاره کرد که همراهی کنند و آهسته کفت :

— تمام‌خوف‌وملاحظهٔ‌من ازاعراب‌است، خصوصاً اهالی‌شام وسوریاء مقصودم این نیست‌که می‌توانند کاری بکنند... لکن بین انها اشخاص کاری ونویسندکان قابل هست، وبواسطهٔ آشنائی بالسنهٔ خارجه در اروپا هم دست



دارند . مکر فراموش کردی آن آرتیکلهای سخت و مقالات شـدیدی که در جراید خارجه مینوشتند ؟

— غلام فراموش نکرده است اکرچه آن مقالات ولولهٔ غریبی در اروپا انداختـه بود . ولی باقبال بیزوال شاهانه بزودی مغلوب و خاموش شدند .

— راست است . اما آن اقدامات بااین اقدام فرق کلی دارد . . . زیرا که آنها الان بنا برآنچـه از این رابرت مسـتفاد میشود در خطـهٔ جـدیدی حرکت میکننـد . اکرچـه ظاهراً از این مسلك تازه ولوله و ضوضائی شنیده نمیشود. میدانی که انها مسلم هستند بلکه خود را اصل و مادهٔ اسلام میدانند کمیته تاسیس کرده باسم‌جامعه عربیت واسلامیت ضباط‌را بخود میخوانند و سعی دارند که قشون را باخود همـدست کنند ، و بسا هست که رفته رفته بخیال استرجاع مجـد و سیادت سابقهٔ خود بیفتند !

— اکر اعلیحضرت سـلطان اجازه بدهند این پیر غلام هم آنچه از از راه خلوص و عبودیت بنظرم میرسد عرض کنم ؟

— البته انچه میدانی بکو .

— راست است اعراب در شـام بانشـاء جمعیت سریه شروع کرده میخواهند ضباط را هم درآن کمیته داخـل کنند . . . فرضاً که این کار برای آنها ممکن الحصـول باشـد ، و باین آرزو هم نایل بشوند ارجاع و اسکاتشان بقوهٔ قهریه یا بواسطهٔ بعضی مخلصین تاج و تخت عثمانی درهرحال چندان اشکالی ندارد ، مثل اینکه دیکرانرا هم قبل‌از آنها اسکات کردیم ، چه اینها در داخلهٔ مملکت هستند و نمی توانند حمایت رسمی دول اروپ‌را بخود جاب کنند — و ساکت شده مثل اینکه چیز مهمی‌را مکتوم دارد .

# فصل بیست و ششم

## پُست

عبدالحمید سراپا گوش بود ، و خورده های نانرا بین انگشت سبابه و ابهام خود میمالیـد ، و از اهتمامیکه از ذکر دول اروپا در سر خفیه دید مقصودشرا درك كرده كفت :

— راست است نباید از اعراب ترسیـد . . . از سـلانیك چه خبر داری ؟ اشرار این بلد بواسطهٔ مجاورت و نزدیکی که بادشمنان ما ( اروپا ) دارند ساکت نمی نشینند — وآثار غضب در صورتش ظاهر شـد بحدیکه دیکر نتوانست به نشینـد ، حرکت کرد بطرف در ، سرخفیـه هم محض متابعت از عقبش روانه شد ، و فهمیـد میرود باطاق پذیرائی که در انجـا غالباً بواسطهٔ حرصیکه باستطـلاع اخبـار دارد بعضی رؤسای در بخانه و مخصوصین را ازقبیل سر عسکر و باشکاتب و سرخفیه می پذیرد ؛ و عبارت است از سالون کوچکی که میـز بیضی با رو میزی مخمل سلسله دوزی در وسط کذاشته اطرافش چند سندلی چیده اند ، و مبل این اطاق منحصر است بیك ساعت و بارومتر و پردهٔ قیمتی قشنکی که در صدر سالن آویخته در وسطش بخط فارسی جلی نوشته اند :

در فوق انا فتحنا لك فتحاً مبيناً
در تحت امان یا رسـول الله

سلطان داخل سالون شده روی سندلی نشست، بسـتهٔ پست هم روی میز بود ، بسرخفیه هم اشاره کرد که به نشیند و کفت :

— اکر خبر تازهٔ از این شهر پر آشوب داری بکو ، آیا این روزها راپرت جدیدی از آنجا نرسیده ؟



— سر خفیه عرض کرد کمان میکنم با این پست چیزی داشته باشیم — و شروع کرد بهباز کردن بستـهٔ پست و بیرون آوردن اوراق و پاکتها ، عبدالحمید هم در خواندن عنوانات با او کمك میکرد ، پاکت بزرکی را که استامپ سلانیك داشت برداشته و کفت :

— این پاکت از ناظم بك است ، من این جوانرا خادم صدیقی تصور میکنم . . . آیا اورا کامـلاً میشناسی ؟

— چطور نمیشناسم ، مشار الیه حقیقتاً یکی از بندکان با خلوص سدهٔ سنیهٔ شاهانه است، ومن این‌را از روی اطمینان عرض میکنم.

— مخبرین تو درباب او چه مینویسند ؟

— صدق خدمت ناظم بك و جـد و جهدش در کشف اعضای این کمیتهٔ جهنمی و قلع و قمع خائنین محقق و مسلم است .

— این جمعیتی که اسم اتحـاد و ترقی بخود بستـه اند طوری ضعیف شده بودند که اکر محمـود داماد و پسر هـایش آنرا تقویت نمیکردند بکلی اثرش محو میشد .

— مدتی بود که از انها اثری نبود ، ولی بنا بر بعضی اطلاعات اخیره کویا مجدداً شروع بکار کرده‌اند . . . به‌بینیم ناظم‌بك چه‌عرض کرده‌است .

عبدالحمید دربینی که کلام جلیس خود را کوش میداد پاکت ناظم‌بك‌را باز کرده زیر و رو میکرد ، چشمش بعبـارتی افتـاد که دقت اورا جلب نمود ، مشغول مطالعه شد و سرخفیه هم منتظر نتیجه بود .

سلطان کاغذ را بطرف او انداخته و کفت :

— ظن تو محقق شد . . . واقعاً تو از وظایف خود غفلت نداری ، و راپرتهای مخبرینت غالباً صحیح است . . .

سرخفیه کاغذ را برداشته عبارات ذیل را قرائت کرد .

« کمیتهٔ ملعونهٔ که سابقاً خبر آنرا برسبیل ظن بعتبهٔ سنیه عرض کرده
« بودم محقق شد که تاسیس شده است ، و عـدهٔ کثیری هم از ضباط در

« سلك آنها داخل شده‌اند . غلام در کشف اسرار و محل اجتماع آنها
« جد و جهد وافی دارم . . . آنچه تابحال بواسطهٔ بعضی مخبرین بدست
« آمده اینست که : این کمیته بدواً در شام بین ضباط عرب تاسیس شده
« و عدهٔ از آنها برای شرکت در خیانت و فساد بسلانیك آمده اند ،
« رفته رفته بملاحظاتی بشعبهٔ سلانیك اهمیت داده و تمام قوای خود را
« باینجا نقل کرده و از دمشق صرف نظر نموده اند اکر باقبال شاهانه
« بکشف آن موفق شدم ریشهٔ فساد را قطع خواهم کرد . . .

و در خاتمه بمقام مقدس ملوکانه و ملجاء خلافت عظمی تاکید میکنند
« که این عبد صدیق آنی و دقیقهٔ ازمصلحت دولت وخدمت ذات شاهانه
« غفلت ندارد ، و انشاءالله عنقریب دسائس خائنین را کشف نموده زمین
« را از لوث وجود شان پاك خواهد کرد .

ناظم »

---

## فصل بیست و هفتم

### کنستیتوسیون

سرخفیه مشغول مطالعهٔ کاغذ بود و سلطان هم سیکارتی آتش زده بسرعت میکشید ، جلیسش قلق و اضطراب اورا درك کرده کفت :

— ناظم بك صحیح عرض کرده ، مخاطرهٔ سلانیك از سایر ایالات بیشتراست ، و من این مسئله را بطوریکه بعرض اعلی رسانیدم از سابق میدانستم ، زیرا که بعضی از مخبرین دمشق بمن راپرت داده بودند که : عدهٔ از مفسدین برای تهیهٔ فساد از اینجا بسلانیك مسافرت کرده اند . و باین جهت الآن چند هفته است یکنفر از مخبرین مخصوص خود را به تجسس و کشف کمیتهٔ مزبوره مامور و روانهٔ سلانیك نموده ام . که اکر



واقعاً دیدیم تمام قوای آنها در سلانیك جمع شده است خیالمانرا از طرف دمشق منصرف کرده تمام کوشش و توجه خود را برای سر کوبی و قلع و قمع انها بسلانیك منعطف نمائیم .

— آیا باین جاسوسیکه بسلانیك فرستادهٔ وثوق کامل داری ؟

— بلی افندیم ، جوان کافی کار دانیست ، اسمش صائب بیك و از بهترین خدام صدیق اعلیحضرت سلطان است ، مخصوصاً دیروز راپرتی از او رسیده بود مینویسد :

از حصول بعضی نتایج امیدوارم که سریعاً کشف خیانت خائنین را بکنم .

— تف بر این خائنین حق نشناس . . . حتی قشون هم که من بهیچ وجه در توسعهٔ امور و رفاه آنها کوتاهی نکرده ام با مخالفین همدست شدند . عنقریب با سوء حال از انها انتقام خواهم کشید .

— عساکر منصورهٔ شاهانه در مراتب صداقت و خلوص خود باقی و ثابت هستند ، حتی ضباط هم جز عدهٔ قلیلی که خائنین آنها را بلطایف الحیل اغوی کرده و کمان میکنند در راه حصول آزادی و کنستیتوسیون مجاهدت دارند ، بقیه در جادهٔ اطاعت و عبودیت باقی و پایدارند .

سلطان از شنیدن اسم کنستیتوسیون بر آشفته کفت !

— کنستیتوسیون ! آزادی !

— سلطانم ، آنهارا باین بهانه اغوی کرده اند . . . من یقین دارم که ذات مقدس شاهانه کمال میل را باعطای مشروطیت و آزادی دارند ، در صورتیکه در ملت خود استعداد نکهداری و قابلیت آنرا به‌بینند ! ولی کی و در چه تاریخ حکومت اهالی شرق مشروطه بوده است ؟

عبدالحمید از این حسن تعبیر و طفرهٔ ملیح مسرور شده کفت :

— ما کنستیتوسیون را بآنها دادیم لکن بواسطهٔ عدم‌لیاقت واستعداد فاسدش کردند !

بااینکه کنستیتوسیون مخالف شریعت مقدسهٔ اسلام‌است . مکر جلالت سلطان خلیفه رسول صلی‌الله علیه و سلم نیستند ، و نباید بان حضرت اقتدا کنند ؟ یا حکومت خلفای راشدین رضی‌الله عنهم که این قدر بر شوکت و سطوت و رونق و وسعت‌اسلام و مسلمین افزود مشروطه‌بود ؟ این از بدعتها و مستحدثات نصاری و کفار اروپ است ، اکر سلطنت آنها هم خلافت دینیه بود سلاطین هرکز قبول مشروطیت وعمل بقوانین آنرا نمیکردند . . . لکن بعضی از جهال رعایای اعلیحضرت سلطان ، که بواسطهٔ معاشرت و حشر با فرنکیها اخلاقشان فاسد شده است ، میخواهند مثل اینکه در اکل و شرب و لباس تقلید آنهارا میکنند در وضع حکومت هم مقلد انها باشند ، و از قوانین دین حنیف و شریعت بیضا غفلت کرده احکام مقدسهٔ قرآن و اوامر مطاعهٔ سید انام را پشت سر انداخته بر خلیفهٔ او خروج و عصیان کنند و . . .

سلطان کلامشرا قطع کرده کفت :

— آخر این حوارج ملعون از روی کدام حق و وجدان به پادشاه و اولی‌الامر خود خیانت میکنند ، و خروج و عصیان‌را جایز میدانند ؟ اکر این نعمات را بطمع مناسب و برای حصول بوظایف و رواتب می نوازند ، من از اطفاء آتش حرص وآزانها عاجزم ، از کجا اینقدر پول و منصب بیاورم که بانها بدهم ؟

سرخفیه محض تسکین غضب شاهانه عرض کرد :

— عنقریب تمام مساعی و زحماتشان باطل شده خودشان از اعمال خود نادم خواهند شد . بین اینها وقیحتر از مراد داغستانی و همراانش نیست که پس از مدتی ولوله و هیجان پشیمان شده بر کشتند ، و اعلی حضرت سلطان هم بانها لازمهٔ رأفت و مرحمترا فرمودند ، و بعنایات‌کامله شاهانه مشمول شدند . بلکه میخواهم عرض کنم که ملجأ خلافت ایدالله ملکه در احسان آنها مبالغه فرمودند ، زیرا که اکر ابداً بعجز ولابهٔ آنها



اعتنا نمیکردند ، و مجازات سخت میدادند اسباب عبرت سائرین میشد ، ولی چون با انها بلطف و احسان معامله فرمودند دیکرانهم بطمع افتاده و تمرد کردند ، امید است که بزودی جزای نکران جمیل و سرکشی از عبودیت سلطان را درك نمایند .

— آری وقت انتقام و مجازات رسیده است :

این را کفت و زنك زد، پیشخدمت داخل شد ، باحضار باشکاتب امر کرد .

چیزی نکذشت که حضور باشکاتب را اعلام کردند ، پس از حصول اجازه داخل شده تعظیم و تمنائی کرد و ایستاد .

عبدالحمید اجازه جلوس داده وکفت :

— به‌ناظم بك کماندان سلانیك بنویس که: در کشف کانون‌فساد وقلع وقمع خائنین که برضد مقام‌سلطنت مشغول دسائس وتاسیس کمیته های سری هستند جد و جهد کامل نموده ، و بهر درجهٔ از شدت و سختی که لازمهٔ اجرای احکام عرفیه و مواقع نظامیه است در راه صیانت دولت و حمایت سلطنت اقدام نماید .

باشکاتب عرض کرد :

— سمعاً و طاعتاً افندم . . . دیروز هم حسب الامر اعلی دستخطی بهمین مضمون به ناظم‌بك نوشته شد . . .

سلطان کلامشرا قطع کرده کفت :

— امروز هم مجدداً باو بنویس و تاکید کن که شمشیر کشیده بکشد به‌بندد و از هیچ سختی و قساوتی در قطع ریشهٔ فساد کوتاهی نکنند — این را میکفت و چشمهایش از شدت غضب از حدقه بیرون آمده‌بود .

باشکاتب و سرخفیه بلند شده اجازهٔ مرخصی خواستند ، سرخفیه را نکه‌داشت و باشکاتب را مرخص کرد ،

عبدالحمید پس‌از رفتن باشکاتب لحظهٔ محض تسکین غضب خود ساکت
مانده ، بعد رورا بسرخفیه کرد و گفت :
این تحسین باشکاتب چه طور آدمی بنظرت میآید ؟
— اورا جوان باخلوص غیوری تصور میکنم .
آه طولانی کشید که سرخفیه از آن هزار معنی فهمید، چه سوء ظن
عبدالحمید را در بارهٔ فرداً فرد میدانست . عرض کرد :
— غلام ازمراقبت‌او غفلت نکرده، وبرای کشف اسرار واستطلاع
برحقیقت حالش جاسوس مخصوصی کاشته ام.
— آفرم [۰] همین قدرکه مقصودمرا فهمیدی کافیست ... من بهیچ
کس غیراز تو وثوق و اطمینان ندارم . . .
سرخفیه احساس نمودکه موقع انصراف رسیده تعظیمی کردوخارج شد.

## فصل بیست و هشتم

### خلوت

عبدالحمید هم پس از رفتن سر خفیه با حالت غضب و کرفتگی حرکت
کرده رفت باطاق تحریر ، و در انجا میز و سندلی مخصوصی از بلور بود ،
که برای جلوس‌خود درموقع انقلاب هوا و خوف حدوث صاعقه و برق
از فرنك وارد کرده است — زیرا که برق به بلور اثر نمیکنـد . لحظـهٔ
بدون قصد روی سندلی نشست ، بعد برخاست رفت بطرف میز تحریر که
بعضی نوشتجات و اوراق در محفظه های آن بود . یادش ازرا برتیـکه از
شام رسیده بود آمد ، فوراً دوید بسالون غذا خوری و آنرا از روی میز

[۰] لهجه ترکیست — آفرین



بر داشته اضافه کرد بر هزار ها راپرتهائیکه در قفسه های راه رو اطـاق
توالت بمرور روی هم جمع شـده بود ، بر گشت مثل اینکه از شدت قلق
و اضطراب خسته شده باشد خود را روی کاناپه انداخت و دیوانه وار با
خود حرف میزد :
« تف برشما ای خائنین . . . خدمت نمیکنید عبدالحمید را مکر برای
مال . . . حتی سرخفیـه هم دروغ میـکوید مخلص حقیقی من نیست ، و
بواسطهٔ حب جاه و حرص مال با من مداهنه میکند . . .
» منهم با وی خدعه کرده اورا بر دیکران ترجیح میدهم که دلکرم
شده مرا از اسرار و خیالات آنها مطلع کند ، و دیکرانرا هم در پنهانی
بر او بر تری میـدهم که مغرور شـده از رفتار و اعمـال او بمن راپرت
بدهند . . .
» من از غدر این اشخاصیکه نزدیکم هستند نمیترسم . زیرا که قلوب
شانرا بمواعید و جیب هایشـانرا به نقود پر کوده بعضی را بر بعضی دیکر
رقیب و جاسوس قرار میدهم . . . — عبدالحمیـد از تمام شما ها زرنکتر
است — هر کدام را که جزئی شك و سـوء ظنی در باره اش حاصل کنم
فوراً معدوم میکنم . . . لکن ترس من از آنهائیسـت که از تحت نظرم
دورند ، و نمیتوانم بقسمی که باید تجسس اعمال و افعالشان را بکنم . . .
ولی انها را هم بخواست خدا مقهور خواهم کرد . . . این ملك از دست
من خارج نمیشود و نخواهد شد . . . منم سلطـان عبدالحمیـد ، منم آمر
مطلق و مطاع متبع ، و مالك‌الرقاب واحد . »
لحظهٔ ساکت شده نظرش را به رقاص سـاعت که منظماً بطرف چپ
و راسـت حرکت میکرد مشـغول نموده ، مـذاکراتی که بین او و سر
خفیه کذشته بود در خاطر مراجعـه میکرد ، همینـکه رسید بمسئلهٔ اهمیت
عرب مجدداً شروع بهزمزمه کرده و گفت :
« سرخفیه به بیـانات خود اهمیت اعرابرا در نظر من میکاسـت ، و

کمان کرد که من هم باین بیانات قانع شدم، لکن نمیدانست که سکوت من محض این بود که مقـدار خوف و اضطراب خـود را از او پنهان کنم، چطور فراموش خواهم کرد حملات شدیده غانم و کواکبی و ارسـلان و غیرهم را و جراید و مجلاتیکه در مصر و ژنو تاسیس کردند ؟ آه ازدست اعراب ! — من تمام ترسم از آنهاست، زیرا که عدهٔ شان ازسایر عناصر در مملـکت من بیشتر است ، و بین آنها نویسنـد کان قابلی هست که بلغات اجانب آشنا هستـند ، و هر روز در جراید اروپا آرتیـکلهای آتشین می نویسند ، و بواسطهٔ اتکالی که بحمایت دول خارجـه دارند اسکات و سر کوبی انها برای من آسان نیست .

« مسیحیین آنها که در نظر من اهمیتشان از ارامنـه کمتر نیست ، جز اینکه هرچه از قتل و فتك در بارهٔ ارامـنه خواستم کردم ، ولی بملاحظهٔ مداخلهٔ دول اروپ بآنها نمیتوانم کاری بکنم، اما مسلمینشان که خود را اصل و مادهٔ اسلام میدانند ، و تابحـال هم هنوز زیر بار ریاست روحانی و خلافت دینی آل عثمان نرفته اند ، چراکه عنصر ما غیر از عنصر عرب است ، پس با این‌حال چطور از آنها خوف و ملاحظه نداشته باشم ؟

« این‌جماعت متملقین هریك محض استرضای خاطرمن چیزی میکویند ومنهم بآنها همچو وانمود میکنم که اظهاراتشـان را تصـدیق دارم . . . اکر غیر از این بود ابی‌الهدی و سایر مشایخی را که کمان میکنند به تدلیس و خداع خود مرا فریفته اند چرا دور خود جمـع میکردم؟ (تنحنحی کرد و سیکارتی از روی میز برداشته آتش زد )

» انها کمان میکنند که برای کسب مال و جاه و تقرب ، در حصـول ثقهٔ من حیله کرده اند ، ولی اکر باطن‌ام کشف شود خواهنـد فهمید که خود شانرا کول زده اند ، چرا که من برای موازنهٔ عنـاصر و احزاب بوجود آنها محتاجم ، لکن معذلك از آنها خائفم و بهیچ کدامشـان وثوق و اعتمادی ندارم . . . »



بعد برای تجدید قوا ورفع خسـتکی بر خاست که باطاق خواب رفته سـاعتی بیا سـاید و ازیك کالری که بواسـطهٔ یك در سری منتهی میشود باندرون عبور کرد ، همینکه خواست در را باز کنـد عکسش را در آینـه دید ، تاملی در صورت خود کرده دستی به‌فس و ریش زد ، چراکه خیلی بخود سازی و تظاهر بمظاهر شباب مایل بود و همیشه خضاب میکرد ، و از رغبتی که بزندکی و طول حیـات داشت نمیخواست باور کنـد که پیر شده است ، و برای هر چینی که‌در صورتش افتاده‌بود یك‌عذری میتراشید .

در این بین چشمش افتـاد به تابلوی که بدیوار نصب بود : روی این تابلو دور نمـای سـاحـلی را رسم کرده اند که قایقی در نزدیکی آن دیده میشود که چند نفر با لباس سیاه شبیه بالبسـهٔ رهبان یسوعی در وسط قایق ایستاده ، و در دست هر یك از آنهـا یکی از آلات موسیقی از قبیـل بربط و عود و نای است که مینوازند و در حال عربده و سـکر هسـتند ، در مقابل آنها هم ده دوازده زن لخت مکشوف العوره کنار ساحـل مشغول رقصند .

این تابلو را یکی از متملقین بعبـدالحمیـد تقـدیم کرده و مقصودش مدحت پاشا و اعوان اوست ، کنایه از اینـکه آنها محض تمویه عقول عوام عدالت و قانون را بهانه کرده و در حقیقت مایل بازادی مطلقه و خروج از قیود و نوامیس دینیـه و اقتداء به‌نصاری در ارتکاب مـلاهی و مناهی بوده اند .

عبد الحمیـد از دیدن این تابلو تبسمی کرده و سری باستهزا تکانداد ، مثل اینکه با مدحت پاشا حرف میزند و کفت : « مدحت ! مشروطـه و کنستیتوسیون میخواستی ؟ معنی کیستیتوسیون چیست ؟ سعی میکردی که ارادهٔ سنیهٔ مرا به بعضی قوانین و شروط مقیـد کنی ؟ میخواستی که در مملکت کلمـهٔ دیکری غیر از کلمـهٔ من مسموع باشد ؟ نه ! نه ! نباید غـیر از آن صوت صوت دیکری شنیده شود ، عم و پدر و اسـلافم سلطنت مطلقه

داشته اند . منهم باید اقتدا بانها بکنم ، پیشرفتی که در خلع عمویم حاصل کردید شما را مغرور کرد و بخیال استقرار کنستیتوسیون و قانون افتادید ، منم کنستیتوسیون و ارادهٔ سنیهٔ من قانون ثابت و قضای مبرم است ! دیدی چطور بجزای جسارت و غرور خود رسیدی ؟ . .

« آه ! ! ! اگر میتوانستم ثانیاً هم تلخی و مرارت حبس و نفی و قتل را بتو میچشاندم ، و با هر کس که پیرو مسلك و معتقد بعقیدهٔ تو باشد همین معامله را خواهم کرد . . »

این را گفت و داخل اندرون شده مستقیماً باطاق خواب رفت ، ظهر هم نزدیك بود ولی از کثرت هواجس متشتته و خیالات مختلفه خوف و رجا و یاس و انتقام اهمیتی بخوردن نهار نداد .

## فصل بیست و نهم

### خواب سلطان

بمحض اینکه عبدالحمید وارد اندرون شد حرکت تمام جواری و خواجه سرایان مبدل بسکون گردید ، و همینکه گفته شد « سلطان آمد » سکوت بر ناطقین و سکون بر متحرکین مستولی شد !

اول کسیکه اورا استقبال کرد نادر آغا بود ، و در چشمهای سلطان اثر اضطراب و غضب دید ، چه بواسطهٔ فطانت جبلی و تقربی که داشت چیزی از او پنهان نبود .

نادر آغا ایستاده منتظر اشارهٔ سلطان بود که به قصر کدام یك از قادین ها تشریف می برند ، دید مستقیماً بطرف اطاق خواب رفت ، خواست برای تقدیم خدمت همراهش برود عبدالحمید اشاره کرد «لازم نیست» حسب الامر توقف نمود .





سلطان وارد اطاق شده در را از داخل بروی خود قفل کرد ، و رولورشرا از جیب بیرون آورده زیر متکا گذاشت ، و روی سریر افتاد مثل اینکه در صحرای عربستان در معرض هجوم اهل بادیه گیر کرده است . و بر خلاف وثوق و اطمینانیکه باعوان و رجال خود وانمود میکرد باطناً از تمام آنها خوف داشت ، و ذهنی او شده بود که فطرت انسان شریر خلق شده و تمام همش بر این مصروف است که بهر وسیله که ممکن باشد ابناء جنس خود را غافل کرده اموال آنها را سلب نماید .

عبد الحمید از کوچکی بکثرت سوء ظن و حذر بار آمده ، و بواسطهٔ توالی حوادث ناگواریکه بچشم خود در خلع عمش عبدالعزیز و موت او و تهور حسن چرکسی در حملهٔ بمجلس وزراء و قتل عونی پاشا و خلع برادرش سلطان مراد دیده بود بر سوء ظن و خوفش افزوده ، فهمید که حیات سلطان از حیات سایر مردم محفوظتر نیست ، بلکه سلطان بیشتر از افراد رعایا در معرض خطراست . همینکه بسلطنت رسید حرص و تعلقش به حفظ مقام و خوف و حذرش بر حیات خود رو بازدیاد گذاشته کم کم بدرجهٔ عشق و جنون رسید ، بحدیکه کلمهٔ نمیگفت و مطلبی را نمی‌شنید و عملی را اقدام نمیکرد مگر اینکه در خلال آن علاقهٔ به بقاء خود به‌بیند .

و بواسطهٔ حفظ نفوذ و استبداد خود در اول سلطنتش مجبور شد بضدیت با احرار و قتل و تبعید و نفی و تفرقهٔ جمعیت آنها بوسیلهٔ دسایسی که بشرکت بعضی از محارم و خواص خود چیده بود ، از آنوقت از نقمه و کید اولیا و اصحاب مقتولین و دسایس همین محارم و مخصوصین میترسید .

شاید هم احساسات و خیالات مردم را باحساسات خود قیاس نموده تصور میکرد همین طور که خودش اگر در قتل هر یك از اصدقا و مخصوصین و خلوتیانش فایدهٔ به بیند ابداً مضایقه و تأمل نخواهد کرد ، شاید دشمنانش هم بر قلوب بعضی از مخصوصین و خلوتیانش دست پیدا کرده و آنها را بطمع پول یا چیز دیگر بقتل او وا دارند ، از این جهت

بود که باحدی وثوق و اطمینان نمیکرد، چه بان چشمی که او نگاه میکرد
تمام مردم را دشمن خود میدید .

همینکه سرش را به متکا گذاشت آنچه امروز بر او گذشته بود بخاطر
گذرانیده و شروع کرد به‌تصور چیزهائی‌که ممکن است بواسطهٔ این کمیته
های سری فردا باو وارد شود، و فکر میکرد که بچه وسیله از این مخا-
طرات جلوگیری کند، تا از کثرت اضطراب و هواجس و زیادی
خستگی خوابش برد .

اهل قصر از ترس اینکه مبادا خیال مبارك سلطانرا مشوش کنند و
ذات شاهانه غضبناك شود و العیاذ بالله من غضبه تمام در سکوت بحت و
سکون محض بودند، نادر آغا هم محض اینکه جواری و خواجه سرایان
همهمه و سر و صدائی نکنند همین طور پشت در نشسته و منتظر بیدار
شدن سلطان بود که بخدمات لازمه اقدام نماید .

ساعت چهار بعد از ظهر صدای تنحنح سلطان را شنید، فهمید که
بیدار شده است، خواست بر خیزد که در هم فوراً باز و سر و کلهٔ عبد
الحمید ظاهر شده گفت: « در راه‌رو صدای پائی شنیدم » نادر آغا تعجب
نموده و تاکید کرد که احدی از این حدود عبور نکرده است — عبد
الحمید هم در واقع صدائی نشنیده بود، بواسطهٔ کثرت سوء ظنی که داشت
این را بر سبیل استطلاع گفت .

بعد امر کرد که برئیس اصطبل بگوید اسب سمند مخصوصشرا دم قصر
حاضر کند، چه مایل بسواری و گردش در باغ است .

نادر آغا فوراً دویده امر سلطان را ابلاغ کرد، و تاکیدات لازمه‌را در
خلوت کردن اطراف باغ و حاضر بودن مستحفظین نمود .

پس از لحظهٔ سلطان از قصر بیرون آمده سوار اسب شد، و دو نفر
یاور مخصوصش هم در پهلوی رکابش با اسلحه و استعداد حرکت میکردند



و منتظر بودند که هر کسرا در اطراف راه و محل عبور سلطان به‌بینند
فوراً بقتل برسانند .

بهمین ترتیب در اطراف باغچه و پارك گردش کرده و اتصالاً از ترس
به‌یمین و یسار خود نگاه میکرد، و بخیال سرکشی کار خانه جات افتاد،
چه در این قصور بعضی کار خانه های اسلحه سازی و توب ریزی و غیره
هست، پس از سرکشی آنها و تفرج در ملاعب مختلفه و معامل صنایعه
رفت بطرف اصطبلهای خاصه .

در هر کار خانه و اصطبلی پیاده میشد و بحرکات عمله جات و صناع
تفریح میکرد، و آنها هم محض تفنن خاطر اعلی کوشش خودرا درعرضه
داشتن فنون صناعت بذل میکردند، او هم همچو وانمود میکرد که باعمال
و اقوال آنها اهتمام دارد، لکن باطناً مشغول به هواجس داخلی خود بود .

## فصل سی‌ام

### امام کاغدخانه

عبد الحمید در انتهای سیر خود به باغچهٔ کوچك رسیده برای رفع
خستگی داخل کوشك سابق‌الذکر شد، دراین‌بین یادش از شخص مسخرهٔ
که به امام کاغدخانه معروف بود آمده بنادر آغا امر کرد اورا حاضر
کند .

پس از لحظهٔ بر حسب امر مبارك مسخره را حاضر کردند، این
شخص اسمش علی افندی و پیر مردیست دارای منظره و قیافهٔ مضحك
و قد کوتاه و سر بزرك و دماغ کلفت برگشته، و عمامهٔ بزرگی دور سر
پیچیده جبهٔ گشاد درازی که بر غرابت منظرش افزوده پوشیده است .

آمد ولی با هزار ترس و لرز و از این دعوت پناه می‌برد بخدا .

زیراکه عبدالحمید برای خنده و تفریح در اذیت و تعذیب او مبالغه میکرد.
همینکه رسید مقابل سلطان زمین ادب بوسید و ایستاد .

عبدالحمید بگوشهٔ چشم اشارهٔ بنادر آغا کرد ، نادر آغا هم باشاره به خواجه سرایان رسانید که فوراً برسر مسخرهٔ بیچاره هجوم آورده با دوده و ذغالیکه قبل از وقت تهیه نموده صورتشرا خطمخالی و سیاه کردند ، او هم در زیر دست و پای آنها صداهای مهیب و حرکات عجیب و غریب از خود بیرون میاورد .

پس از آنکه توالت انجام یافت علی افندی بطرف عبدالحمید پیش آمده مراسم تعظیم و تمنای لازمه را اجرا داشت . سلطان از وضع و قیافهٔ او خندیده و اشارهٔ دیگری بنادر آغا کرد که پیر مرد بدبخت را گرفته در دریاچه انداختند ، از دست و پا زدن او در آب صدای قهقههٔ سلطان بلند شد ، ولی اگرکسی درست در ملامح صورتش نگاه میکرد میفهمید که این خندها مصنوعی و از روی تکلف است .

علی افندی در آب غوطه ور شده عمامه از سرش افتاد ، و بواسطهٔ جبهٔ گشاد و بلندیکه در بر داشت نزدیك بود غرق شود ، و از خوف جان هی فریاد میزد و استغاثه میکرد و عبدالحمید میخندید .

بعد از لحظهٔ امر کرد اورا بیرون کشیدند و آب از سر و پایش می چکید . قبل از وقت در آن نزدیکیها لباسی برایش گذاشته بودند ، رفت تغییر لباس داد و برگشت ، و خودرا بدیوانگی و جنون زده اتصالاً با دستش ضربات متوالیه بدماغش میزد ، سلطان از خنده روده مال شده پرسید :

— چرا اینقدر دماغترا میزنی ؟

عرض کرد :

— اصل و سرمایهٔ بدبختی من همین دماغ است . . . من میدانم که شکل و بزرگی آن سبب جلب این صدماتیست که بمن وارد میآورید .



عبدالحمید فهمید کنایه اش بارامنه است که دماغهای بزرگی دارند ولی تجاهل کرده گفت :

— هرگاه خیلی از دست دماغت تنك آمده‌ئی بگویم قطع کنند ؟

— اگر پادشاه میخواهند که برحسن و جمال من بیافزایند مختارند .

عبدالحمید خندید و گفت :

— نادرآغا دماغشرا قطع کن !

نادرآغا هم فوراً چاقوئی از جیب بیرون آورده همچو وانمود کرد که واقعاً میخواهد بینی اورا ببرد . مسخره فریاد زد

— امان افندیم !

— فعلاً دماغت را بخشیدم ، لکن یقین بدان که دفعهٔ دیگر عفو نخواهم کرد .

— امر امر مبارك شاهانه است . . . اگر مرا قطعه قطعه هم بکنند مختارند ، ولی بزرگی بینی هم خالی از فضیلت نیست . . .

وضع عبدالحمید ازهزل بجد مبدل شده اشارهٔ کرد بحاضرین که همه بروند مگر امام کاغذ خانه . تمام رفتند ، علی افندی باقی ماند و برای این خلوت هزار حساب میکرد .

همینکه سلطان تنها ماند مسخره‌را اجازه‌جلوس داد ، حسب‌الامر مقابل سلطان روی عتبه کوشك نشسته و سرشرا بزیر انداخته منتظر نتیجه بود . عبدالحمید نظری بچپ و راست انداخت ، وقتیکه مطمئن شد که در اطراف کسی نیست گفت :

— امام کاغذ خانه ؟

— حاضر افندم .

— جنونرا از خود دور کرده درست بامن حرف بزن .

— من عبد مطیع اعلیحضرت سلطان هستم .

— البته تقرب خودرا نزد ما میدانی ؟

— بلی افندم . . . مراحم امیرالمومنین مرا فراگرفته ، ومن ازپست ترین بندکان مخلص آستان اعلی هستم .

— آفریم ! شکی نیست که اعتماد و وثوق مرا هم نسبت بخود میدانی؟

— بلی سلطانم ، این شرف و افتخار غـلام است — و بخاك افتاده زمین ادب بوسید .

— خبر تازهٔ داری که بعرض برسانی ؟ — نادرآغا ، وسایر خواجه سرایان و خلوتیان و اهل قصر گمان میکنند که من مایل بخنـده ولهو و لعب هستم . و ازاین جهت ترا داخل قصر کرده و ندیم خود قرار داده‌ام و ساکت شده منتظر بود ببیند چه میکوید .

علی افندی از ملاطفت سلطان مسرور شده عرض کرد :

— من باین حسن ظن وثقـهٔ ملوکانه افتخـار کرده و باعلیـحضرت متبوع مفخم خود تاکیـد میکنم ، که لاازال بر مراتب عبودیت ثابت بوده و آنی از فرایض بندکی و بیـداری بر راحت و حیات امـیر المومنین ، و مراقبت حال اجزاء و خلوتیان و منحرفین از جادهٔ عبودیت غفلت ندارم زیراکه مردم این دوره شریرند و پاس حقوق نعمت را ندارند .

— نادر آغا را چطور می بینی ؟

— انصافاً از خدام امین اعلیحضرت سلطان است .

— سایرین ؟

— در این دو روزه چیز تازهٔ از آنها کشف نکرده‌ام .

— راست بکو . . . گمان میکنم مقصودمرا نفهمیدی ؟

— چرا افندیم .

— قادین ج [*] ؟

علی افندی یکه خورده و کفت :

— چطور من میتوانم حرم جلالت را ببینم !

[*] مؤلف محض حفظ نزاکت به حرف اول اسم قادین اکتفا کرده است .



— نترس . . . حقیقت را بکو ، تو اورا می بینی ، مخصوصاً من خودم بنادر آغا امر کرده‌ام که کاه‌کاهی ترا برای مسخره و سرکرمی بحرم قادینها ببرد ، و البته غرض مرا از این اقدام میدانی ؟ ! هه !

— مقصود امـیرالمومنین را فهمیـدم ، ولی هیبت ملوکانه مرا بکتمان وا داشت .

عبدالحمید تبسمی کرده و کفت :

— بسیار خوب از قادین ج چه‌فهمیدی ؟ بکو و نترس .

— افندیم این‌قادین در یك حالتیست که قلب انسان براو رقت میکند . . . و ساعتی از کریه فارغ نیست .

— چطور ؟ من اورا هیچوقت کریان ندیده ام .

— معلوم است که در حضرت اعلی کریه نمیکنـد ، چه زیارت طلعت ملوکانه حزن اورا زایل میکند . بیچاره ؟

— میکوئی بیچاره !

— اکر اعلیحضرت سلطان اجازه بدهند آنچه از حال او فهمیده ام بعرض برسانم ؟

— بکو و نترس .

— این قادین بدبخت است !

عبدالحمید از شنیدن این کلمه متغیر شـده و چشمهایش از شدت غضب نزدیك بود از حدقه بیرون بیاید و کفت :

— کسیکه در قصرمن و از حرمهای خاصه سلطنتی است اورا بدبخت تصور میکنی ؟

— عفو ایدر افندم ، اصل بدبختی او بواسطهٔ بودن دراین قصراست!

— چطور ؟ !

— زیراکه مشارالیها در حب اعلیحضرت پادشاه فانیست و ذات ملوکانه بااو بطور بی‌لطفی و جفا معامله میفرمایند .

عبدالحمید لحظهٔ ساکت شده و شرر از چشمهایش میبارید بعد دفعتاً بر خاست ، علی افندی را خوف گرفته میترسید که عنواناتش موجب غضب و انحراف خاطر سلطان از او شده باشد ، ناچار محض رعایت ادب برخاسته و زانوهایش از خوف میلرزید .

سلطان بطرف قصر روانه شد ، لکن بعد از مشی چند قدم برای تسکین خوف و اضطراب علی افندی برکشته و باو تبسمی کرد .

## فصل سی و یکم

### وآلدهٔ سلطان

عبدالحمید از در سری خود داخل مابین کوچك شده یکسر باطاق تحریر رفته خود را روی سندلی انداخت ، در حالیکه قلبش مستغرق در هواجس و افکار بود ، سیکارتی از روی میز برداشته آتش زد و با خود میکفت « میدانم که مرا دوست میدارد و در محبت من فانیست ، ولی من چطور — و فوراً بر خاسته رفت بطرف میز تحریر ، یکی از کشو های آنرا باز کرده ورقهٔ بیرون آورد و شروع کرد بمطالعه ، و با خود میکفت :

« در صورتیکه منجم صریحاً نوشته است اکر از اولاد ذکوری بوجود بیاید ان مولود موجب نحوست اقبال من خواهد بود . . . نباید باو نزدیك بشوم ، محبت چیزیست و سلطنت چیز دیکر است . . . با وجود این می ترسم با من خدعه کرده باشند . »

ورقه‌را در محفظه کذاشته و بطرف اندرون روانه شد .

نادر آغا باستقبال دوید ، عبدالحمید از او پرسید :

— وآلده سلطان کجاست ؟ میخواهم اورا به‌بینم .



نادر آغا عرض کرد :

— حاضر افندم . و دوید که خبر وصول سلطان را بوالده سلطان بدهد ، مشارالیها هم فوراً برای استقبال حاضر شد .

امّا این‌زن در حقیقت مادر سلطان نیست، سابقاً اوسته خزاندار یعنی صندوقدار قادین‌ها بود بعداز فوت وآلدهٔ سلطان ریاست زوجات و جواری سلطان باو مرجوع کردید ، و در اداره نمودن امور حرم شاهانه قائممقام مشارالیها شد ، بااینکه پیر شده هنوز هم آثار جمال در او باقی و اثر ذکاء وهوش از قیافه‌اش ظاهر است .

همینکه از آمدن سلطان مطلع شد برای استقبال بیرون دویده و لازمهٔ پذیرائی و ادب را مرعی داشت ، و تبسمی کرده کفت :

— یقین است اعلیحضرت سلطان فرمایشی دارند ؟

— آری از برای کار مهمی پیش‌تو آمده‌ام — این‌را کفت و نشست روی کاناپه و بوالدهٔ سلطان هم اجازهٔ جلوس داد .

— روح کمینه فدای مقدم مبارك است .

— قادین ج چطوراست ؟

رنك وآلدهٔ سلطان از شنیدن این‌اسم تغییر کرد .

— بحمدالله سلامت‌است .

— من ازصحت مزاج‌او نپرسیدم ! . . آیا قابله خدمت خودرا انجام داد ؟

— از خدمات خود غفلت ندارد .

— در این دو سه روزه از حال مشارالیها بتو اطلاعی داده است ؟

نتوانست بیش از این تجاهل کند .

— میکفت « احتمال میرود حامله باشد » .

عبدالحمید از شنیدن این خبر بهم برآمده کفت :

— حامله است ؟ !

— همچو احتمال میرود .

سلطان متغیرشده فریاد زد :

— موقع ظن و احتمال نیست . . . چطور قابله از واجبات خود کوتاهی میکنند ! واقعاً اگر حامله باشد تقصیر بر قابله بیچاره وارداست . . . مگر از وظایف او نبود که بهر وسیله ممکن است از حمل جلوگیری کند !

والدهٔ سلطان در امر این قادین بدبخت متحیر مانده و محض تخفیف غضب سلطان عرض کرد :

— چرا اعلیحضرت شاهانه از حمل او اینقدر وحشت دارند ؟ مگر مشارالیها از حرمهای خاصهٔ سلطنتی نیست که حسن اقبال و توجه ملوکانه در مدت قلیلی ویرا برتبهٔ قادینی رسانیده است ؟

— اورا بهپاداش خدمتی که انجام داده بود قادین کردم . . . و بطوریکه میدانی رسم این است که جواریٔ سلطنتی کم کم ازدرجهٔ گوزده ترقی کرده برتبهٔ اقبال برسند و هر وقت حامله‌شدند قادین بشوند . ولی علت اینکه قادین ج را من سریعاً باین‌مقام ارتقا دادم این بود که : در حادثهٔ ارامنه اخبار بعضی از خائنین را برای من تجسس میکرد ، و در ضمن کنیزهائیکه به پاشاوات هدیه میشد اورا برای یکی از خائنین فرستادم که مراقب اعمال آنها باشد . این قادین بواسطهٔ وعدهٔ قادینی که باو داده بودم نفس خودرا بمخاطره انداخت و خیلی از دسایس آنهارا برای من کشف کرد .

رشتهٔ صحبت که باینجا کشید والده سلطان در بسط موضوع تجاسر کرده گفت :

— در صورتیکه اعلیحضرت شاهانه اورا باین شرف نائل فرمودند پس مانع از حملش چیست ؟

— چه فایده از وجود این قابله هائیکه سالی مبلغها انعام و حقوق برای منع حمل میگیرند ؟ و مخصوصاً در این مورد مکرر بتو سفارش کردم .



— کمینه هم برحسب امر اعلی تاکیدات لازمه‌را بقابله نموده‌ام ، ولی دائماً اعمال وسائل اثرات منظوره‌را ندارد ، و آلان در حرم جلالت ٤ قادین‌است که از زنهای رسمی سلطان هستند ، و ١٢ قادین مثل قادین ج است که بیشترشان اولاد دارند . چه ضرر دارد که این بیچاره هم داشته باشد ؛

— نه ! نه ! این نباید وضع حمل بکند ، و اگر حملش محقق است باید بمیرد !

والده‌سلطان این قادین بدبخت را بواسطهٔ جمال و ذکاء فوق العادهٔ که دارد خیلی دوست میداشت ، و از اصرار و لجاج عبدالحمید در بارهٔ او متأسف بود و بطور الحاح و استرحام عرض کرد :

— در قصر امیرالمومنین ٣٠٠ جاریه هست چه میشود که یکی ازآنها حامله باشد ؟

---

## فصل سی‌ودویم

### سیناتوگراف

سلطان برخاست و ازشدت‌غضب نمیتوانست خودداری کند و گفت :

— بامن مجادله نکن ، این قادین یا باید حملشرا سقط کند یا بمیرد ! این را که بتو گفتم کافیست — و رفت بطرف مابین، ساعت قصر ساعت شش را زد و موقع صرف شام بود ، چون امروز نهار نخورده بود مستقیماً باطاق غذا خوری و سر میز رفت .

شام و نهار عبدالحمید خیلی ساده و مختصر است ، ولی معذلك بواسطهٔ کثرت سوء ظنی که باجزاء و شدت خوفیکه بر حیات خود دارد سخت در رنج و زحمت است .

از احتیاطاتیکه برای وقایهٔ جان‌خود اتخاذکرده این‌است که : خوراك
پز خودرا از تمام علایق دنیوی دور و مجبور کرده‌است که در یك اطاق
مستحکمی که درش ازآهن و درطرف چپ باب قصر سلطنتی‌است (سلطنه
قپوسی) اقامت نموده و در تحت مراقبت خانسالار (کلارچی باشی) که
طرف اطمینان و ثقه مخصوص اوست طبخ نماید .

وقتیکه غذا حاضر شد در یك مجموعهٔ مقفلی شبیه بصندوق بطول ۸۰
سانتی متر کذاشته ، و کلارچی‌باشی سرشرا مهر کرده ، روپوش مخصوص
سلطنتی‌را رویش انداخته ، دو نفر فراشخلوت خاصه باطاق سفره خانه
حمل میکنند ، یکنفر دیکر هم ظرف مقفل نان و تنك سر بمهر آبرا
بر میدارد .

این هیئت از مطبخ تاتالار غذا خوری بایك تشریفات و وضع مخصو-
صی حرکت میکنند ، هرکس آنهارا در بین راه به بینند باید محض احترام
صاحب غذا تعظیم کنند !

خود کلارچی باشی در حضور سلطان مهر از سر آنها برداشته ، واز
هرظرفی محض اطمینان خاطر اعلی لقمهٔ میخورد ، تا اینکه اعلیحضرت
سلطان باهزار ترس و لرز بتوانند غذائی تناول فرمایند !

همینکه عبد الحمید باطاق غذا خوری وارد شد شام هم در مجموعه های
مختومه بطوریکه اشاره شد رسید ، کلارچی باشی مهرهارا برداشت وذات
شاهانه بر حسب عادت جاریه خود تنها سر میز نشست ، و پس از صرف
شام مختصری برای مطالعه تقاریر سری و راپرتهای واصله باطاق تحریر
رفت ، اکرچه این تقریرها زیاد بود ، لکن بعداز مسئلهٔ سلانیك و تشکیل
کمیتهٔ اتحاد و ترقی هیچ چیز برای او اهمیت نداشت مکر اطلاع بر اخبار
آنحدود .

چون امروز بعداز ظهر چرتی زده بود و میل بخواب نداشت ، پس
از مطالعهٔ بعضی راپرتهای مهمه خواست ساعتی خود را به تماشای سینما-
توکراف مشغول نماید .



عبدالحمید درقصر یلدز مرسح مخصوصی ازبرای عرض صورمتحرکه
سینماتوکراف ، و سماع موسیقی و کرامافن ، و چیز هائیکه موجب تفریح
خاطر و صرف وقت‌است دارد ، و درانجا غیراز بعضی‌مخصوصین خودش
کسی‌را حق حضور نیست ، لذا امر کرد که برئیس مرسح اطلاع داده و
چند نفر از رجال خلوت و مخصوصین‌را هم خبر کنند .

همینکه سلطان وارد لژ مخصوص خود شد تمام حاضرین برای احترام
ذات ملوکانه برخاسته و باآهنك‌ترکی بجمله « پادشاهمز چوق یشا » هم آواز
شدند ، و موزیکانچی های سلطنتی هم سلام مخصوص و مارش حمیدی را
زدند . سینماتوکراف شروع شد .

اتفاق را امشب موضوع سینماتوکراف نمایش حال زنی بود که بشوهر
خود خیانت نموده پسر شرا بقتل پدر تحریك میکرد . این منظرهٔ مدحش
موجب مزید اضطراب سلطان شده هواجس او را تهیج کرد ، و حال
خودش را با قادین(ج )متذکر کشته از این تصادف غریب سخت پریشان
خیال شد .

فرستاد پیش مدیر مرسح که چرا قبل‌از وقت درتعیین‌موضوع کسب
اجازه نکرده است ، و امر کرد نمایش دیگری که موضوعش غلبه وفوز
پادشاه برکشف دسایس و مکاید معاندین باشد نشان بدهد — اکر مدیر
مرسح اروپائی نبود یقیناً عبدالحمید امر بقتل او کرده بود ، لکن از مدا-
خلهٔ اجانب ترسید .

حاضرین بصحبت و تماشا مشغول و عبد الحمید غرق دریای هواجس
و افکار بود . در این بین چشمش بنادر آغا افتاد که در کوشهٔ مرسح
ایستاده ، مثل اینکه بسلطان عرضی دارد ، باشارهٔ‌چشم‌اورا احضارنموده از
وی سئوال کرد :

— مطلبی داشتی ؟

— تمام هم من مصروف به‌تسکین خاطر اعلی‌است . . . تصور کردم
ذات شاهانه امر و فرمایشی بغلام داشته باشند .

— ظن تو صحیح بوده است منهم آلان بتو محتاج بودم . . . وآلده سلطان را دیدی ؟

— بلی افندم ! شرح غضب شاهانه را هم برای غلام بیان کرد .

— فهمیدی که این قابله بیچاره چه کرد ؟ کمان نمیکنم بطوریکه والده سلطان تصور کرده است بقای حمل بواسطهٔ عدم پیشرفت عملیات باشد ، عقیدهٔ من اینست که معاندین رشوهٔ باین سلیطه داده اند !

— سبب تغیر خاطر همایون از حمل این قادین چیست ؟ اورا هم مثل یکی از جواری قصر تصور بفرمایند . . .

سلطان کلامشرا قطع کرده کفت :

— ترا ازاین اعتراض ملامت نمیکنم ، ولی دراین امر سریست که من بواسطهٔ حسن ظن و وثوقیکه بصداقت دارم بتو میکویم .

نادر آغا محض شکر این مرحمت سری باحترام فرود آورد .

عبدالحمید باو اشاره نمود که پردهٔ جلو اژ را بکشد ، و حرکت کرده کفت « بامن بیا » و بطرف درسری که منتهی میشود بمابین کوچك روانه شد ، هیچیك از حضار ملتفت رفتن سلطان نشدند .

سلطان مستقیماً باطاق تحریر رفته روی سندلی نشست ، نادر آغارا هم اجازهٔ جلوس داد ، و سیگارتی بر داشته آتش زد و کفت :

— آیا قادین( ج )را از روزیکه بقصرماوارد شده‌است کاملاً میشناسی؟

— کاملاً خیر ، ولی از قزلار آغاسی کراراً وصف جمال و ذکاء اورا شنیده‌ام .

— البته میدانی که اصلاً ارمنیه است ؟

— از شکل دماغ و ملامح صورتش ظاهر است ، وکمان میکنم همین مسئله سبب نفرت اعلیحضرت از او شده باشد .

— نه ، سبب اصلی این نیست ، ولی . . . — خود را مشغول کرد بکشیدن سیکار ، مثل اینکه مردداست که نادر آغارا از این سریکه احدی



اطلاع ندارد مستحضر نماید یا نه ، و نادر آغا هم مثل صنم جامدی بدون حرکت در مقابل متبوع مفخم خود نشسته ، واکر قادر بود میل داشت نفس هم نکشد ، محض اینکه مبادا خیال سلطان ومجاری افکار ذات شاهانه پریشان شود .

## فصل سی وسوم

### کشف سر

عبدالحمید برخاسته رفت بطرف میز تحریر ، یکی از کشوهای آنرا باز کرده ورقهٔ سابق الذکر را از محفظه بیرون آورد ، و برکشت روی سندلی خود نشست و کفت :

— نادر آغا . . . درست کوش بده . میکویند والدهٔ من ارمنیه بوده است ؟

— بلی افندم ، همچو میکویند .

— پس مناسب اینست که من ارامنه را دوست بدارم ؟

— بلی سلطانم .

سیگار را انداخته و آهی کشید .

— ولی برخلاف من از ارامنه کمال تنفر و اکراه را دارم . . . زیرا که اعدا عدو من هستند !

— البته بواسطهٔ تمرد و عصیانشان مستحق غضب شاهانه شده اند ؟

— من از کوچکی از آنها خوف داشتم و بدم میآمد . . . میدانی چرا ؟

— خیر افندم .

— علت اصلی نفرت من از آنها این است که آن منجّمی که مرا بوصول باین مقام بشارت داد — او را میشناسی ؟

— خیر افندم .

— در ایام طفولیت غالباً در قصر والده سلطان مجلس و مذاکرات منجمین و غیب کویانرا دیده و شنیده بودم — آن مرحومه والدهٔ عمویم سلطان عبدالعزیز بود ، وجمعی ازمنجمین ماهر دردستگاهش راه داشتند . بعداز چندی بامنجمیکه اسمش عبدالرحمن و از اهالی صیدا بود آشنا شدم، نجیب پاشا پس از مراجعت ازمنفای خود اورا بآستانه آورده ، بمن معرفی کرد و از مهارتش در استطلاع غیب چیزها میکفت ، از وی خواستم از مستقبل حیاتم چیزی کشف نماید ، بمن خبرداد : « عنقریب بسریر سلطنت عثمانی جلوس کرده و مدت حکمرانیت خیلی طولانی خواهد بود ! »

بواسطهٔ وجود و تقدم عمویم عبدالعزیز و برادرم مراد باو اعتراض نمودم ، تأکید کرد که طالع تو بطور حتم و یقین براین مطالب دلالت می کند ، و میگفت : یك سایهٔ تاریکی اطراف ستارهٔ اقبال مرا کرفته ، واکر برمن خوفی باشد از فامیل و عشیرهٔ مادرم خواهد بود .

چیزی نکذشت که صدق قول منجم ظاهر شد ، وبه سلطنت رسیده در ترفیه اوچیزی فرو کذار نکردم ، مشار الیه هم خدمات زیاد در حفظ سلطنت و بقای تاج و تخت من کرد . . .

همینکه صدق بعضی از اظهاراتش را دیدم ترسیدم که بقیهٔ پیش کوئی های او هم صورت وقوع پیدا کند ، این بود که بقتل و طرد ارامنه اقدام کرده ، و همیشه از آنها احتیاط و حذر دارم — لحظهٔ ساکت شده سیکارتی آتش زد و کفت :

حالا اجمالاً سبب تنفر مرا از ارامنه فهمیدی ، ولی علت خوف و حذرم را از این زن بخصوص نمیدانی : من از وقتیکه این جاریه را دیدم



فریفتهٔ حسن و جمال و مفتون سداد رأی و ذکاءوی شدم ، چه ساعتها در مجالست او کذرانیده و بواسطهٔ نزاکت و جمال مادی و کمالات معنوی خود مرا بکلی واله و مشغول کرده بود . این محبت سبب شد که باو اطمینان نموده ، در ده سال قبل در اثناء دسایس ارامنه که منتهی شد بقتل آنها در آستانه ، اورا بیك امر مهمی مأمور کردم .

در آن ایّام روزی شنیدم که بعضی از رجال مسلمان هم که من آنهارا ترقی و تقدم داده و بمناصب عالیه نایل کرده بودم ، باطناً بااین کفار مؤامره دارند ، محض تحقیق امر چند نفر جاریهٔ باهوش برای بعضی از آنها برسم هدیه فرستادم — انها طبعاً از التفات سلطان مسرورشده و جرئت رد هدیهٔ شاهانه‌را نداشتند . واین جاریه ها مرا باسرار مهمه مطلع کردند .

قادین( ج . ) هم در آن ایّام هنوز جزو جواری بود ، او را بکشف اسرار( ع . ) پاشا مامور نموده وعده کردم اکر کمایلیق ازعهدهٔ این ماموریت برآید مشارالیهارا قادین بکنم . انصافاً درانجام خدمت مرجوعه کمال اخلاص را بجا آورد ، واخبار مهمه برای من کشف کرد — بنا براین اورا برتبهٔ قادینی ارتقا داده و ادارهٔ مخصوصی برایش مقرر کردم، که مثل سایر قادین ها خدمه و جواری و خواجه و خزانه دار و باشکاتب و مهر دار داشته باشد ، لکن آه . . .

نادر آغا خیلی باین قادین محبت داشت و بی میل نبود اکر بتواند او را از مخاطره نجات بدهد ، بااینکه سراپا کوش شده بود در تمام این بیانات چیزیکه موجب غضب سلطان براین قادین باشد نشنید ، وقتیکه دید عبد الحمید آه میکشد متوقع بود که سبب حقیقی را بشنود .

## فصل سی و چهارم

### تعهد قتل

عبدالحمید آهی کشیده بقیهٔ سیگارش‌را انداخت و گفت :

— تو تاباینجای صحبت من چیزیکه موجب غضب برمشارالیها باشد ندیدی . . . ولی بعد ازاین مقدمه ، یك شخص ارمنی را که درمجلس والد مغفورم دیده‌بودم، موسوم به‌مهران بك وغالباً باسلطان خلوت میکرد، من همیشه ازاو متنفر بودم زیراکه برادرانمرا برمن ترجیح میداد ، مدت مدیدی بودکه وفات نموده ودراین مدت ابداً خیال‌او بخاطرم خطورنکرده بود، شبی‌درخواب دیدم‌که‌شمشیر برهنهٔ در دست‌دارد وبطورتهدیدبطرف من اشاره میکند . سخت ترسیده و ازخواب پریده منتقل شدم بخطری که از ارامنه برمن هست ، و گفتم لازم‌است از انها حذر داشته‌باشم . هرقدر فکر کردم وسیلهٔ برای حل این‌مشکل بنظرم‌نرسید مگر تنجیم ، شیخ‌مزبور را خواسته امر کردم استخراجی از ضمیرمن بکند ، و زیاده‌براین چیزی باو نگفتم . نتیجهٔ استخراج خودرا در این ورقه نوشته تقدیم کرد ، که از انوقت تابحال دراین محفظه حفظ نموده و بیدار کار خود هستم ، و به‌قابله هم امرکردم که مراقب قادین( ج ) بوده از اعمال وسائل منع حمل قصور نکند . امروز فهمیدم که حامله است . . .

این‌را گفت و ورقه را بطرف نادر آغا انداخت . نادر آغا بر داشته نزدیك چراغ باز نمود و جملهٔ ذیلرا درآن قرائت کرد :

« نباید سلطان ازفامیل مادری خود مطمئن باشد ، پس‌از انکه آنهارا » بانشدت طرد وقتل کرده است ؛ وخطر بواسطهٔ طفلی که مادرش‌ارمنیه » و پدرش‌سلطان باشد حاصل خواهدشد . »



نادرآغا از مطالعهٔ ورقه بدنش بلرزه آمد . چه او هم مثل آقایش معتقد به‌تنجیم بود ، و در دریای فکر فرو رفت .

عبدالحمید گفت :

— با این‌حال مرا معذور نمیدانی ؟ اگر این زن واقعاً حامله باشد میشود از او صرف نظر کرد ؟

نادرآغا عرض کرد :

— اعلیحضرت شاهانه اولی‌الامر مطلق هستند ، معلوم است دراین صورت بقای او موجب مخاطره خواهدبود — ولی آیا حملش‌محقق‌است ؟

— ظن قوی میرود ، ممکن‌است که این ظن‌صائب و محتمل است که خطا باشد ، لکن ما چارهٔ غیراز قتل‌او نداریم ، زیرا که اگر وضع حمل‌کردآن وقت استخلاص از وی صعب و موجب سوء ظن خواهدشد — اما حالا انسان هرساعت درمعرض موت و مرض‌است . و اطبا بجزئی گرد یا یك جرعه مایعی که ابداً مشعر درد والم هم نباشد شخص‌را بعالم‌دیگر میفرستند . . . میخواهم این‌قادین‌را هم بانجا بفرستم و تصور کنم که اصلاً درجمله جواری که خریده‌بودم نبوده است . وحال انکه برفقدانش متأسفم ، زیرا که این‌بدبخت مرا خیلی دوست میدارد ! . .

— در این مورد حب او اهمیتی ندارد ، کیست که اعلیحضرت خلافت پناه ظل‌الله علی‌الارض‌را دوست نداشته باشد ! حفظ سلامت وجود اقدس اعلی فرض‌است و لو مستلزم قتل هزارها نفوس باشد ، و من‌اول کسی هستم که جان خودرا برای‌وقایهٔ ذات‌شاهانه تصدق‌میکنم .

هرچند ذکاء عبدالحمید بالاتر ازاین بود که این تملقات در او اثر کند ، لکن از انجائیکه انسان ضعیف خلق شده ، اگر هم از سایر جهات قوی باشد ازحیث غرور بنفس خود در نهایت ضعف‌است تملق را زود قبول میکنند ، ولواینکه قابل‌قبول نباشد ، خاصه‌شخصیکه غیر از تملق چیزی نشنیده و تمام آنهائیکه در اطرافش هستند برای خوش آمد وتقرب‌باو در

اختراع و مبالغهٔ عبارات تملق آمیز بریکدیکر پیشی و سبقت میکیرند ، اکر هم اظهارات نادرآغارا قبول کند چندان ملوم نیست .

وقتیکه اخلاص نادرآغارادید کفت :

— من امراین زن را بتووا میکذارم .

نادر آغا ازانجا که خلوص کاملی باقای خود داشت ، و میخواست بهر وسیله که هست مراتب فدویت خود را تأکید کند ، از ارجاع این ماموریت انکشت قبول بردیده کذاشته وسری باحترام فرود آورد .

سلطان برای رفتن باطاق خواب حرکت کرد وخواجه باشی خود را مرخص نمود .

عبدالحمید چون از مذاکراتی که امشب درباب استخراج منجم وقصهٔ ارامنه و مذبحه آنها کرده‌بود قدری مضطرب بود ، همچو وانمود کرد که برای خواب باندرون میرود ، ولی وقتیکه نادرآغارفت درسالون غذاخوری روی یك سندلی طویلی ، که مثل سایراطاقها بایك پتوی پشمی کذاشته‌بودند که سلطان درهر اطاقیکه میخواهد بخوابد و کسی خوابکاه اورا نداند ، خوابید .

## فصل سی و پنجم

### اخبار تازه

عبدالحمید شبرا برحسب عادت جاریهٔ خود قطعه‌قطعه درهر اطاق چرتی زده وقت اذان صبح برای حمام بیرون آمد ، و پس از استحمام و ورزش مختصری لباس پوشیده باطاق تحریر مراجعت کرد ، قهوه‌چی باشی هم با ادوات طبخ قهوه حاضر بود .

سلطان نشست و بقهوه‌چی باشی نکاه میکرد که ببیند چطور قهوه درست



میکند ، فنجان قهوه‌را ازاو کرفته بلذت زیاد خورد وسیکارتی آتش زده تمام افکارش متوجه باین‌بود که آیا امروز چه خبرتازه باو میرسد .

قهوه‌چی‌باشی رفت و پیشخدمت وارد شده عرض کرد لقمة الصباح حاضراست .

عبدالحمید بسالون غذا خوری رفته دژنهٔ مختصری از شیر و تخم‌مرغ صرف کرد ، و ضمناً منتظر ورود پیشخدمت واعلام وصول پست یاآمدن سرخفیه بود .

لحظهٔ نکذشت صدای زنك درخارجی بلند شد ، حدس زد که باید چیزی باشد ، فوراً برخاسته ریش ودهانشرا بحوله پاك کرده رفت باطاق پذیرائی ، پیشخدمت هم داخل‌شده عرض‌کرد : « باشکاتب است »

فهمید که باشکاتب صبح باین‌زودی بدون‌احضار نمیاید مکر برای‌امر مهمی ، و ضربان‌قلبش زیادشد که آیا چه‌تازهٔ ایست .

باشکاتب واردشد ، و سلطان‌هم پشت میزیکه لوایح و تقاریر رسمی‌را روی‌آن مطالعه و امضا میکرد نشست .

باشکاتب بطور بشاشت تعظیم و تمنائی کردکه عبدالحمید ازتبسم او مستبشر شده پرسید :

— چه تازه‌ایست ؟

باشکاتب پاکتی تقدیم کردکه ازچاپ و نشانش معلوم بود تلکراف‌است ، باکمال‌شوق کرفته بازکرد و ازمطالعهٔ‌آن اثرفرح وانبساط درصورتش ظاهر شده نتوانست خودرا ازخنده نکاه بدارد ، وباخود میکفت :

— آفرم . . . آفرم . . . ناظم !

بعد ملتفت شد کهباشکاتب هنوز ایستاده‌است ، اشاره کرد به‌نشیند ، و ازاو پرسید :

— این‌صاحب‌نام کیست ؟

باشکاتب عرض کرد :

— از مفتشین مخفی است که سرخفیه بسلانیك فرستاده و کراراً از اخلاص وغیرتش تمجید میکرد .

— خودسرخفیه‌را چطور می‌بینی ؟ . . میخواهم عقیدهٔ ترا در بارهٔ او بدانم ، زیرا بطوریکه خودت هم میدانی من غیراز تو بدیکری وثوق و اطمینان ندارم .

— افندم ، سرخفیه از خدام باخلوص سدهٔ سنیهٔ شاهانه‌است و پیش رفت ماموریتش برصدق خدمت‌او بهترین دلیل تواندبود ، چکونه مخلص نباشد درصورتیکه اعلیحضرت همایونی اورا محل ثقهٔ خود قرار داده‌اند ؟

عبدالحمید همچووانمود کردکه باین‌اشاره اکتفا کرده وبقیهٔ آنچه مقتضی این سؤال‌است درمراقبت حرکات سرخفیه بفطانت‌سامع وا کذاشته ، و کفت :

— رای‌تو دربارهٔ این‌خائن چیست ؟ آیا بایداورا بآستانه بخواهیم ؟

— امر امراعلی‌است . اکراورا اینجابیاورند شاید اسرارمهمه بتوانیم ازاو کشف کنیم . . . خدایا چقدر این جوانها نادانند !

سلطان زنك‌زد ، پیشخدمت آمد ، امرباحضار سرخفیه کرده وبه‌باشکاتب هم کفت :

— پس فوراً به‌ناظم‌بك تلکراف کن که عاجلاً این خائن را بااوراقش بفرستد .

## فصل سی‌و ششم

### اضطراب

باشکاتب برخاسته سری فرود آورد ورفت ، عبدالحمید سیکارتی آتش



زده وچشمش رابورقهٔ تلکراف دوخته بود که پیشخدمت‌واردشده حضور سرخفیه را اعلام کرد .

سرخفیه ازوصول تلکراف و فحوای آن کاملاً مسبوق بود — چه طور مستحضر نباشد کسیکه رئیس جواسیس‌است ؟

واردشده چنان تمنائی کرد که دستش بزمین‌رسید ، عبدالحمیدرا مسرور دیده ولی همچووانمود کرد که بی‌اطلاع‌است .

سلطان تلکراف‌را بطرف او انداخته و اشاره کرد بنشیند .

سرخفیه تلکرف‌را برداشته نشست و عرض کرد :

— اکر این‌تلکراف از سلانیك‌است البته حاوی‌خبر دستکیری یکی از خائنین خواهد بود .

عبدالحمید ازحدس‌او تعجب کرده کفت :

— آری ازسلانیك‌است ، ناظم‌بك بامساعدت یکی از مامورین‌تو باین خدمت موفق‌شده‌است . . .

سرخفیه تلکراف‌را مطالعه‌کرده و کفت :

— بلی‌افندم صائب‌بك چاکرصدیق باخلوصی‌است .

— اخلاص ازتست‌که‌اورا انتخاب کردهٔ ، و من‌ازوقتیکه ترا شناختم‌در همان نظراول صدق‌خدمت وحسن‌مودت را درتودیدم‌که، موضع‌ثقه ومحرم اسرارخود قراردادم . تو درمقابل این‌همه خائنینی که مرا احاطه کرده‌اند ناصر وحیدمن هستی ، و باین جهت‌است که همیشه‌ترا رأساً پذیرفته و بلا واسطه باتومشاوره و خلوت میکنم .

تنحی کرده ونفسی بسیکار زد و کفت :

— به‌باشکاتب فرمودیم‌تلکرافاً این‌خائن‌را با اوراقش بآستانه‌بخواهد ، آیا صلاح غیرازاین بود ؟

سرخفیه ازملاطفت سلطان مسرور شده عرض کرد :

— معلوم است وقتیکه اورا آوردند میتوانیم اسرار این کمیته را کاملاً ازاو کشف نموده اعضای عاملهٔ آنهارا شناخته و بکلی قلع وقمع نمائیم.

— آفرم ! آری موقع انتقام از سلانیك و اهلش رسیده‌است .

این‌را کفت و حرکت کرد . سرخفیه هم اجازهٔ مرخصی کرفته و خارج شد .

همینکه عبدالحمید تنهاماند رفت باطاق نجاری و خود را مشغول کرد باتمام قابیکه ازچند روزقبل شروع به‌منبت کاری آن کرده . لکن افکارش پریشان‌بود که آیا رامزرا کی میآورند و برای کشف اسرار این کمیتهٔ‌سری چه‌حیلهٔ بایدکرد . خیالی بخاطرش خطور نموده فوراً دوید باطاق تلفن و از باشکاتب پرسید .

— جواب تلکراف ناظم بك‌را مخابره کردی ؟

— بلی‌سلطانم همان‌ساعت فرستادم .

— چطور نوشتی ؟

— نوشتم مقبوض علیه‌را بااوراقش فوراً بفرستند .

— هروقت این‌خائن را آوردند تسلیم‌کن بسرخفیه . فهمیدی ؟

— بلی‌افندم .

صحبتشرا باینجا ختم‌کرده و برکشت ، ولی بعداز لحظهٔ تغییررأی برایش حاصل‌شده مجدداً رفت پای‌تلفن و به‌باشکاتب کفت :

— هروقت این‌خائن را آوردند تسلیم عزت کرده و اوراقشرا برای من بفرست .

برکشت باطاق نجاری و ازشدت‌قلق و اضطراب درتردیدبود و خیال کرد که : خوبست خودم قبل‌ازهمه رامزرا به‌بینم ، رفت پشت‌تلفن و به باشکاتب کفت :

— بهتر این است که رامزرا با اوراقش پیش خودم بفرستی .

باشکاتب عرض کرد :



— حاضرافندم — و ازاین تردیدرأی و تلون مزاج تعجب‌نکرد ، زیرا که حال عبدالحمیدرا میدانست و بطبیعت‌او عادت کرده‌بود .

اما سلطان بعد از اینکه برکشت و مشغول نجاری شد دید که استقدام این شخص رأساً قدری از نزاکت دور است ، باز دوید پای تلفن و به باشکاتب امرکرد :

— هروقت مقبوض علیه را آوردند در منزل خودت نکاهداشته و اوراقش‌را برای‌من بفرست .

عبدالحمید بقیهٔ این‌روز راهم بانهایت بیحوصلهکی درانتظار رامز واوراقش کذرانید ، وصبح روز بعداز شدت قلق و اضطراب نمیفهمید چه طور استحمام کرده و لباس‌بپوشد وچه‌جور لقمةالصباح بخورد ، اصلاً ازاین‌اطاق بان‌اطاق میرفت، ومسئلهٔ‌قادین(ج ) ونادرآغارا بکلی فراموش کرده بود .

در حینیکه مقابل مخزن اسلحه ایستاده بود و برولورها و تفنکهای خود نکاه‌میکرد صدای زنك‌دررا شنید، دوید بطرف‌سالون پذیرائی، دید پیشخدمت‌هم بابستهٔ‌بزرك سربمهری واردشد؛ فهمیدکه اوراق رامزاست ، امرکرد روی‌میز کذاشته و سرخفیه‌را احضار کند .

چیزی نکذشت که سرخفیه شرفیاب شد .

عبدالحمید نشست و باوهم اجازهٔ جلوس‌داده و شروع کرد به بازکردن بسته و بیرون آوردن اوراق و مقالات و مراسلاتیکه بعضی بترکی وبعضی بفرانسه و بعضی بارقام سری نوشته شده‌است .

پس‌از ساعتی که هردوساکت ومستغرق مطالعه‌بودند عبدالحمید به‌تنحنح خود این سکوت‌را قطع‌کرده ورقهٔ بسرخفیه داد و کفت :

— این‌را بخوان .

سرخفیه ورقه‌را کرفته بعداز مطالعه عرض‌کرد :

— همچو مفهوم میشود که خائنین مشغول انتشار این‌روح خبیثه در انحاء مکدونیه و بخیال جمع بین عناصر و مذاهب مختلفهٔ آن‌نقاط هستند !

سلطان ازروی تمسخر خندهٔ کرده و کفت :

— این امریست محال . . . میخواهند بین نصاری و مسلمین را جمع کرده وآنهارا برضد من متحد نمایند ؟ چطور این‌قلوب متشتتهٔ را که ما فرسخها از هم دورکرده ورشتهٔ‌ارتباط و اتصالشان را بکلی قطع نموده‌ایم جمع خواهند کرد ؟ !

## فصل سی و هفتم

### جمع بین عناصر

سرخفیه دربینی که اوراق را زیرورو میکرد چشمش به‌لایحهٔ که بخط فرانسه نوشته‌شده بود افتاد و بمطالعهٔ آن مشغول‌شد ، سلطان از زیر چشم باو نکاه‌میکرد ، چون دید که ازخواندن این‌ورقه رنك سرخفیه تغییر کرد پرسید :

— چه میخوانی ؟

عرض کرد :

— افندم سواد لایحهٔ متحدالمآلیست که این کمیتهٔ فاسده بوکلاء و نمایندکان دول نوشته اند .

عبدالحمید یکه‌خورده و ازروی تعجب کفت :

— به‌نمایندکان دول ! وقاحت انها باینقدرجه رسیده‌است ؟ وکلای‌دول چه‌علاقه باین امور دارند ؟ ! . دول خارجه حق ندارند و نمیتوانند در اوامر مقدسهٔ من، آنهم راجع بامور داخلی مملکت، بامن معارضه نمایند، بر فرض‌هم که بتوانند نخواهند کرد . دراین‌لایحه چه نوشته‌اند ؟



— مزخرفات زیادی بهم بافته‌اند ، ولی در صورتیکه میدانیم دول اروپا باقوال آنها اعتنائی نمیکنند چه‌اهمیتی دارد ، خاصه بعدازآنکه کراراً فشل آنهارا دیدند . این جراید فرانسه و پاریس‌است که صریحاً از ذات شاهانه دفاع میکنند ، و بعالم میفهماند که : اشخاصیکه اسم خودرا احرار کذاشته اندمشتی رجالهٔ بی‌مسلك شورش طلب بیش نیستند وآزادی را بدراهم قلیل میفروشند — وشروع کرد به ترجمهٔ بعضی فقرات آن :

« این‌مرضیکه برطرابلس غرب و بلادعرب مستولی‌شده‌است عین‌همان مرض مکدونیه‌است ، و تمام‌فرق‌مؤلفه ازترك و عرب و آلبان و چرکس وکرد و ارمن و فلاخ و یهود و صرب و روم و بلغار که اسم‌ملت‌عثمانی برآنهااطلاق میشود زیربار همین مظالم جانکداز ناله‌میکنند ، فرق مذهب و ملت و دین بدبختی و مشقت احدیرا تخفیف نمیدهد ، وابداً در مکدونیه و سایرایالات عثمانی بین‌طبقات‌اهالی امتیازی نیست ، تمامان بدون استثنا درکشیدن بارظلم و تحمل‌استبداد شریك و یکسان هستیم . »

عبدالحمید چشمهایش را بزمین دوخته و مستغرق افکار بود ، همینکه سرخفیه ازترجمه فارغ‌شد محض‌استخفاف و اخفای اضطراب‌خود کفت :

— اینها این‌دفعه مسلك‌جدیدی اتخاذ کرده‌اند ، ولی تاعبدالحمید زنده است بحصول مقاصد خود کامکار نخواهند شد — تمامشان زیر باراستبداد واحد هستند ؟ ! زیراین‌بار خواهندمرد . رای‌تو چیست ؟

— غلام هم شریك عقیدهٔ اعلیحضرت شاهانه هستم ، اتحاد بین این عناصر متشتته از محالات است چطور بین چرکسی و کرد و آلبانی و یهود و ، و . . . و . . . را جمع خواهند کرد ؟ در صورتیکه قلوب هر عنصری پراست‌از کینه و بغض عنصرهای‌دیکر . این ازممتنعات‌است . . .

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده کفت :

— آفرم ! چطور مسلم و مسیحی و یهودیرا متحد خواهند کرد ؟

مسلمین ، نه‌فقط در مملکت خودم بلکه در تمام اقطار خمسهٔ عالم ، مطیع ارادهٔ من هستند و مرا خلیفهٔ پیغمبر و اولی الامر خود میدانند ، هرکز بر خلاف ارادهٔ مقدسهٔ من مشی نخواهند کرد — کویا آنها کمان میکنند که سایر مسلمانان هم مثل خودشان از دین حنیف اسلام خارج خواهند شد ؟

تنحنحی کرد و قوطی سیکارشرا از جیب بیرون آورده سیکاری آتش زد و یکدانه هم بجلیس خود داد . سر خفیه باکمال ادب کرفته بوسید و درجیب کذاشت ، و از این مرحمت شاهانه فهمید که سلطان مخصوصاً در اکرام او مبالغه میکند که غیرتش بهیجان آمده وسیلهٔ برای مقاومت مساعی این کمیته اتخاذ کند ، پس از لحظهٔ تامل عرض کرد :

— رای اعلیحضرت شاهانه فوق تمام آراست ، ولی اکر اجازه بدهند غلام هم کلمهٔ عرض کند ؛

— بکو ! من آراء ترا دوست میدارم و بصدق مودت تو معتقدم ، تو صدیق وحید من هستی و در خیر و شر من شریکی ، زیرا که آنچه مو- جب ضرر دولت و سلطنت من باشد قهراً برای تو هم مضراست . آیا باید دستهانرا روی دست بکذاریم و این خائنین بدسایس خود برما غلبه کنند ؟ وحال آنکه ما دارای سلطهٔ دینی و سیاسی هستیم ، و اموال و نقود و قوای مادی و معنوی از هرحیث برای ما فراهم است .

سرخفیه از اسم مال مسرور شده کفت :

— عقیدهٔ غلام این است که مقاومت آنهارا به‌نفس عمل خودشان قرار بدهیم : آنها بجمع و اتحاد عناصر میخواهند برما غلبه کنند ماهم باید به تفریق عناصر از آنها مدافعه کنیم ، وهیچ وسیلهٔ برای اجرای این مقصود بهتر و سریع الاثرتر از نغمهٔ دین نیست .

— آفرم . . . چاره همین است و بس .

— آنها بدول اروپ از مظلومیت خود شکایت میکنند وسعی دارند به رعایا بفهمانند که برای رفع ظلم چاره منحصر است باتحاد عناصر و اتفاق مسلم



و مسیحی ، ماهم بمسلمین ذهنی خواهیم کرد که اینها به‌این حیله میخواهند دین شمارا فاسد نموده مثل خودشان لامذهب کنند .

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده و کفت :

— آفرم ! . . عدهٔ مسلمین از سایر عناصر بیشتر و غیرتشان هم بر اسلام زیاداست ، خاصه که کوش دادن باین وساوس و پیروی از این ضلالات منتهی خواهدشد برفع حجاب و آزادی زنهای مسلمین مثل زنهای کفار ، و من میدانم شدت تمسك عامه مسلمانانرا بامر حجاب .

سرخفیه حسن سیاست سلطان راتصدیق کرده وکفت :

— درواقع این اتحاد اکر انجام بکیرد منتهی بهمین فضایع خواهدشد ، چنانچه الآن درخود این خائنین می‌بینیم که در تمام حرکاتشان تقلید کفار را میکنند ، و از شرب مسکرات و ارتکاب محرمات ومنهیات و مجالست با زنهای اجنبیه بهیچ وجه باك ندارند . الحق هرکسیکه آن تابلورا کشیده وخیا- لات مدحت پاشا و هم مسلکانشرا بآن شکل مجسم کرده نظر دقیق وظن صائبی داشته است .

— این بهترین طرق است ، آفرین بر عقل و غیرت تو ، همین نکته را برای مامورین و جواسیس خود بنویس که سرمشق خود قرار بدهند ، دیکر محتاج بسفارش نیست ، میدانی که این مسئله باید مکتوم بماند حتی از باشکا- تب و عزت ، چه من فقط بتو اطمینان دارم و بس ، هرقدر هم مصارف برای پیشرفت این مقصود لازم باشد دریغ نکن ، پس از اینکه اعضا و کار کنان این کمیته را شناختیم جزای تمامشان قتل است . . .

این را کفت و قلمی برداشته دستخطی بوزیر مالیه نوشت که ده هزار لیره ترك فوراً بحامل بپردازد ، و ورقه را بطرف سرخفیه انداخت و کفت :

— این حواله را دریافت میکنی و محض اینکه وقت و فرصت از دست نرود و فوراً شروع بعمل بکنی مبلغی هم خودم نقد میدهم . — کیف بغلی خودرا بیرون آورده ورقهٔ مالیهٔ که هزار لیرهٔ انکلیسی قیمت داشت باو داد .



صدر اعظم عثمانی کامل پاشا



سرخفیه باحترام کرفته بوسید و دربغل کذاشت . عبدالحمید باو اشاره کرد که اوراق رامزرا جمع کرده در محفظه بگذارد تادر موقع دیکر تجدید نظری در آنها بشود وکفت :

— صائب را هم لازم است که انعام شایانی بدهیم ، فراموش نکنی .

— صائب درمراحم ونعمتهای شاهانه مستغرق است ، ولی تلکرافی بمن کرده و برای یکی از مخلصین ذات اقدس اعلی که در کشف این سر باو مساعدت کرده رتبه و امتیازی استدعا نموده است .

— بسیار خوب ، به باشکاتب بکو هرچه خواسته است بنویسد ، ما از مخلصین خود چیزی دریغ نداریم .

دراین بین پیشخدمت داخل شده عرض کرد :

— صدراعظم است !

## فصل سی وهشتم

### صدراعظم

سلطان یکه خورده زیرا که میدانست صدراعظم هیچوقت رأساً نمیاید مکر برای مطلب مهم یا مسئلهٔ غامضی راجع بدول خارجه ، او هم که دراین موقع ازامور دولت بشؤن خودش مشغول است و نمیتواند ویرا بپذیرد . ناچار سرخفیه را مرخص کرده و صدراعظم را بار داد .

صدراعظم وارد شده مراسم تعظیم و تمنارا بجای آورد . اشاره کرد که بنشیند ، نشست و منتظر بود که سلطان افتتاح صحبت را بکند ، چه در حضرت ملوک نباید کسی قبل ازآنها ابتدا بکلام نماید .

عبدالحمید پس از لحظهٔ سرشرا بلندکرده پرسید :

— اوضاع و جریان امور چطور است ؟ :

— باقبال همایونی خوب ولی محتاج باندك نظر و توجه شـاهانه است .
— مکر تازه‌ایست ؟
صدراعظم ورقهٔ بیرون آورده تقدیم کرد و کفت :
— این خلاصهٔ یادداشتی‌است که امروز رسیده ، دول اروپ هر روز به یک عنوانی مارا تهدید و استخفاف میکنند . . .
سلطان ورقه‌را مطالعه کرده روی میز کذا رد و گفت :
— گویا خیلی باین مسائل اهمیت میدهی ؟
— افندم ، چطور اهمیت ندهیم در صورتیکه امپراطور روس با پادشاه انکلیس در ملاقات (روال) سراً اتفاق کرده وقرارداد محرمانهٔ بایکدیکر داده اند که متضمن رفتن ترکیای اروپاست !
عبدالحمید سری تکانداده کفت :
— خیلی ازاین قرارها دادند و مساعی آنهارا باطل کردیم .
صدراعظم از بیخیالی و خود خواهی سلطان منقبض شده عرض کرد :
— شکی نیست که حکمت امیرالمومنین همیشه بر دسایس کفار غلبه می کند ، لکن تلافی این‌امور محتاج به مال است و بد بختانه خزانهٔ دولت هم خالیست .
— عجب ! من ترا بصدارت انتخاب کردم‌که تلافی این‌امور واصلاح نواقص سابقین‌را بکنی ، ایرادات ممالك وسیعهٔ من زیاداست پس این اموال کجا میرود ؟
— ممالك اعلیحضرت سلطان وسیع است ولی ایرادات بواسطهٔ سوء اداره و . . .
عبدالحمید کلامشرا قطع کرده بصدای بلند کفت :
— جانم ، تو در تمام این امور مسئولی .
صدراعظم فهمید که صحبت کردن در این‌موضوع فایده‌ٔندارد ، برکشت بمسئلهٔ روال و کفت :

— مسئلهٔ روال را . . . آیا اعلیحضرت شاهانه قابل اهتمام نمی دانند ؟

— جانم ، روال چیست حالا آنرا کنار بگذار ، مهمتر ازهمه تهیهٔ پول است که منهم برای مساعدت شما در ادارهٔ این حکومت محتاجم . از زحمت و مراقبت من است که این دولت تابحال باقی مانده — هر روز انرا بیك مشکل وخطائی دوچار میکنید انوقت اصلاح خطاهای خودرا از من میخواهید ، اینهم مستلزم پول است . این را گفت و چشمهایش از غضب قرمز شده بود .

صدر اعظم بااینکه از غضب عبدالحمید میترسید از رجوع بموضوع هم ناگزیربود و گفت :

— مسئلهٔ روال اگرمسائل دیگردرمیان‌نبود چندان‌اهمیتی‌نداشت . . .

— باز برگشتی بشکایت از بی‌پولی ؟

— افندم ، من‌پول‌نمیخواهم مگر برای‌قشون . . . زیرا که تمام اتکال ما بقشون‌است . ولازم‌است که حقوقشان مرتباً تادیه شود و . . .

عبدالحمید ازشدت‌غضب دیگرنتوانست بنشیند ، بر خاست و گفت :

— تمام مال‌وراحت خودمرا درراه‌قشون وترفیه‌حال آنها صرف‌کردم دیگر ازمن چه میخواهند ؟ حقوقشانرا بدهید — من ازکجا پول بیاورم ؟ تمام‌عایدات دست‌شماست ، من‌الآن چندماه‌است که راتبهٔ خودمرا نگرفته‌ام ، و اگرمحتاج به پول‌بشوم — و محتاج نمیشوم مگر در راه‌مصلحت دولت ، دیناری ندارم و ساکتم . . . یکساعت‌قبل وجهی لازم بود بخزانه حواله کردم ، البته فوراً بحامل دستخط بدهید .

سلطان‌دید بدون‌حق درتغیر مبالغه‌کرده‌است ، شدت خودرا تسکین داده بملایمت گفت :

— باوجوداین لابدیم‌که‌وسائل وتدابیرلازمه‌را برای‌تکثیر عایدات اتخاذ



کنیم ، البته سریعاً لایحهٔ‌رسمی دراین‌باب بنویسید ، شایسته نیست وسیلهٔ به دست‌اجانب بدهیم که اعمال‌مارا تنقید کنند .

صدراعظم درخدمت‌دولت مخلص ودلسوزبود ولی نمیتوانست‌بطوریکه باید افکار خودرا تصریح کند — اگر هم میکرد فایده‌نداشت . وقتیکه شدت غضب سلطان‌را دید محض‌امتثال‌امر سری فرودآورده وخارج‌شد ، و دردل‌میگفت :

— امید باصلاح ونجات این‌دولتیکه همچو آدمی سلطان ورئیسش باشد نیست !

عبدالحمید بعدازرفتن صدر اعظم‌دراطاق راه میرفت وباخود میگفت :

« ازمن مال‌میخواهند ! اگر آنچه‌را برای‌خود ذخیره کرده‌ام بشمابدهم که دولتتانرا اصلاح‌کنید چطور ازحیات خودم مدافعه بکنم ؟ همهٔ‌شماها برای روز سختی‌خود مال‌ذخیره میکنید چرا من‌نکنم ؟ »

همین‌طور ازاین‌اطاق بان‌اطاق‌میرفت وباطراف‌خود نگاه‌میکرد ، مثل اینکه میترسید کسی دردور ونزدیك‌باشد واورا به‌بیند ، تااینکه رسید باطاق کوچکی ، داخل‌شده دریکی‌اززوایای آن‌انگشتشرا روی‌تکمهٔ سری گذاشته فشارداد ، فوراً دریچهٔ دردیوار مقابل بازشد . بواسطهٔ عبور ازیك‌راه‌رو تنگی وارد اطاق مخفی که خزانهٔ ازآهن درانجابود شده ، کلیدی ازجیب بیرون‌آورد در خزانه‌را که‌مملوبود ازانواع اقسام پول‌طلا ونقره ولیره‌های فرانسه وانگلیسی وعثمانی واوراق‌مالیه بازکرد .

چشمش که باین‌پولها افتاد قلبش ازفرح مبتهج‌شده اسکناسهارا بادست زیرورو میکرد ومیگفت :

« میخواهیداندوخته‌های خودرا بشمابدهم ؟ درصورتیکه‌اینها حربه و سلاح من‌است که‌بواسطهٔ آن باشما محاربه‌میکنم ! اگراین ذخایر نبود تا حال هزار مرتبه مرا مغلوب کرده‌بودید . . . بقوت اینهاست که‌نفاق بین‌شماها

میاندازم و بعضی تانرا بر ضد بعضی دیکر وا میدارم که نتوانید بر خلع من اتحاد کنید . . .

این که تمام اندوختهٔ من نیست . . . دیوانه نشده ام تمام ذخیرهٔ خودرا دریکجا جمع کنم .

اینرا کفت ودرخزانه واطاق مخفی خودرا بسته رفت بطرف کارخانهٔ نجاری ویك کشو سری کهابداً کسی احتمال بودن پول درآنجا نمیداد بیرون کشیده ، پاکتی پر ازاسکناس واوراق مالیه بالغ بر نصف ملیون لیره برداشته زیرورو میکرد و میکفت : اینها هم هست . صدها ازاین خبایا دارم .

## فصل سی ونهم

### تعهد قتل

بعد برکشت بسالون پذیرائی ومشغول شد بمطالعهٔ نوشتجات رامز ، بین ان اوراق چشمش بکاغذی افتاد که حاوی معاشقه وشوخی وکاشف مغازله و شکایت بود. ازدیدن آن خیال قادین( ج ) بخاطرش خطور کرده وصورت مشارالیها در برابرش مجسم شد ، محض انصراف خیال خواست خود را بخواندن قطعهٔ ازجریدهٔ فرانسوی که حاوی مقالهٔ رامز بود مشغول کند ، شروع کرد بمطالعه وتفهم آن — زیرا که درفرانسه خیلی ضعیف بود . ولی تمام خیالش بطرف اندرون بود وصورت قادین ازنظرش دور نمیشد .

روزنامه را روی میز کذاشته آه طولانی کشید و خودرا روی کانابه انداخته میکفت : کاراین زن چه میشود ؟ آیا حملش محقق شده است ؟ آه ! بکدام کار برسم ؟ بتجسس امور جواری ، یابمدافعه ازمخالفین وخوارج ، یا



بمراقبت این متملقینی که دورمرا کرفته وخودرا انصارمن وانمود میکنند ، یابمطالب وزراء ، یا بمطالعهٔ راپورتهای سری ؟

بعد دست درازکرده سیکارتی ازروی میز برداشته آتش زد و ازبین دودهای سیکار بساعتی که دردیوار مقابل نصب بود نکاه میکرد ، دیدساعت ده فرنکیست ته سیکارشرا انداخته حرکت کرد ومیکفت : این کارها درمقابل همت سلطان عبدالحمید صعب نیست . تابحال عرش سلطنت آل عثمان سلطان قابل کافی مثل من بخود ندیده ونخواهد هم دید ! من بایك پنجهٔ آهنی مملکت ودولت وقصر خودرا کرفته وتازنده ام نخواهم کذاشت ازدستم بیرون برود .

زنك زد پیشخدمت آمد . کفت «نادر آغا» یعنی نادر آغارا احضار کن . وحرکت کرده از راه رو سابق الذکر که مخزن تقاریر سریست رفت بطرف اندرون ، نادر آغارا دید که ازدرسری حرم میآید .

چشم نادر آغا که بعبدالحمید افتاد تعظیم وتمنائی کرده وایستاد — اکرسیاه نبود علامت اضطراب ازتغییر رنکش مشهود میشد .

عبدالحمید رفت بطرف اطاق نجاری و ازنادر آغا پرسید :

— آیا اورافرستادی ؟ ( کنایه ازاینکه اورا کشتی )

عرض کرد :

— خیر افندم .

— چرا ؟

— هنوز حملش محقق نشده است .

— برفرض هم درست محقق نشده باشد همین اندازه شك هم برای اجرای اوامر ما کافیست . . . اکر رعایت تقرب وصدق خدمت تو نبود . . .

وساکت شده علامت تهدید ازآهنکش ظاهر بود .

— آیا دردنیا کسی مطیع تر ازغلام در تنفیذ اوامر مقدسهٔ شاهانه هست ؟ کمان کردم اکر امیرالمومنین بعدم حملش یقین کنند بقای اورا ترجیح میدهند .

— نه ، چنین نیست که تصور کردهٔ .

— از غلام شایسته نیست که چیزی را از ولی نعمت خود مکتوم بدارم .

— بگو .

— این قابله ئیکه باجرای امثال این امور مکلف است من در این مورد بخصوص باو اطمینان ندارم ، بساهست که ظن غلام خطا باشد .

— آفرم . . . مقصود ترا فهمیدم . راست است این قابله مرهون محبتهای قادین (ج) است ، زیرا که بتوسط او بقابلهگی حرم منصوب شده ، ولی لابداست از تنفیذ اوامر ما .

نادر آغا لحظهٔ سرشرا بزیر انداخته مشغول فکر بود و بحرکت دست عبدالحمید نگاه میکرد که مثل نجار ماهری منبت کاری میکند و گفت :

— طبیبی را میشناسم که مدتی است در مابین آمد ورفت دارد یکساعت قبل پیش من آمده بود که بوسیلهٔ همراهی غلام بخدمت ومنصبی نایل شود ، او این قادین را نمیشناسد وبروی ترحم نخواهد کرد گذشته از اینکه گرسنه وطالب معاش است واگر بداند که اعلیحضرت سلطان درمقابل تنفیذ این امر اورا از اطبای قصر سلطنتی قرار میدهند دقیقهٔ تاخیر وتامل نخواهد کرد .

سلطان خندیده و گفت :

— آراء تو موجب استحسان است . واقعاً ترقی و ترفیع رتبهٔ این قسم اشخاص تازه چرخ برای استفادهٔ مطلوب خیلی مفیداست ، زیرا که آنها بحصول ترقی و بقای نعمتی که بواسطهٔ صدق خدمتشان نایل شده اند حریص هستند — ولی آیا این امر را قبول خواهد کرد ؟

— غلام باو حرف میزنم واین کار را اولین مرحلهٔ ارتقاو شرط تقدمش قرار میدهم که هرقسمی میتواند انجام بدهد .

عبدالحمید تبسمی نموده ونادر آغا را برای انجام این مهم مرخص کرد ، درامر رامز فکرمیکرد ومیل داشت که زود مشارالیه را ببیند شاید بتواند



اسرار کمیته را از او کشف نماید لکن حکمت وصلاح را در آن دید که قدری صبر و بی اعتنائی کند .

## فصل چهلم

رامز و باشکاتب

رامز را باترن شب تحت الحفظ از سلانیک حرکت داده امروز صبح باستانه آورده حسب الامر بهباشکاتب تسلیم کردند ، اوراقشرا بطوریکه می دانیم حضور عبدالحمید فرستاد وخودشرا هم دریکی از اطاقهای مخصوص خود توقیف کرد .

رامز وارد اطاق شده روی سندلی نشست و ابداً بمخاطراتیکه حیات اورا تهدید میکرد اهتمامی نداشت ، تمام خیالش متوجه شیرین بود که آیا بعد از دستگیری من براو چه گذشته است — زیرا که میدانست درقلب پدرش ذرهٔ شفقت نیست ، اگر صائب بمشارالیها طمع کند طهماز فوراً موافقت خواهد نمود . از تصور این مطلب بدنش بلرزه آمده و سنگینی حبس واسیری خودرا احساس کرد .

بعداز ساعتی باشکاتب شخصاً باطاق او آمده قدری دلجوئی و ملاطفت نمود و ازسبب گرفتاریش سؤال کرد ، مثل کسیکه چندان این سؤال برایش اهمیت ندارد وفقط محض غمخواری و استطلاع میپرسد .

رامز گفت :

— خودم هم سبب گرفتاری خودرا نمیدانم .

— شاید بشرکت دریکی از کمیتههای سری متهم شدهٔ ؟

— آری . . . ولی این تهمت نیست .

باشکاتب بطور استغراب گفت :

— درصورتیکه باین صراحت اقرار بکنی خودرا بمخاطرهٔ شدیدی خواهی انداخت ، چه جلالت سلطان درمنع این مجامع ضاره وتعقیب اعضای آن خیلی سخت است . . . این چه غروریست که ترا باعتراف وا داشته ؟... من این را ازروی ترحم ودلسوزی بتومیگویم ، زیرا که از قیافه‌ات معلوم میشود که جوان نجیب باذکاوتی هستی لکن قدری کم تجربه وبی احتیاط .

بعضی شارلاتانهای بلهوس که خودرا احرار عثمانی میشمارند تراگول زده ودراین کمیتهٔ سریه که اسمش را اتحاد وترقی گذاشته داخل کرده‌اند ، گمان میکنم اگر تاریخ این جمعیت و فضایح اعمالشانرا بدانی فوراً خودت از آنها تبرئه خواهی کرد . . .

جمعی اشخاص ولگرد که ازهردر رانده وازهمه‌جا وامانده‌اند این خطه را وسیلهٔ حصول بمقاصد دنیه و اغراض شخصیه وسرمایهٔ معیشت خود قرار داده‌اند ، چه ذات اقدس شاهانه سابقاً گاهی محض مصلحت زبان بعضی ازیاوه‌گویان وناقین را بوظایف وانعام کوتاه‌میکرد ، آنهاهم فوراً آزادیخواهی خودرا بدراهم معدود میفروختند ! وبهمین واسطه طمع سایرین هم بحرکت میآمد رفته‌رفته دعات حریت زیادشد .

من یقین دارم که ترا بلطایف الحیل مفتون کرده وگول زده‌اند ، حالا که در تحت مخاطره افتادهٔ خودشان راحت نشسته از دور تماشامیکنند . . . خلاصه ماراچه باین مذاکرات ، گمان میکنم هنوز لقمةالصباح نخوردهٔ .

دست درجیب برد قوطی سیگار خودرا بیرون آورد وسیگارتی برامز تقدیم کرده بیرون رفت واورا تنها گذاشت که فکر بکند ، شایدازترس جان وبیم مخاطره بکشف اسرار جمعیت راضی شود .

پس از لحظهٔ پیشخدمتی واردشده گفت : لقمةالصباح حاضراست . برخواست رفت سرمیز ، وازاستغراق درهواجس ابداً میل بچیزی نداشت وخیال شیرین ازمخیله‌اش خارج نمیشد .



بعدازصرف دژونه روزنامهٔ برایش آوردند که ساعتی خاطرخودرا مشغول کند . شروع کرد بمطالعه ولی از شدت قلق واضطراب هرچه میخواند نمی فهمید ، تااینکه ظهرشد ونهارآوردند ، چندلقمهٔ محض سد جوع تناول کرده وازانتظار کسل شده بود ، زیراکه میل داشت زودتر به‌بیند مآل کارش در این قصر جهنمی که هرغریبی وارد آن میشود اززیادی عساکر وضباط و صاحبان مناصب نظامی وارباب حمایل ونشان که دراطراف وجوانب می‌بیند بوحشت می‌افتد بکجامیرسد .

مخصوصاً یاورها که‌دراین قصر ادارهٔ مخصوصی دارند ، و ازحیث رتبه بسه‌طبقه منقسم میشوند : یاور ، یاورفخری ، یاور اکرم . که درجهٔ آن از همه بالاتراست ، ورامز بعضی ازآنهارا میدید که‌ازجلو اطاقش عبور میکنند وباطاق باشکاتب میروند ، درحالیکه سینه‌هاشان پراست ازنشانهای شرف وافتخار وسرشان ازنخوت وغرور نزدیک است باثر برسد .

گذشته ازاینکه ادارهٔ خودباشکاتب هم ادارهٔ مهمی‌است ومرکب است : ازباشکاتب وبیست‌نفر منشی درجهٔ دویم که تمام از جوانهای تربیت شده باخلاق جدیده ظاهراً درتحت ریاست باشکاتب وباطناً رقیب‌اوهستند ، اگر چه دریک‌اداره جمعندلکن جاه‌طلبی وحرص قلوبشانرا فرسنگها ازهم دور کرده‌است !

باشکاتب واسطهٔ بزرک بین‌سلطان ودولت‌است ، یعنی اوباید ارادهٔ سنیه و اوامر مقدسه را بصدراعظم و شیخ‌الاسلام ابلاغ کند ، ومشهورترین باشکاتبها همین تحسین پاشا است که در اواخر ایام عبدالحمید رئیس این اداره بود .

اوراق رسمیه ازبابعالی وادارهٔ مشیخت اسلامیه وسایر ادارات پیش باشکاتب میآید ، مشارالیه خلاصهٔ آنهارا بلحاظ اعلی میرساند وارادهٔ سنیه را روی کاغذهای نشاندار مخصوص بامضای خودش برای صدراعظم و سایر وزرا میفرستد .

وقتیکه صدراعظم یا دیگران این ابلاغات را دریافت میکنند باید ساعت و دقیقهٔ وصول‌را در دفاتریکه باحاملین‌است بنویسند ، وخود باشکاتب هم دفترمخصوصی دارد که‌روزبروز خلاصهٔلوایح ومدلول اوامر سنیه و ساعت ودقیقهٔ صدورانها ثبت میشود — این از اصلاحات جدیده‌ایست که‌دراین اواخر برای جلوکیری ازابلاغ اوامر مجعوله اتخاذنموده‌اند .

باشکاتب رکن‌رکینی‌است درادارهٔ جواسیس ، وعلاوه برمنصب رسمی خود واسطهٔ وصول وایصال تقاریر سری و راپرتهای آنهاست بلکه اهتمام وافی دراین ماموریت دارد ، بمحض‌اینکه راپرتی‌میرسد فوراً بحضور سلطان فرستاده وارادهٔ سنیه راجع باستنطاق یااستیضاح یاحبس یاقتل یانوازش والتفات صادر وبموقع اجرا گذاشته میشود ، بخلاف اوراق رسمیهٔ دولتی وعرایض ارباب حاجات که‌ماه‌بماه روی‌هم میخوابد وبسااوقات دربین کاغذ هائیکه جمع‌وانبار شده‌است مفقود میشود !

ولی غالباً که مسئلهٔ مهمی درپیش باشد ، مثل امر رامز ، عبدالحمید سرخفیه‌را احضارکرده وشخصاً بااو خلوت و مشاوره میکند ، همچنین در اموردولتی هم بعضی‌اوقات اگر صدراعظم مطلب‌مهم‌فوتی داشته‌باشد بملاحظهٔ اشتغال باشکاتب بامور جواسیس وترس فوت وقت خودش رأساً بحضور میرود .

## فصل چهل‌ویکم

### قصر مالطه

رامز تاعصر درآنجابود، بعدازظهر باشکاتب یکدفعهٔدیکرهم بسرکشی او آمده وگفت :



— من خودم‌آمدم ازتو دلجوئی بکنم زیرا که دلم بحالت میسوزد ، آیا ممکن است قبل از اینکه ترا تسلیم مستنطقین بکنند نصیحت دوستانهٔ مرا بپذیری ؟

— چه‌نصیحتی ؟

— نصیحت‌من این‌است‌که : دراین موقع خطرناك جوانی و غروررا ازخود دورکرده اسم اشخاصیکه ترا بدخول دراین کمیتهٔ اغوی نموده‌اند کتمان نکن ، من‌هم‌درعوض نجات وسعادت‌ترا ضمانت‌میکنم . کشف‌اسرار این‌جمعیت دیریازود خواهدشد ولی میل‌دارم که‌این‌گوی سعادت‌را توربوده وبه‌نیل مراحم شاهانه کسب‌استحقاق وافتخار نمائی .

رامز سرشرا تکانی داده وکفت :

— آقای باشکاتب ازمثل‌من همچو توقع و انتظاری خطااست ، خود را عبث زحمت ندهید .

باشکاتب ازاین جواب بارد صورتشرا درهم کشیده وگفت :

بنابراین حسن ظن من دربارهٔتو خطابوده‌است ، بسیارخوب مسئله نیست — این‌را کفت ورفت .

چیزی نگذشت که ضابطی وارد اطاق شده اشاره کرد بامن بیا رامزهم ناچار امتثال‌نمود ، ازاطاق که‌بیرون آمد دید چندنفرعسکر هم دم در منتظرند ، ضابط‌درجلو ورامزهم‌تحت‌الحفظ ازیك‌خیابان مشجروسیعی که‌منتهی‌میشود به‌باغ‌خارجی یلدز ازعقبش روانه‌شد .

رامز تاکنون‌داخل یلدز نشده‌حالا که چشمش بدیوارهای‌این‌پارك‌که‌از حیث ضخامت وارتفاع خیلی شبیه به‌دیوار قلعه‌های جنکی است میافتد بر وحشتش میفزاید .

ازبین درختها عبور کرده رسیدند به‌قصر منیعی که عساکر زیادی بااسلحه دردم در دیده میشدند ، ضابط ایستاده واشاره‌کرد « بفرمائید » رامز داخل شد ویکی ازقراولها اورا ازدهلیز قصر ازیك‌بلهٔ عریضی که

باقالی فرنکی فرش شده بود بطبقهٔ فوقانی صعود داده و در یك اطاقی را باز کرده گفت :

— بیورز افندم .

— من کجا هستم ! اینجا کجاست ؟

— واهمه نکنید ، شما مهمان ما هستید واینجا قصر مالطه است !

همینکه رامز این اسم را شنیده براضطرابش افزود، زیرا که میدانست مدحت پاشای ابوالاحرار را هم دراثنای محاکمه‌اش دراینجا حبس کرده بودند تا اینکه حکم نفی او بطائف صادر ودرانجا بدسیسهٔ عبدالحمید مقتول شد .

ازشدت تأثر مثل چوب خشك ومتحیرمانده قراولهم همین‌طورایستاده بود ، بالاخره بخود جرئت داده وارداطاق شد، خودرا روی کانابه‌انداخت.

آفتاب هم مشرف بغروب وهوا تاریك شده بود، چراغچی‌ها برای روشن کردن چراغهای قصر مخصوصاً اطاق رامز دویدند .

رامز چون در خادم یك خوش روئی وملایمتی دید باو مانوس شـده و پرسید :

— دراین قصر کسی دیگر هم غیرازمن هست ؟

تبسمی کرده وکفت :

— نمیدانم افندم !

بدن رامز ازاین جواب مرتعش شـد ، زیرا که ازاسرار مخفیه و فظایع شنیعهٔ یلدز چیزها شنیده بود .

— آیا شبرا من باید دراین اطاق بمانم ؟

خادم اورا باطاق مجاور که‌دارای بستر وسریری عالی بود برده وکفت :

— این است تخت خواب حضرت اجـل ! — باین لهجه باو حرف میزد زیرا که این قصر محبس بزرکان واشراف و رجال دولت است .

رامز برکشته روی کانابه افتاد ودنیا درنظرش تاریك شده در مخاوف واضطراب خود مستغرق بود ، وفکر میکرد بحوادث هولناکی که در این



دو روزه بر او کذشته وابرهای مظلمی که در افق سعادتش متراکم شده است ، ویقین داشت که خلاصی ازاین ورطه امریست نزدیك بمحال واز دست عبدالحمید جان بدر نخواهد برد .

تصور حال شیرین‌را می‌نمود که‌وصول خبر قتل من چه‌اثری در وجود مشارالیها خواهد کرد ! ومتذکر شـد ملاطفت باشکاتب ونصایح وتعهدات اورا درمقابل کشف اسرار احرار واشخاصیرا که‌قبول‌این مواعیدرا کرده وبمراتب عالیه وانعامات شایان رسیدند ، بخاطرش کذشت که او هم بواسطهٔ حب‌شیرین حیات خودرا حفظ کند، لحظهٔ دراین اندیشـه مردد بود لکن فوراً شهامت وعزت نفس بروی غلبـه‌کرده و براستقامت وثبات تصمیم عزم داد ، چه‌میدانست که شیرین هم باین‌خیانت راضی نیست .

در بینی که مشغول این تصورات بود صدای پائی شنید ، سرش‌را بلند کرده دید خادم‌است ، میکوید شام حاضراست .

بااینکه ازکثرت هواجس واضطراب ابداً میل‌بغذانداشت ولی نخواست ضعف قلبش ظاهرشود ، برخاسته سرمیز رفت وبعـداز تناول چند لقمه حرکت کرده بطرف پنجرهٔ که برباغها وابنیـهٔ یلدز مشرف بود آمـد ، دید تاریکی عالمرا فرا کرفته فقط بعضی روشنائی ها از خلال شاخهای درختان وقصور میدرخشد .

قدری دم‌پنجره ایستاد ، یاس وناامیدی براو غلبه کرده نمیدانست مآل کارش چه خواهدشد ، آیا امشب اورا میکشند ؟ یااستنطاق وشکنجه خواهندکرد . ومتحیر بود که اکر ازاسرار کمیته ازاو سؤال کنند چه‌بکوید .

# فصل چهل و دویم

## ناصح مشفق

دراین بین صدای پائی شنید، فوراً برگشت روی سندلی نشست ، چیزی نگذشت دید شخصی داخل شد که شنل بلندی بخود پیچیده و صورتشرا طوری بسته‌است که غیراز چشمهایش چیزی پیدا نیست ؛ بدن رامز از دیدن‌این‌هیکل غیرمنتظره بلرزه درآمد، لکن‌قدری خودداری وصبر کرد که به‌بیند ازاو چه بروزمیکند .

شخص مجهول سلامی برامز کرده سندلی برداشت رو بروی وی نشست . رامز هم باکمال حیرت جواب سلام اورا داد .

— دراین وقت ازشب آمده‌ام نصیحتی بتو بکنم، وامیدوارم‌که ازمن به‌پذیری .

رامز سرش‌را بلند‌کرده پرسید :

— چه‌نصیحتی ؟

— توجوانی‌هستی بی‌تجربه دراول عمر وعنفوان شباب ، بیا و ازمن بشنو عبث نفس‌خودرا بمهلکه نیانداز .

رامز ازنصیحت ودلسوزی شخصی که تاکنون اورا ندیده وصدایش را نشنیده تعجب کرده و گفت :

— چه مهلکه ؟

— تجاهل نکن ، من‌ترا میشناسم و ازاسرار حیاتت کاملاً مسبوقم ، اگر بنفس‌خود رحم نمیکنی لااقل بشیرین ترحم کن !

همینکه اسم نامزد خودرا شنید حالتش تغییرنموده شروع کرد به‌تفحص ونگاه‌کردن درچشمهای این‌ناصح‌مشفق .



— ازاطلاع من برحقیقت حال خود استغراب نکن ، دراین قصور غیرازمن احدی نیست که ترا بشناسد ، از عنوانات باشکاتب و عناد و لجاجت هم کاملاً استحضار دارم ، ومیترسم که مآل این‌لجاج بقتل‌تو و هلاك نامزدت منتهی شود . دست ازجوانی وغرور بردار غیراز اقرار دیگر راهی‌ازبرای نجات نیست، صلاح همین‌است‌که اسامی اشخاصیکه ترا بدخول دراین کمیتهٔ فاسده اغوی کرده‌اند بروز داده و بعفو ومرحمت شاهانه نایل شده حیات خود ومحبوبه‌اترا ازخطر برهانی .

— آن‌بدبخت چه‌دخالتی دراین امور دارد ؟

— مشارالیها هم شریك اعمال‌تست ، او ترا به‌تحریر مقالات برضد ذات مقدس شاهانه تشجیع میکرده‌است .

رامز اظهار استخفاف کرده و گفت :

— اصلا شیرین دراین گونه امورات مداخلهٔ نداشته است . . . تو کیستی ؟

— شناختن‌من برای‌تو چندان اهمیتی ندارد ، چنانچه قدری درصدق اقوال و نصایح مشفقانهٔ‌من غور و تأمل بکنی شدت اخلاص مرا نسبت بخودت تصدیق خواهی‌کرد ، معذلك اگر هم تردیدی داشته باشی میتوانم خط خودشیرین‌را بتو ارائه‌بدهم .

رامز میدانست که بین اوراق او خیلی ازنوشتجات شیرین هست ولی اینقدر مطمئن بودکه هیچ‌کدام امضای صریح ندارد ، وازاطلاع این‌شخص براسرار حیات و اسم نامزدش تعجب داشت ، دید در هر صورت انکار اولی‌است ، گفت :

— ابداً دراین اتهامیکه بمن نسبت داده‌اند شریکی برای خود سراغ ندارم . . . صحبت زنهارا بگذار ، اما ازمن هروقت دراینباب سؤالی‌بکنند انچه مقتضی بدانم خواهم گفت .

— انکار فایده ندارد ، منهم آلان ازتو جواب نخواستم ، همینقدر نصیحت میکنم که : اگر ازتو سؤال بکنند جوانی وغرورت بقتل نفس خود و محبوبهٔ بد بخت نکشاند . . . این بود نصیحت من و غداً لناظره قریب .

این را گفت وحرکت کرد، وجوان بیچاره را دروحشت واضطراب گذاشت ..

رامز دوثلث از شبرا با انواع هواجس ومخاوف بیدار و متحیر بود که آیا این شخص متنکر کیست ؟ شیرین را از کجا میشناخت ! چه اورا به نصیحت من وا داشته بود ؟ !

و ازکثرت قلق واضطراب وشداید وبلایائیکه دراین دو روزه براو وارد آمده بود رفع خستگی وکسالترا باطاق خواب رفته خوابید .

روز بعدرا هم تنها دراین محبس جدید گذرانیده ودرهرساعت منتظر بود که کسی برای استنطاق او بیاید ، قبل ازوقت تهیهٔ جواب سؤالات آنها را میکرد ومستعد بود برثبات رأی و استقامت در حفظ عهد و قسمی که خورده است .

باانیکه سیاست مابین ظاهراً بعدم اعتنا واهتمام اقتضا کرده بود ولی ضمناً بتوسط باشکاتب واین شخص مجهول وسوسه میکردند که ترس و وحشت اورا باقرار وا دارد ، و البته مطالعه کنندکان درك خواهند کرد که این شخص متنکر خود سرخفیه بوده است که از علاقهٔ رامز بشیرین بواسطهٔ راپرت خصوصی که صائب باو نوشته بود مستحضر شده ، و میدانست که اگر بتواند بیك حیلهٔ کشف اسرار این کمیته را ازوی بکند بانعام شایانی نایل خواهد شد .

# فصل چهل وسوم

## عزت پاشا

سلطان امروز و امشب‌را هم بصبر وسکوت گذرانیده صبح از نتیجهٔ اقدامات باشکاتب وسر خفیه سؤال کرد . همینکه فهمید رامز در کتمان مبالغه دارد صلاح براین دیدکه عزت پاشارا باستنطاق او مامور نماید، چه بواسطهٔ اعتمادیکه بصدق و خلوص و اعتقادیکه بد هاء و ذکاوت مشارالیه داشت ویرا مشیر مخصوص خود قرار داده ونظریاتشرا دراهم امور سیاسیه مفید و معتنا میدانست . — زیرا عزت بود که عبدالحمید را از عواقب وخیمهٔ مذبحهٔ ارامنه نجات داد، وهمین هم سبب تقرب ووسیلهٔ ارتقاء او شد .

عبدالحمید میل داشت که استنطاق رامزرا بعزت پاشا محول نماید لکن چون‌امثال این‌امور دون‌مقام واز دایرهٔ عمل مشارالیه خارج بود نخواست که‌رسماً وبلا مقدمه ازاو بخواهد ، ومناسب چنین دید که‌درضمن مذاکرهٔ مسئلهٔ ( روال ) این کار را بگردنش بگذارد .

عزت پاشارا احضارکرده بطور بشاشت باو گفت :

— تو معتمد وحید ومستشار مخصوص من هستی ، دیروز صدر اعظم شرحی از اهمیت مسئلهٔ (روال) وملاقات امپراطور روس و ادوارد هفتم عرض میکرد ، درابنباب استحضاری داری ؟

— اهمیت این ملاقات‌را تکذیب نمیکنم . ولی اجرای خیالات آنها بواسطهٔ اختلاف پلتیك دول درمقاصد واغراض صعب الحصول است . وما اینقدرها مجال داریم که وسائل لازمه‌را برای جلوگیری و فساد خطهٔ آنها اتخاذ کنیم .





سلطان عبدالحمید



عزت پاشا

— آیا برای پیش بینی ازاین مخاطرات خیالی کرده ووسیلهٔ اندیشیدهٔ؟ میدانیکه من درمسائل سیاسیه وثوق کاملی بآراء صائبهٔ تو دارم.

— غلام بااینکه درخود لیاقت این شرف بزرك را نمی بیند در راه مصالح دولت و خدمت ذات مقدس شاهانه از بذل حیات دریغ ندارد، ودراین موضوع‌هم عنقریب نتیجهٔ افکارم را بعرض اعلی میرسانم.

عبدالحمید در اطاق پذیرائی پشت بوروی خود نشسته ومحفظهٔ اوراق رامز هم مقابلش بود. دست برده محفظه‌را پیش کشید وکفت:

— تو موضع ثقه بلکه صدیق مخصوص من هستی ومن هیچوقت خدمات نمایانترا فراموش نخواهم کرد، وترا همیشه برتمام محارم واصدقاء خود ترجیح میدهم ... میدانی کاز تو چه میخواهم؟

عزت پاشا سری فرود آورده وعرض کرد:

— فدوی خودرا ازپست ترین غلامان اعلیحضرت شاهانه میداند، و در راه خدمت و رضای ولینعمت اعظم سر وجانرا نتوان کفت که مقداری هست.

— آفرین بر غیرت واخلاص تو. خوب میدانی کهچقدر ازدسایس وتشبثات این مفسدینی که اسم خودرا احرار کذاشته اند درزحمت هستیم وتابحال کراراً درتفرقه واضمحلالشان کوشش کرده ایم. منیر پاشا سفیر پاریس درارجاع قلوب بعضی ازرؤسای آنها سعی‌ها کرد تا اینکه جمعیتشان منحل و متفرق شد مدتی از شر شان راحت بودیم، ولی از قرار را پرتهائیکه اخیراً رسیده کویا مجدداً بتازکی شروع بکار کرده وکمیتهٔ درسلانیك تشکیل داده خیلی از ضباط ورؤسای عسکریه را اغوی نموده باخود شریك وهمدست کرده اند.

این اخبار بواسطهٔ مامورین سرخفیه رسیده است، ولی آنها نتوانسته اند اعضای این کمیته وقوای عاملهٔ آنرا بشناسند زیرا که ایندفعه درتستر واحتیاط خیلی مبالغه دارند، جزاینکه ازحسن اتفاق ناظم بك کاندان



سلانیك بکمك یکی ازجواسیس بدستکیری یکنفر ازآنها موفق شده واورا بانوشتجاتش که دراین محفظه است بآستانه فرستاده.

از این اوراق همچو مستفاد میشود که این دفعه آنها دریك خطهٔ جدیدی بایك همت ودهاء فوق‌العادهٔ حرکت میکنند. آلان چیزیکه برای ماخیلی اهمیت دارد شناختن اعضای عامله ودانستن مرکز اجتماع آنهاست، وآنهم ممکن نیست مکر بوسیلهٔ این شخص مقبوض علیه که در قصر مالطه توقیف است ... ومعلوم میشود قدری عنود وصعب المراس است.

این است که صلاح نمیدانم دیکریرا غیر ازتو باستنطاق او مامور کنم

— اکرچه این قبیل امور دون مقام، تست ولی چکنم غیراز تو بدیکری وثوق واطمینان کامل ندارم.

— امر این کمیته برغلام مخفی نیست، با اینکه تابحال درحضرت اعلی چیزی عرض نکرده ام معذلك ازفدویت و استهلاك در مصلحت ولینعمت معظم ومتبوع مفخم خود آنی ودقیقهٔ غفلت نداشته ام.

این حرکت منشأش فقط درسلانیك نبوده، بلکه اول درشام بروز کرد، ونزدیك بود شعلهٔ اش بلند شود کهغلام دراتخاذ وسائل لازمه برای جلوکیری خیالات مفسدین وقطع امید شان مبادرت ورزید.

عبدالحمید نکاهی ازروی تشکر و انعطاف بعزت کرده وتبسمی که کاشف ازرضا ومرحمت قلبی بود نمود — وغالباً محارم وکار کنان خودرا باین منظر مصنوعی مفتون میکرد، حتیٰ عزت پاشا هم باکثرت تجربه وفرط‌سیاست ودهائیکه داشت این‌تصنع دروی اثرمینمود وبیشتر باخلاص وصدق خدمت میکوشید.

عزت خواست مطلب خودرا تمام کند، عبدالحمید کلامشرا قطع کرده وکفت:

— آفرم! مرحبا به یکانه صدیق مخلص خودم ... سرخفیه مساعی

جمیله اترا درابنباب مشروحاً عرض کرده ، وآلان هم از تو متوقعم که
بهر وسیله بتوانی اسرار کمیته را از این محبوس کشف کنی .
عزت پاشا انگشت قبول بردیده گذارده وگفت :
— امیدوارم باقبال بیزوال شاهانه ارواحنا فداه بهنیل این خدمت
هم موفق شده خاطر اعلی را بکلی ازاین رهگزر راحت نمایم.
سلطان برخواسته وگفت :
— من هر وقت ترامی بینم قلبم منبسط و خاطرم مبتهج میشود ،
واحساس میکنم که ترا بهر کار مامور کنم مسلماً بانجام آن موفق
میشوی .
عزت هم باقیام شاهانه قیام کرده سری باحترام فرود آورده بطرف
قصر خود رفت، وخاطرش مشغول بود بامر رامز که چطور اورا با قرار
بیاورد — وخیلی درمصالح متبوع مفخم خود ساعی ومایل بودکه زود ترذات
شاهانه را از شراین کمیتهٔ جدیده نجات بدهد . زیرا که گذشته از اینکه
عبدالحمید را در خطرمیدید یقین داشت اگر احرار پیشرفت حاصل کنند
حیات وحیثیات خودش هم درمعرض مخاطره است ، وبنابرین مجبور بود
که تمام جد وجهد خود را در مقاومت وقلع وقمع انها مبذول دارد .
بقیه آنروز وبیشتر شبرا باین فکر گذرانیده صبح زود فرستاد رامز را
محترماً بیاورند. وچون قصر عزت پاشا در طرف دیگر یلدز و قدری از
قصر مالطه دور بود ، امر کرد کالسکه مخصوص خود شرا برای رامز
ببرند.

## فصل چهل و چهارم

### استنطاق

رامز هم از طول انتظار ملول شده میلداشت زودتر مآل کار خودرا



بداند. صبح برخاسته لباس پوشید ، مشغول صرف شیر قهوه ولقمةالصباح
ومستغرق دریای هواجس وافکار بود که صدای پای اسب وعرابهٔ شنید ،
چیزی نگذشت که خادم وارد شده باتبسم وبشاشت گفت :
— افندم ... بفرمائید کالسکه حاضراست .
رامز یکه خورده پرسید :
— کجا؟!
— عزت پاشا شما را بقصرش دعوت کرده، وکالسکه مخصوص خودرا
هم فرستاده است.
رامز اگرچه ازاین دعوت خائف بود ولی ناچار برخاسته ازپله های
قصر فرود آمد.
چاوشی دم درایستاده منتظر بود ، همینکه چشمش برامز افتاد در
کالسکه را باز کرده وگفت «بیوروز افندم» ورامزرا سوار کرده خودش
هم بهلوی کالسکه چی نشت.
کالسکه بعد ازده دقیقه دم قصر عزت پاشا ایستاد؛ رامز پیاده شده
داخل قصر ووارد سالون شد وفکر میکرد که آیا براین دعوت چه مترتب
خواهد شد.
پس از لحظهٔ عزت پاشا آمد ، وجریدهٔ دردست داشت.
رامز با اینکه تابحال اورا ندیده ونمیشناخت محض رعایت ادب واحترام
برخاست.
عزت پاشا وارد سالن شده چشمشرا از جریده برنمیداشت مثل اینکه
مستغرق درمطالعه است. همینکه نزدیك رامز رسید سرشرا بلند کرده
دستی بمهمان خود داد وگفت «بسم الله بفرمائید» وخودش هم روبروی او
نشست .
رامز از زیر چشم بحریف خودنگاه کرده ویرا مردمیانه سال خوش
قیافهٔ بامهابتی دید که اثر ذکاء وسیاست درصورتش ظاهر است، وهیمنه‌اش
اورا گرفت.

عزت پاشا محض افتتاح صحبت کفت:

— رامز افندی، تومهمان عزیز ماهستی، از تنهائی و توقف یلدز دلتنك نشوی؟

— خیر افندم، من باین موهبت عظمی افتخار دارم.

عزت دست درجیب بوده قوطی سیکار مرصعی بیرون آورد، سیکارتی برامز تقدیم کرده و کفت:

— شاید از دعوت من استغراب نموده متوقع بودی ترا پیش سرخفیه یادیگری از جواسیس ببرند ... آیا این را یك اکرام خصوصی تصور نمیکنی؟

— معلوم است افندم، واز مراحم عالی کمال امتنان رادارم.

— شایسته نیست سبب این دعوت را کتمان نمایم: من بملاحظهٔ خطریکه ترا تهدید میکرد مخصوصاً از ذات اقدس شاهانه استدعا کردم اجازه بدهند باتو ملاقات کنم؛ چه میدانستم سایرین بواسطهٔ اختلاف مشرب نمیتوانند درست باتو برخورد کنند، ومیل کردم که این امر را بعهدهٔ خود کرفته آنچه لازمهٔ خیر خواهی ونصیحت است به‌تو بگویم. آیا قدر نصایح مشفقانه مرا خواهی شناخت؟

— باکمال تشکر وامتنان افندم.

— من میل دارم قدری بدون تکلف باهم صحبت کنیم، تا راه خطا وصواب‌را برایت مبین نموده وتوطریقهٔ اصلح را بجهت خود اختیار کنی. من ترا تهدید بقتل نمیکنم ولازم هم نمیدانم که عظمت مخاطره وحرج موقعرا برایت شرح بدهم، زیرا که خودت جوان عاقلی هستی واهمیت موقف خودرا بهتر ازهمه میدانی، همین قدر سؤال میکنم که چه سائقهٔ ترا بدخول دراین کمیتهٔ ضاره واداشت؟

— مقصود عالی را ازاین نسبت ضرر نفهمیدم؟



— آفرم! این استفهام توخیلی بموقع بود، مقصود از ضرر اینکه: وجود چنین مجامع سریه بمصالح دولت وملت مامضر است.

— بچه دلیل؟ در صورتیکه غرض اصلی آنها نجات دولت است از غرقاب مهالك ... آیا اجازه میدهید بآزادی باشما حرف بزنم؟

— من کمال مسرت را از حریت افکار تودارم... آنچه میخواهد دل تنکت بکوی.

— بحریت عرض کنم؟

— البته بانهایت آزادی. طرف صحبت توشخصی است که امتحانات روزکار اوراپیر کرده، وانچه حالا بخاطر شما جوانها خطور میکند از سی سال قبل دانسته وسنجیده است... من دراین امر دقت ها کرده و پشت وروی آنرا بخوبی دیده اکرفی‌الجمله فایدهٔ برای ملك وملت میدیدم هرکز ازآن عدول نمیکردم.

رامز ازاین تصریح مستبشر شده وگفت:

— آیا هیچ خاطر شریف بخلل و امراضی که درجسم دولت متمکن شده است توجهی کرده؟

— معلوم.

— درصورتیکه بوجود خلل تصدیق میکنید، انصافرا، آیا انکارخواهید کردکه تمام این امراض وخلل ناشی ازسوء ادارهٔ حاضره است؟

— این راهم انکار ندارم؛ ودراینکه حکومت حاضرهٔ مامحتاج باصلاح است هیچ شکی نیست.

— همین است غرض ماکه برای حصول آن سعی میکنیم.

عزت پاشاتبسمی کرده وگفت:

— محل اختلاف اینجاست: مادر تشخیص مرض متفق هستیم، لکن در موضوع علاج ووصف دوا اختلاف داریم.

— من از حضرتعالی دراطلاق حریت کلام تشکر میکنم، ولی ازاین

اختلاف نظر تعجب دارم! درصورتیکه اوضاع دولت مختل است وشما هم اقراردارید کهاختلالش بواسطهٔ سوءادارهٔ حکومت حاضره است، بنابراین تغییر حکومت منحصر علاج است.

— گمان میکنم مقصودت این است که: حکومت از استبداد بمشروطه قلب شود؟

— البته، آیا چارهٔ غیرازین هست؟

— اینکه میگوئید بر حسب ظاهر کلام قشنگی است ولی شباهتش بخیال شاعرانه بیشتر است تا بره‌ای سیاسی... تصور میکنی که ملت عثمانی برای مشروطیت مستعد است؟

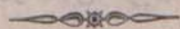
— بلی افندم.

— اگر ملت استعداد میداشت بعد از آنکه بحصول این مقصود نایل شد انطور آنرا فاسد نمیکرد! من بتو تاکید میکنم که ذات شاهانه وقتیکه بملت خود مشروطیت‌را عطافرمود وقانون اساسی‌را امضا کرد از صمیم قلب استدامه وبقای آنرا طالب بود، لکن بعد معلوم شد کهدوام این وضع سبب خرابی واضمحلال دولت وملت است واگر حکمت اعلیحضرت همیونی نبود نمیدانم پس ازآن اختلافات واعوجاجاتیکه از جهل ونفاق مبعوثین ظاهرشد، وآن انقساماتیکه جالب حرص وطمع اجانب گشته‌بود، کار دولت بکجا میکشید....

ملل مشرق عموماً وعثمانی خصوصاً استعداد حکومت مشروطه‌را ندارد.

— من انکار نمیکنم که حکومت مستقله‌را اگر شخص عاقل عادلی متصدی باشد نتیجه واثرش در ترقی واصلاح ملك وملت سریعتر خواهد بود، لکن...

وساکت شده درك مقصودرا بفطانت مستمع واگذار کرد.





# فصل چهل و پنجم

## خوارج

عزت پاشا مقصود رامزرا فهمیده گفت:

— بحریت ازمن بشنو: عبدالحمید درین نسبتهائیکه احرار باومید هند مظلوم وغیرتش برسلامت دولت ازتمام ماها بیشتراست؛ چه، میداند عزت وارتقاء دولت موجب مزید ابهت واعتلا وتائید عظمت وقدرت اوست. سلطان مشروطیت‌را توقیف نکرد مگر محض مصلحت همین دولت که طمع دول اجنبی از هرطرف برای بلعیدن آن بحرکت آمده بود. اوست که بسیاست و دها وکوشش خود تابحال مملکت‌را از شر آنها حفظ کرده وبحالت حاضره نگاهداشته است. اگر خرابیهارا بنفس خود جبران نکرده بود تاکنون هزار مرتبه اجانب این دولت‌را تقسیم نموده واز هضم رابع هم گذرانده بودند. من بیشتر ازتمام مردم مکنونات قلبیه وحقیقت حال اورا میدانم.

اگر مخاطب عزت پاشا دیگری غیراز رامز بود از قوت بیان او مجاب شده وبخطای عقیده خود اذعان میکرد؛ ولی از آنجاکه رامز داری مبدئی صحیح ودر مسلك خود ثابت بود این لفاظی‌ها و تظاهرات دروی اثری نکرده وگفت:

— عجب! اینکه میفرمائید عقیده ایست که گمان ندارم بین تمام سیاسیین دنیایکنفر مصدق داشته باشد....

عقیدهٔ قاطبهٔ عقلای عثمانی بلکه عموم دانشمندان عالم برین است که: کلیهٔ این خرابیها ناشی از سوء ادارهٔ حاضره و مداخلات مابین است — البته مرا ازین تصریح عفو خواهید فرمود.

عزت پاشا خندهٔ کرده وگفت :

— محل اختلاف ومنشأ بدبختی همین است که مابسلطانمان سوء ظن داریم ، واجانب هم چنین موقعیرا برای استفادهٔ اغراض خود مغتنم شمرده شب وروز درتفریق قلوب ماسعی میکنند .

تومیکوئی: « تمام دنیا برین عقیده هستند کەمرکز بدبختی مابین‌است » من میکویم سرچشمهٔ اختلال همین جوانهای‌کم تجربهٔ هستند کەاسم خودرا احرار گذاشته ، وما آنهارا خوارج می‌نامیم ، وبطمع اینکه اعلیحضرت سلطان روزی مجبور شده باعطای مناصب وانعام آنانرا ساکت کند هرروز یك نغمهٔ نواخته بآهنك تازهٔ دست میزنند ، وبوسایل مختلفه جهال ملت وعوام‌الناس‌را برشورش وعصیان تحریك میکنند — این‌را انکار ندارم که بین آنها اشخاصی هست که اقداماتشان ازروی وطن پرستی واخلاص است ، وشاید توهم یکی ازآنها باشی. ولی ، غرض اصلی غالبشان شیادی وتحصیل رزق است .... سی سال بر آنها گذشته ودر اینمدت بمظاهر مختلفه جلوه‌کرده وهر لحظه بشکلی درآمده اند — همچو معلوم میشود کەدراین امر حدیث‌العهد هستی وترا بتازکی بحب افکار اروپائی واسم برادری ، برابری ، مساوات ، مفتون‌کرده وگول زده اند .

آنها هیچوقت برسلامت دولت ازاعلیحضرت سلطان حریصترنیستند، چه ازوقتیکه ذات شاهانه به تخت سلطنت عثمانی جلوس فرموده وزمام اموررا بدست‌گرفته فوراً شروع باصلاحات اساسی منجمله تأسیس مدارس عالیه محض تربیت ابناء وطن ، وحاضر کردن جوانان عالم برای وصول بمناصب حکومتی‌ومشاغل مهمهٔ دولتی نموده اند. لکن چون غالباً عدهٔ این متعلمین ازمناصب موجوده زیاد تراست ، هرکدام که دوروز بیکار میمانند متغیر شده برای وصول بمقصود شروع میکنند به تخطئهٔ حکومت ، ولب بطعن و انتقاد دولت مکشایند .

از آنجا که اعلیحضرت همایونی بعضی اوقات نظربه پارهٔ مصالح زبان



ناقین را بمناصب و انعام قطع میکرد ، ونادمین را باحسان ومرحمت مقابله میفرمود طامعین زیاد شدند وآزادیخواهی را دست آویز وسلاح قرارداده وسائل مختفه برای خود اختراع نمودند ، ودر تأسیس مجامع سریه از اروپائیها تقلید کردند .

این کمیتهٔ‌هم‌که آلان درسلانیك تاسیس‌شده برکمیته های سابقه چندان برتری و امتیازی ندارد ، من یقین قطعی دارم : چندی نمیگذردکه عقلای آنها هم پشیمان شده و برضای شاهانه رجوع خواهذ کرد .. چیزیکه‌هست میل دارم‌که تواعقل‌آنها باشی و این‌گوی سبقت‌را ازهمکنان بربائی ، منهم حاضرم که حفظ حیات وحصول تمام مقاصد ومستدعیاتترا ضمانت کنم. منتها چیزیکه از تو متوقعیم این است‌که : خاطر مبارکه سلطانرا ازاسرار کمیته و اشخاصیکه مؤسس این مجمع وقوای عامله وعلت غائی این مفاسد هستند — ومسلماً عده آنها خیلی قلیل خواهدبود . مستحضر نمائی . . اینست نصیحت من .

رامز سراپا گوش ومستغرق‌در دریای فکر بود . عزت پاشا یقین کردکه بیاناتش‌در قلب جوان ساده‌لوح اثر نموده وباقتراح اوموافقت خواهدکرد . پرسید :

— مؤسسین‌که هاهستند؛ گمان میکنم همانهائی باشندکه سابقاًدر پاریس وژنو بودند ؟

رامز سرشرا بلند کرده گفت :

— دراین کمیته فرقی بین مؤسس وغیر مؤسس نیست ، ومن بشما اطمینان میدهم‌که بعضی خیانتهائیکه درسابق ازپارهٔ احرار بروز کرد دیگر تکرار نخواهدشد ، چه حالا ملت فهمیده است‌که چطوردرمقام مطالبهٔ حقوق مغصوبهٔ خود برآید ، و اگر حقیقتهً شماهم طالب اصلاحید وقت همت وعمل است .

عزت پاشا سری باستخفاف تکان داده وگفت :

— معلوم میشود غرور درنفس تومتمکن شده است ورنود تراساده لوح دیده باین الفاظ جاهل فریب ازقبیل ، حریت ، مساوات ، برادری ، برابری ، گول‌زده اند . خیلی متاسفم که نصایح خالصانهٔ من‌هدر رفت ، لکن من تکلیف وجدانی‌خودرا ادا کرده وآنچه شرط بلاغ بود بتوگفتم دیگر خودت در اختیارهرطریقهٔ راکه برای خود مفید تر بدانی مختاری. اگر حالا اختیاراً نکوئی درزیر شکنجه وعذاب اضطراراً اقرار خواهی کرد .

این بگفت و باحالت خستگی وتغیر برخاست در حالیکه جوان بیچاره روی سندلی میخدوزشده، نبود برسراتش میسرش که نجوشد.

عزت ازحال تردید وسکوت رامز امید وار شده خود را باتش زدن سیکار مشغول کرد . دراین بین پیشخدمت باسینی قهوه وارد شد .

عزت پاشا در ضمن صرف قهوه مراقب حال وحرکات رامز بود، چون دیدکه آثار بهت وارتباك در صورتش ظاهر است سیکارتی باو تقدیم کرد وکفت :

— عزیزم، جوانی وغرور را کنارگذاشته قدری دراین مخاطراتیکه سعادت وحیاتترا تهدید میکند تامل وتفکر کن .

من سوء ظن ترا دربارهٔ اعلیحضرت سلطان ومابین‌همایونی، نظربآن اخبار مجعوله ونسبتهای کاذبهٔ که از دشمنان ومخالفین آنها شنیدهٔ ، ملامت نمیکنم، اگر چندی درانجا بمانی برتو محقق خواهد شدکه تمام اظهاراتشان مغرضانه وخلاف حقیقت بوده است.

رامز سیگار را آتش زده وکفت :

— درصورتیکه لابدم ازاقرار بهترا نیست آنچه میدانم شخصاً بخود سلطان عرض کنم.

عزت پاشا مستبشر ومسرور شد.

— بسیار خوب ، من خودم ترا بحضور اعلیحضرت سلطان برده مراتب بیغرضی واخلاصترا بعرض میرسانم.



— بنده هم بمساعده مراهم حضرت اجل را تشکر میکنم .

— پس در قصر خود منتظر باشید تا اجازهٔ شرفیابی صادر شود.

رامز برخاست وعزت پاشا به بشاشت تمام باودست داده امرکرد ویرا محترماً بقصر مالطه برسانند .

رامز مثل کسی که بریك ارادهٔ مستقیمی تصمیم عزم داده باشد باقدم ثابت حرکت میکرد، ودر نزدیکی درخارجی یلدزچشمش بکالسکهٔ دربستهٔ افتاد که بسرعت از جلوش گذشته داخل یلدز شد. ازدیدن این کالسکه خفقان قلب وتغییر حالی در اوپیدا شده وایستاد، چه برهیب زنی شبیه بشیرین بنظرش آمده بود.

## فصل چهل و ششم

### بدر محبوبه

رامز امروز راهم به‌تنهائی گذرانیده متحیر بود که اگر اورابمجلس سلطان ببرند چه‌بگوید ، واز انتظار ملول شده نمیدانست چه وقت بحضور عبدالحمید احضار خواهد شد، وازاین ملاقت خیلی وحشت داشت.

همینکه قرص آفتاب درورای افق غروب کرد هواجس واضطراب جوان گرفتار زیاد ترشده، نشست مقابل پنجرهٔ که مشرف بود به بوسفور ودر دریای افکار مستغرق گردیده تصور میکر آلان شیرین مقابل اوست وبا او درد دل میکند . متذکر شد کالسکهٔ که صبح از جلوش گذشته بود، وباخود میگفت : آیا ممکن است شیرین اینجا باشد ؟ که اورا به یلدز آورده است! نهابداً امکان ندارد، البته این شبحی که‌من دیده ام خیال وی بوده که در نظرم مجسم‌شده، یاروح اوست که برای تسلیت من آمده...

در بینی که مشغول این تأملات بود چراغجی قصربعادت جاریه برای

روشن کردن چراغها آمد ، ورامز از کثرت هواجس درونی ملتفت
آمدن مشارالیه نشد مگر وقتیکه دید بطرف اومیآید .

چراغچی پیش آمده کفت: « اگر میل دارید بفرمائید بسالون » .

رامز ازین دعوت ناگهانی یکه خورد، ولی ناچار امتثال کرد. قبل از
دخول بسالن صدای تنحنحی شنیدکه تمام جوارحش مضطرب شد ونزدیك
بودخون درعروقش منجمد شود، چه خیلی شبیه بود به تنحنح طهماز پدر
شیرین.

با اینکه حضور اورا در آستانه انتظار نداشت دردل میکفت: خدا
کند خود او باشد، شاید بتوانم اخبار شیرین را ازوی استطلاع نمایم.

همینکه وارد سالن شد چشمش بطهماز افتاد که لباس رسمی مناسب
منصب جدید خود پوشیده جلوسرسراقدم میزند.

بدواً رامزاورا بواسطهٔ تغییر وضع درست بجا نیاورد، قدریکه نزدیك
رفت دید خود او ست ، وبا وجود تنفریکه از خشونت فطری
وسوء اخلاق مشارالیه داشت از ملاقاتش مسرور شد — چه هرچه‌باشد
شوهر خاله وپدر محبوبه است. پیش آمده تمنا وتعارفی کرد، طهماز هم
بایك نخوت و غروری که جبلی مشارالیه بود بر خوردی نموده رفتند
بطرف سالون .

طهماز نشست ورامزراهم بهلوی خود نشانده کفت :

— اینقدر جوانی ولجاج کردی تا آخراین روز رابسر خودآوردی!
آیا اگر نصایح مراشنیده بودی بهتر نبود؟

اگرچه این‌ملامت وعتاب برامز گران‌آمد، لکن چون بحال‌طهماز
مسبوق بود تحمل کرده وکفت:

— عموجان، ازگذشته بگذریم.. حالا شیرین کجاست ؟

— شیرین؟ شیرین دیوانه؟ که میداند کدام جهنم است!

— چطور میشود ندانید؟ !



— همینقدر میدانم که: بعد از دستگیری تو از ترس وقوع در تهمت
شبانه با خریستوی خائن از سلانیك فرار کرد. احتمال قوی میرود که
بمناستر یارسنه رفته باشد ، چه در آنحدود بعضی رفقای شیطان مثل
خودش وجوانهای بیمغز امثال توکه درتمام افکار وحرکاتشان کورکورانه
از نصاری تقلید میکنند وعنقریب باین روزیکه تو نشستی خواهند نشست
سراغ داشت...

رامز از شنیدن این خبر متاثر شده واز آنجا که مسئله مهم بود از
سوء تعبیر وفساد ذوق مخاطب خود چشم پوشید ، چه میخواست بداند که
حقیقتاً شیرین‌کجاست. هرچندصحت این‌قول بدلش چسبید زیراکه‌میدانست
بین محبوبهٔ عزیزش وزن نیازی بك که در مناستر است رابطهٔ دوستی
وعلاقهٔ وداد مستحکم‌است، لکن چون علت فرار مشار الیها را نمیدانست
اعاده سئوال کرد:

— عموجان، اگر مجدداً ازشما سئوالی بکنم‌متغیر نمیشوید؟ سبب فرار
شیرین چه بود ؟

طهماز خندیده وکفت :

— علت تمام بدبختیها توبودی .. مگرنمیدانستی‌که این حرکات جاهلانهٔ
توتمام‌ماها رابغضب شاهانه مبتلاخواهدکرد ؟ اگر دوستی وهمراهی صائب
بك بنود آلان ماهم مثل تومحبوس وگرفتار بودیم ، ولی مشارالیه بجان مان
رسیده مراتب صدق عبودیت و اخلاص ما را بسده‌سنیه ابلاغ کرد
و اعلیحضرت شاهانه هم بلطف و احسان مکافات فرمودند! هرقدر آن
گیسو بریده را نصیحت کردم دست ازلجاج وعناد خود برنداشت ، بعضی
نوشتجاتشراهم بین اوراق توپیدا کردندکه شرکت وهمدستی اورا با شماها
ثابت میکرد ، لذا ازترس فرار کرد .

— والدهٔ بیچاره اش کجاست ؟

— برای تجسس‌شیرین رفت به مناستیر، چه خودش هم در شیطنت

کمتراز دخترش نیست . با اینکه وقتی فهمیدم که تو بر مخالفت ماین همایون وبرضد مقام خلافت عظمی مشی میکنی کراراً اورا از سوء عاقبت این جنون ومآل این حرکات جاهلانه ترسانیده و انذار کردم - منهم اگر محض سابقهٔ علاقهٔ با والدت بنود ابداً دیگر با تو روبرو وهم کلام نمیشدم !

امروز صبح بیلدز رسیده واز باشکاتب وسرخفیه وسایر پاشا وات ویاوران نهایت لطف و احترام را دیده، چون شنیدم که تودر این قصر هستی باز قلبم راضی نشد ودر خواست کردم اجازه بدهند ترا ملاقات نموده شاید بتوانم ازعناد ولجاج منصرفت کنم . صائب بك بمن تاکید کرد که اگر اسامی مؤسسین و اسرار این کمیته راکتمان نکنی بعفو و احسان شاهانه نایل ومشمول شده شیرین هم از اتهام ومخاطره نجات خوهد یافت. ازمن بشنو دست از غرور وجوانی بردار - من کراراً این نصیحت را بتوکردم نشنیدی تااینکه بشرور اعمال خود گرفتار شدی، بیا وایندفعه بشنو.

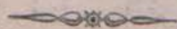
عنوانات طهماز ازجهات عدیده بر قلب رامز نیش میزد وچون دید دیگر طول کلام ومذاکره فایدهٔ ندارد گفت :

- من ایندفعه نصیحت شمارا قبول میکنم وبنابرین عزم کرده ام که حقیقت رابگویم ولی بشخص سلطان وآلان منتظر اجازه شرفیابی هستم

طهماز ازین مسئله مسرور شده وگفت ؟

- عفارم رامز ! پس عنقریب بحضور سلطان مشرف خواهی شد ، البته هیچ چیزرا ازذات شاهانه کتمان نکن . امید وارم که مراحم درآن محضر معلی فراموش نکرده ، تلویحاً صدق عبودیتمرا بسمع اعلی برسانی . عفارم رامز ؟ مسلم است که بعفو شاهانه نایل وبمراحم و احسان ملوکانه مشمول خواهی شد .

این بگفت وبلند شد ، رامز پشت سراو نگاه میکرد واز بزرگی جثه وکوچکی نفس وخفت عقلش تعجب داشت .





# فصل چهل وهفتم

## تلگراف

اما سلطان پس از رفتن عزت برگشت به هواجس و افکار خود وتصور مخاطراتیکه اورا احاطه کرده است ، وبقیه روزرا بخواندن تقریر های جواسیس گذرانید .

بعداز صرف شام بعادت جاریه مشغول مطالعه کتاب (ما کیافالی) بود که حاجب داخل شده عرض کرد « باشکاتب است » .

عبدالحمید چون میدانست که باشکاتب دراین ساعت نمیاید مگر برای امر مهمی ، فوراً اورابار داد .

باشکاتب وارد شد وپس ازتعظیم وتمنا باکتی، که از ظاهر آن معلوم بود تلگراف است، تقدیم نمود .

سلطان گرفته جملهٔ ذیل‌را درآن مطالعه کرد :

« بسدهٔ سنیه شاهانه .

« نزد کمینه بعضی اخبار است که برای استحضار خاطر اعلی خالی از

« اهمیت نیست، استدعای اجازهٔ شرفیابی بجهة عرض مراتب مزبوره دارم.

شیرین »

- این زن کیست ! اورا میشناسی ؟

- خیر افندم .

- پس زود سرخفیه را خبرکن بیاید ودرجواب تلگراف هم بنویس : مجاز است .

باشکاتب تعظیمی کرد ورفت ، پس از لحظهٔ سرخفیه شرفیاب شد ؛

سلطان تلکرافرا بطرف او انداخت ، مشارالیه از مطالعهٔ ان تبسمی کرده وگفت :

— آمدن این دخترهم فوز عظیمی است !

— مگر این کیست ؟

— نامزد همین جوانیست که درسلانیك دستگیر شده ، رامز باین دختر عشق میورزد ودر رضای اومستهلك است .

عبدالحمید از این مسئله مستبشر شده وگفت :

— پس معلوم میشود مشارالیها ترسیده است که نامزدش در عناد وکتمان اصرار کرده جان خودرا بمخاطره بیندازد ، باین جهت میخواهد بیاید اسرار کمیته را فاش کرده اورا نجات بدهد . عقیدهٔ توچیست ؟

— عقیدهٔ غلام هم همین است ، گذشته از اینکه پدرش هم اینجا است واز جملهٔ مخلصین ذات اقدس شاهانه است که بتوسط صائب بمراحم ملوکانه نایل شده .

— این دختر رامز است ؟

— بلی افندم .

— پس لازم است که وصولش بیلدز از همه کس ، حتی از نامزد وپدرش هم ، مکتوم بماند .

بعد برخاسته رفت پای تلفن وبه باشکاتب گفت : « باید و رود این دختر بقصر خیلی محرمانه وسری باشد ، همینکه آمد فوراً اورا باندرون میفرستی وبنادر آغاهم سفارش وتاکید میکنی ... فهمیدی ؟ »

سرخفیه مرخص شده رفت وعبدالحمید هم بقیه شبرا باهواجس وافکار گذرانیده امید وار بود که عزت پاشا بکشف اسرار این کمیته موفق خواهد شد .

صبح زود باشکاتب شرفیاب شده عرض کرد : شیرین آمد وحسب الامر اورا بنادر آغا سپرده سفارشات لازمه را کردم.



بازهم خود سلطان نادر آغا راخواسته وتاکیداتی درحفظ وکتمان امر شیرین کرد .

سپس عزت پاشا رسید ونتیجهٔ مذاکرات خودرا بارامز عرض کرد:

— میگوید اسرار خود را غیراز ذات شاهانه باحدی نخواهم گفت .

عبدالحمید بیشتر به پیشرفت خیالات وحصول مقصود خود امید وار شده وگفت :

— بسیار خوب، فردا صبح اورا بیاورند.

وساعت ملاقات راهم تعین کرد .

## فصل چهل وهشتم

### محضر سلطان

رامز امشبرا هم بخیال شیرین وانتظار گذرانیده وازاظهارات طهماز حتم کرده بودکه محبوبه‌اش در (مناستیر) است وآن زنیرا که درکالسکه دیده است شبیه بمشارالیها بوده .

صبح یکنفر ضابط آلبانی وارد شده اورا، برای تشرف حضور سلطان، بمابین همایونی دعوت کرد . رامز بدواً از این ملاقات خائف بود، لکن بخود جرئت داده باقدم ثابت روانه شد .

همینکه بدر مابین رسیدند یکی از یاور ها رامز را باطاقی برده جیب و بغلش‌را خوب تفتیش کرد که مبادا اسلحهٔ همراه داشته باشد ، وقتیکه از این حیث مطمئن شد اجازهٔ دخول داد ، واورا بر حسب امر سلطان بدون واسطهٔ رئیس تشریفات بحضور بردند.

رامز با قلبی قوی از پله ها بالا رفته و از گالاری عبور کرد تا
رسید باطاق عبدالحمید. محض رعایت ادب تعظیم وتمنائی نموده‌دم درایستاد.
سلطان سندلی باونشان داده واجازه جلوس داد .

رامز وارد شده ونشست درحالیکه ابداً از آداب وتشریفات این قبیل
مجالس مسبوق نبود ، سلطان هم بواسطهٔ اهتمامیکه باستطلاع اخبار وکشف
اسرار کمیته داشت اهمیتی باین مسائل نمیداد .

چند دقیقه سکوت محض درین اطاق مستولی بود ، قدری که گذشت
عبدالحمید به تنحنح خود آنرا قطع کرده وگفت :

— عزت پاشا شرحی از سلامت نفس وفطانت تو ورجوع بصدق
عبودیت متبوع خود عرض کرد، خاطر همایون ماهم ازین مسئله مسرور
شده بشرفیابی تو اجازه دادیم ؛ چه قلب ما از ملاقات رعایا و خدام
باخلوص مبتهج میشود وصدق این مطلب وقتی بر تو محقق خواهدشد که
مراتب اخلاص خودرا بسدهٔ سنیهٔ ماظاهر کنی !

رامز بانحنای سر تشکری کرده وساکت ماند ، زیرا که ازین اقدام
متهورانهٔ که تا بحال هیچکس غیر از او جرئت تصور آنرا نکرده است
بحدی تاثر بر او غلبه کرده بود که اگر پهلوی اوبودی ضربان قلبشرا
میشنیدی .

عبدالحمید گمان کرد سکوت رامز از ترس است ، گفت :

— نترس ، میدانم ترا بدخول درین کمیته اغوی کرده اند . این
مفسدین بساده لوحان امثال تو همچووا نمود میکنندکه طالب ترقی‌واصلاح
دولتند وحال آنکه شب وروز در خرابی واضمحلال ملك وملت سعی
دارند و وجود خود شان یك سد بزرگیست در جلو ترقی واصلاح ،
زیرا که جوانان تحصیل کردهٔ مملکت‌را از خدمت دولت ووطن باعمال
کودکانه منحرف مینمایند. بگوبه بینم اینها کیستند .

— اگر عرض کنم در امانم ؟



— البته .

— میترسم مطالبی عرض کنم که اعلیحضرت شاهانه شنیدن آنرا از
مثل من منتظر نباشند . با اینکه میدانم حیاتم در معرض خطر است ولی
غیرتم بر این دولت مرابه تصریح وامیدارد .

— هرچه میخواهی باکمال آزادی بگو ونترس ...

— من اعضای این کمیته را مفسد نمیدانم ونمیتوانم تصور کنم که
آنها در خرابی واضمحلال دولت سعی میکنند؛ بلکه عقیده من این است:
مفسدین آن کسانی هستند که این اخبار مجعوله را بحضور اعلی عرض
میکنند ، یعنی طایفهٔ جواسیس که از راه دسیسه و وشایت نان میخورند
ومخرب حقیقی دولت وملت وخائن شخص سلطنت هستند !..

عبدالحمید از شنیدن این تصریح که تاکنون از احدی نشنیده بودیکه
خورد ، بواسطهٔ عادتی که به برد باری ومیلی که بکنجکاوی داشت اظهار
استحسان کرده وگفت :

— من خیلی صاحبان افکار آزاد را دوست میدارم ، اگر ثلث
رعایای من سلامت نفس وغیرت ترا در دولتخواهی داشتند مملکت باین
مشکلات دوچار نمیشد ...

همینکه رامز نرمی وملاطفت سلطان را دید ترسش ذایل و بهنیل
مقصود امید وار شده وگفت :

— اعلیحضرتا، میترسم در این عرایض صادقانه وتجری خود درمحضر
همایونی از حدود ادب تجاوز کرده باشم ، ولی علی الله آنچه وجدانم بمن
الهام میکند میگویم :

معلوم میشود سبب اختلاف بین اعلیحضرت ملوکانه ورعایای شاهانه
سوء تفاهم ایست که بعضی مفسدین برای پیشرفت خیالات واغراض دنیه‌وطمع
شخصی خود بوسیلهٔ پارهٔ دسایس واهیه ووشایات کاذبه القا کرده اند .
اگر احرار از رأفت ومرحمت سلطان خود ورغبت خلیفهٔ اعظم درکشف

حقیقت وحصول ترقی وسعادت ملك وملت مسبوق بودند ابداً واسطهٔ
بین خود و متبوع مفخم خود قرار نمید ادند که موجب این سوء تفاهم
بشود و ازجان ودل عبد مطیع شاهانه بودند ، زیرا که غرضشان خدمت
بدولت وترقی ملك وملت است و ..

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده گفت ؛

— خدای من میداند که من هم آرزوئی غیر ازترقی دولت وآسایش
ورفاهیت رعایای خود ندارم ، لکن خیلی دلتنگم از آنهائیکه بمن سوء
ظن دارند وباجانب که دشمن دین و دولت آنهاست متوصل میشوند..
متحیرم چرا اگر شکایتی دارند بخود من اظهار نمیکنند ؟ ! چه من خود
را سلطان تصور نمیکنم بلکه پدر آنها میدانم .

رامز ازین انعطاف وملاطفت رقت کرده ونزدیك بودحتم کندکه
احرار درین نسبتها ئیکه باین شخص میدهند بخطارفته اند . هرچند
بنابر آنچه از مکرودهاء عبدالحمید شنیده بود نبایستی فریفتهٔ اظهارات
اوبشود، زیرا که میدانست احراردر رسانیدن تظلمات خود شان بوسیلهٔ
تقاریر ولوایح قصوری نکرده اند ، ولی این عنوانات وتظاهرات درقلب
وی اثر کرده نتوانست سلطان رابمکروریا متهم نماید وگمان کرد تقاریریکه
احرار فرستاده اند باو نرسیده — این است یکی ازشاهکار های عبدالحمید
وسلاح برندهٔ که همواره بوسیلهٔ آن بدشمنان خود غلبه میکند ، وطرف
خودرا ، ولوهر قدرهم سوء ظن داشته باشد ، بهیك مجلس ملاقات فریفته
ومجذوب مینماید . حتی سفرای اجانب ودیپلما تهای اروپ هم این قوه
و اقتدار را درعبدالحمید تصدیق کرده اند .

رامز از آنجا که بحرّیت ضمیر واستقلال فکر بار آمده بود کذب را
نمیفهمید وریا و نفاق را درک نمیکرد ، یعنی معتقد بظاهر امر وبعبارهٔ
اخری ساده لوح وزود باور بود. همینکه رقت احساس وملاطفت عبدالحمید
رادید برصدق اظهارات وی اعتماد نموده واز وقوع خودش دراین ورطهٔ



که وسیلهٔ التیام بین سلطان و احرارشده است خدارا شکر کرده وگفت ؛

— من اگرچه از درك شرف تقبیل آستان اعلی خودرا خوشبخت
وسعادتمند میدانم ، سعادتم وقتی تکمیل خواهد شد که بتوانم واسطهٔ
حسن تفاهم بین اعلیحضرت متبوع مفخم خود ورعایای صدیق شاهانه بشوم.
ذات اقدس اعلی برعایای احرار خود ایراد دارند که : چرامستد
عیات خودرا رأساً بساحت مقدس تقدیم نکرده وبا جانب متوسل شده
اند . ولی من یقین قطعی دارم که آنها کراراً این اقدام را کرده ، لوایح
وبیان نامهای مشروح از اختلال امور ممالك عثمانیه ولزوم اصلاحات سریعه
نوشته اند، وتشبثات باجانب وغیره نشده است مگر پس از یأس از وصول
عرایض صادقانهٔ خود بپیشگاه معلای شاهانه .

عبدالحمید سری ازروی انکار تکان داده وبطور استغراب گفت ؛

— پس کو آن لوایح ؟ ! پیش کیست ؟؟

— تمام رابمابین همایونی فرستاده اند .

سلطان آثار غضب درخود ظاهر کرده فریاد زد :

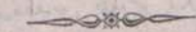
— تف براین خائنین ! من گرفتار جمعی از دزدها ومنافقین هستم که
اتحاد وارتباط مرابارعایای صدیق خودم مخالف پیشرفت اغراض دنیه
ومضر بمنافع شخصیه خود میدانند ... ساکت شده پس از قدری تأمل
سرش رابلند کردو ازروی انس نظری برامز انداخته آهسته گفت :

من بر حسب مصلحت مجبورم حالا ترا بحبس ، یعنی قصر مالطه ،
مراجعت داده وبه مستحفظین هم بعضی تاکیدات بکنم ، توباین تظاهرات
اهمیتی نداده مذاکراتیکه بینمان گذشت مکتوم بدار تاموقع اقدام وعمل
برسد .

رامز برخاسته خودرابه پای سلطان انداخته بایك دنیافرح وسرور
بوسید .

عبدالحمید زنگ زد حاجب آمد، امر کرد اورا بقصر مالطه برده بشدت مراقبت نمایند.

رامز بیرون آمده تحت الحفظ بطرف قصر یا محبس خود روانه شد، درحالیکه قلبش از ابتهاج ومسرور غنج میزد، وبقدری مبسوط و امید وار بودکه درپوست نمیگنجید.



## فصل چهل ونهم

### خلوت

عبدالحمید پس ازرفتن رامز حرکت کرده بطرف گالاری که منتهی میشود باطاق خواب روانه‌شد. چشمش به‌تابلو مرموز سابق الذکر افتاده ایستاد و ازروی غضب بان نگاه میکرد، کانه مدحت پاشا را رو. بروی خودمی بیند. دندانها یشرا ازشدت غیظ بهم فشارداده وگفت: «تف برشما خائنین شریر! باور میکنیدکه عبدالحمید باسم حریت و وطن پرستی‌که بخود بسته‌اید وقاحتهای شمارا تحمل میکند؟ آیا باسلطان برین وخاقان بحرین باین جسارت سلوك باید کرد؟ حتی این جوانهائیکه هنوز دست چپ وراست خود رانمیشناسند میخواهند مرانصیحت کنند... قتل همچو وقیح متهوری واجب است.»

این بگفت وداخل اطاق شده سیگارتی آتش زدوخودرا روی‌سندلی راحت انداخته اطاق را از دود پرکرد وزیرلب میگفت:

«آیاچه حیلهٔ برای کشف اسرار این کمیتهٔ جهنمی وشناختن قوای عاملهٔ آنها باید بکاربرد؟ من اگربا ینها هم دست بیابم دیگر خیالم بکلی



راحت میشود؟ ازمن کنستی توسیون میخواهند! جوانهای احمق، قبل ازشما اشخاصیکه صاحب لحیه وبروت وهزار گونه اهمیت وجبروت بودند باین خیال باطل افتادند، غیراز قتل ونفی وغرق نتیجهٔ ندیدند.. باشماهم همان معامله را خواهم کرد! بدواً لازم است‌که بر اسرار تان مطلع شوم. اگر بحیله نشد به پول، به پول نشد بشمشیر! این کار کارخود من است وبس، نمیشود بعهدهٔ عمرووزید واگذار کرد، باید خودم شخصاً اقدام کنم... این جوان محبوس از اسرار کمیته کاملاً مسبوق است، باید بهر وسیلهٔ هست از اوچیزی کشف کرد.»

لحظهٔ بفکر فرورفته بغتةً ازروی سندلی پرید وصورتش شگفته وروشن شد، مثل اینکه راه حیلهٔ جدیدی پیدا کرده، یاوحی والهامی بقلبش نازل شده است وگفت: «شیرین! .. این دختریکه شدت تعلقش برامز اورا بدخول درگرداب بلا وادار کرده، البته مقصودش از آمدن اینجا اینست که: همه چیز خودرا فدای استخلاص حبیب خود بکند. وبرای او آسان ترین وسیله این است‌که بکشف اسرار این کمیتهٔ که مسلماً ازآن بی اطلاع نیست حیات اورا ازمن بخرد.»

بمجردیکه این خیال درخاطرش خطور نمود فوراً زنگ زده فرا. شخلو ترا باحضار نادر آغا امر کرد.

چیزی نگذشت‌که خواجهٔ مقرب و آغاباشی حرمش حاضرشده تعظیم و تمنائی کرده ایستاد.

عبدالحمید تبسمی نموده وگفت:

— آغا، مهمان تازه ات کجاست؟

قزلر آغاسی عرض کرد:

— در حصن حصین است.

— آیا هیچ با اوحرف زده وچیزی ازخیالاتش کشف کردهٔ؟

— اگر اعلیحضرت شاهانه امرفرموده بودند البته امتثال میکردم، لکن بدون امراعلی جرئت چنین جسارتی را نداشتم.

ساطان خندیده وکفت :

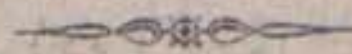
— عفارم نادرآغا ، مرحبا بوظیفه شناسی تو . زود اوراحاضرکن .

نادر آغا رفت وعبدالحمید برخاسته بدوآجلوآینه آمده قدری باصلاح سرور یش خود کوشید - زیرا که رغبت زیادی بخودسازی واهتمام غریبی به توالت داشت . سپس داخل اطاقیکه مجاور اندرون بودشد ، نادر آغا هم رسیده حضور شیرین را اعلام کرد .

شیرین داخل اطاق شد در حالیکه زانو هایش میلرزید ودست و پای خودرا بکلی گم کرده بود ، چه مشارالیها وقتیکه آن تلگراف را نوشت عواقب جسارت خودرا ملاحظه نکرده بود - و این اقدام رانکرد مگراز خوف حیات رامز و تهدیدات صائب ، خواست قبل از اینکه مشارالیه ازوی سعایت و شایتی بکند خودش بنفسها آمده باشد.

اما عقیده اش در بارهٔ عبدالحمید و اعوانش مثل عقیدهٔ رامز بود، غیر از اینکه تصور میکرد : این سوء سیاست و خطاها از شخصی مثل عبدالحمید که یك قرن تمام متقلد امور سلطنت وجالس مسند خلافت است سرنمیزند مگر اینکه از حقیقت جریان امور وحال مملکتش بکلی بیخبر باشد . بنا برین اگر برخلل موجوده ومجاری امور مستحضر شود شاید براه صواب وطریقهٔ رشاد رجوع کند . لکن وقتیکه داخل یلدز شد واین قصور وباغات ومید انها ودریاچه‌هاومستحفظین وقشون وحرامی که در اطراف منتشربودند دید ترس‌اور اگر فته و بخطای خودمنتقل شد.

همینقدر دلخوش بودکه لااقل درآنجا میتواند از گمگشتهٔ خود خبری تحصیل کند ؛ ولی بعداز وصول هرچه سؤال کرد کسی جوابی باو نداد ، هرقدر بیشترجست کمتر یافت . وبی اندازه ازآمدن خود نادم وپشیمان شد.





# فصل پنجاهم

## شیرین وعبدالحمید

همینکه نادرآغا شیرین‌را بحضور سلطان دعوت نمود، چون چارهٔ جز امتثال نبود ناچار بخود قوت قلب داده واجابت کرد .

سلطان در موقع دخول مشارالیها دراطاق قدم میزد .

شیرین‌وارد شده تعظیمی کرد وایستاد.

عبدالحمید نادر آغا را باشاره مرخص نموده روی سندلی نشست وبشیرین هم اجازهٔ جلوس داده پرسید :

— توئی شیرین :

— بلی افندم .

— معلوم میشود دختر باهوش زرنگی هستی، امیداست‌بنابرآن سائقهٔ که ترا باینجا کشانیده است مراتب اخلاص خود را درحضرت مامبرهن نمائی .

— بلی سلطانم .. اخلاص وصدق نیت مرا باین جسارت واداز کرد!

— آفرم شیرین ! پس مواظب باش که درمحضر امیرالمومنین ازجادهٔ راستی وحقیقت کوئی خارج نشوی .

— درك تشرف آستان اعلی شرف بزرگیست برای کمینه - وساکت شد ، چه میل داشت قبل از شروع بمذا کره بداند رامز کجاست وچه برسرش آمده .

عبدالحمید قصد اورا درك کرده صلاح در این دیدکه رامز را وسیلهٔ اقرار قرار بدهد وگفت :

— سببی که ترا بآمدن اینجا وتحمل این زحمت واداز کرده است

میدانم . همچو معلوم میشود خائف هستی ، در صورتیکه در عرایض خود صادق ومخلص باشی دیگرچه جای ترس است .

شیرین چون دید کلام سلطان خالی ازتهدید نیست گفت :

— برای ذات شاهانه قسم میخورم که آنچه عرض خواهم کرد کاشف ازاخلاص و...

عبدالحمید حرفشرا قطع کرد .

— قبل ازاینکه چیزی بگوئی بدانکه نتیجهٔ خلوص وصدق اظهاراتت برای نجات شخصیکه امر اوترا خیلی اهمیت دارد وآلان درتحت خطر قتل است خالی از فایده نخواهد بود .

— آه ! مگر رامز اینجاست ؟!

— آری ! اوالآن در حوزهٔ ماست وسئوالی از مشارالیه کرده ایم که حیاتش مرهون صدق جواب ان سؤال است . بعضی از آنرا جواب داده واز قسمت دیکر متعذر است که بواسطهٔ سوگندی که درکتمان آن یاد کرده نمیتواند تصریح کند . بنابرین راهی برای نجاتش باقی نمانده است ، واگر تو بصدق واخلاص خود اورا نجات ندهی حتماً مقتول خواهدشد.

— مگر اعلیحضرت از من چه میخواهند ؟...

— یك امرخیلی سهل آسانی ، وشکی نیست که اگر رامز بقید قسم مقید نبود، بعد ازاینکه بر مشارالیه محقق شدکه اورا اغوی کرده وگول زده اند ، البته تمام اسرار را میگفت ، شاید هم تا فرداکه موقع اجرای حکم است بعقل خود رجوع کند. ولی توکه مربوط بقسمی نیستی میتوانی حیات خود ومحبوبترا بیك کله نجات بدهی . وما از توچیزی نمیخواهیم مگر تصریح باسامی مؤسسین این کمیتهٔ که درسلانیك باسم اتحاد وترقی تشکیل شده است . وباین وسیله علاوه بر رامز میتوانی جان خیلی ازاشخاص دیگر را هم که مثل اوگول خورده وبی تقصیرند نجات بدهی ، چه من میل ندارم ابریا بآتش مجرمین بسوزند .



شیرین بدواً ازضعف نفس وعدم ثبات رامز درحفظ اسرار ملت ونصرت حق وعدل استغراب نمود ، لکن بزودی بسیاست عبدالحمید منتقل شده ازچشمهایش درك کردکه این طاغی اورا گول میزند ورامز کیست که سرمیدهد وسر نمیدهد .

— اعلیحضرتا، کمینه استدعای اجازهٔ تشرف بآستان معلی نکرده بود مگر برای عرض پارهٔ اموریکه متعلق است بسلامت دولت،که شاید تابحال بعرض اعلی نرسیده باشد واگر خاطر اقدس برحقیقت امور مستحضر شود غضب ملوکانه را بر غیر این کمینه متوجه فرمایند .

سلطان چون دیدکه ازتهدید نتیجهٔ مطلوبه حاصل نشد نقشه را تغییر داده وگفت :

— مقصودت چیست ؟

— مقصودکمینه این است که: اخبار دولت ومملکت باعلیحضرت سلطان نمیرسد مگر بواسطهٔ اشخاصیکه کذب وریارا سرمایهٔ خود قرار دادهاند ومحض جلب رضای خاطر شاهانه امور را برخلاف واقع جلوه داده حقیقت را کتمان میکنند .

— من کمال میل را باطلاع برحقیقت امور دارم، البته آنچه میدانی بکو.

— امروز حالت دولت بشدت مضطرب است ... واعضای این کمیتهٔ که در سلانیك تاسیس شده ازمخلصترین رعایای اعلیحضرت شاهانه هستند. اگر ذات ملوکانه موقعرا مغتنم شمرده واز خلوص وغیرت آنها در ترقی دولت استفاده بفرمایند مسلماً ملك وملت از مهاوی انحطاط و بدبختی وچنگال طمع اجانب نجات مییابد... عقب کردن کمیتهٔ اتحاد وترقی بیفایده است ، زیراکه تمام ملت از اوضاع حاضره شکایت دارند ، وبچشم خود خرابیها وفسادیکه از سوء تصرفات رجال مابین در امور دولت حاصل شده ومیشود می بینند . چه اینها تمام همشان را بجمع نقود وذخیره در بانکهای اروپا وامریکا واستفاده از حالت حاضره ، بقدریکه ممکن است ،

قرار داده اند ، وبرای وصول بمقصود ونفوذ کلمه ونیل مناصب والقاب
دور اعلیحضرت را گرفته خودرا مخلص وجان نثار ذات شاهانه بقلم
میدهند ، وبجدی این دولت قویم را در نظر اجانب ازاعتبار وشرف
انداخته‌اند که عثمانیهای مقیم خارجه ازانتساب باسم عثمانی استنکاف دارند!
بعقیدهٔ تمام عقلا هیچ چاره وعلاجی برای رفع این مفاسد متصور نیست
مگر رجوع بحکومت شورویه واحیای قانون اساسی ، چه از حکومت
استبدادی نتیجهٔ غیر از تجزیه واستقلال وخروج قسمت بزرگی ازممالك
وسیعهٔ عثمانی از قبیل : افلاق ، بغدان ، روملی شرقی ، جبل اسود ،
سرب ، بلغار ، تونس ، مصر ، سودان ، قبرس ، بسنه وهرزکوین وغیرها
که عدد سکنه‌اش بالغ برسی ملیون نفوس است ندیدند . وتمام این ایالات
وسیعه بواسطهٔ سیاست همین مقربین از هیکل دولت مقراض شد . وشکی
نیست این متملقینی که غیر از مصالح شخصیهٔ خود هیچ چیز برای آنها
اهمیت ندارد ، وتمام خزانهٔ دولت بمصرف هوای نفس آنها میرسد ،
درحالیکه اهالی مملکت حتی قشون ازگرسنگی فریاد میزنند ، اعلیحضرت
سلطان را آلت دست خود قرار داده وباخبار کاذبه گول میزنند .

## فصل پنجاه ویکم

### قادین ج .

شیرین اگرچه در بدو ورود ازخوف میلرزید ولی قدری که گذشت
مثل خطیبی که در مشهد عمومی خطابه بخواند دلیرانه ومسلسل نطق میکرد
وعرق از سروصورتش جاری بود .



سلطان اظهارات مشارالیها رابدقت گوش میداد وازجرئت وجسارت
وی حیران مانده نزدیك بود بارولور خود رشتهٔ حیات اورا قطع کند ،
لکن بواسطهٔ میل بوصول مقصود ، یعنی اطلاع براسرار کمیته ، کظم
غیظ نموده و گفت :

— خیلی مسرورم از اینکه در مملکت من زنهائی دارای این اندازه
اطلاع وغیرت هستند ، انصافرا دربین ملتی که امثال توباشد قابل مشروطیت
واعلی درجه آزادیست . چقدر میل داشتم که رؤسای این حرکت
اصلاحیه را بشناسم و باآنهابدون تکلف در باب نجات مملکت وترقی
وسعادت دولت مذاکره کنم . ولی متاسفانه بحصول این آرزو نایل
نمیشوم وتراهم می‌بینم که طریق کتمان و احتیاط‌می پوئی .
من ترا ازاین رفتار ملوم‌میدانم ، چه لازمهٔ سعی‌وخلوص اینست که برای
ترقی و نجات ملك وملت خود از معرفی آنها مضایقه نکنی .. شاید هم
بعدها ، وقتیکه بر تومحقق شد که غیرت من برسلامت این دولت بدر-
جات از دیگران بیشتراست ، خطای خودرا در یابی .

— کمینه علم و احاطهٔ برحال اعضا و اسرار این کمیته ندارم ، ولی
اگر بارامن ملاقات کنم شاید محض خدمت بذات شاهانه بتوانم اورا
باقرار ترغیب نمایم .

سلطان مقصود شیرا درك کردکه باین وسیله میخواهد خودرا برامن
رسانیده اورا بانکار تحریص کند ، لکن بروی خودنیاورده وگفت :

— بزودی بملاقات اونایل خواهی شد .

ونادر آغا را خواسته باوامرکرد شیرین را باندرون برده و بر
گردد .

همینکه برگشت عبدالحمید باوگفت :

— دقیقهٔ ازمواظبت این دختره غفلت نمیکنی ، مخصوصاً مراقب

باش‌که احدی باو نزدیك نشود وچیزی از اخبار نامزدش نفهمد . فهمیدی ؟ ..

— بلی افندم .

— کار قادین ج . بکجا انجامید ؟

— امشب خیال مبارك بکلی ازطرف مشارالیها راحت خواهد شد .

— حالا قدری اجرای این عمل را بتأخیر بینداز و باو بگو : عصرکه ازخواب بیدار میشوم برای پوشاندن لباس من بیاید .. وگمان میکنم از این دعوت خیلی مسرور شود ؟

— بدیهی است ، بلکه از شوق وفرح دیوانه خواهد شد !

عبدالحمید تبسمی کرده وگفت :

— همین طورکه گفتم باو ابلاغ کن .

— حاضر افندم -- وتعظیمی کرده خارج شد .

سلطان بعداز رفتن نادرآغا باخود میگفت : هیچکس غیراز قادین ج . قادر برکشف اسرار این دختر نیست .. چه قادین مشارالیهادر این قبیل امور مهارت کاملی دارد ، خاصه درامری‌که برضای من منوط ومربوط باشد . حالا قدری اعدام اورا بتأخیر انداخته باین خدمت مأمورش میکنم تابه بینم بعد چه میشود .

عبدالحمید پس ازصرف نهار باطاق خواب رفت .

قادین ج . که نزدیك بود ازشوق این دعوت غیر مترقبه‌که مایهٔ حسد سایر قادین ها شده بود قالب تهی کند ، درساعت معهود برحسب امراعلی بآراستکی و زینت تمام شرفیاب شده تعظیم وتمنائی کرد و ایستاد.

سلطان تبسمی کرده وگفت :

— گمان میکنم اگر مهام‌امور سلطنت چند روزی مرا از تومشغول کند ابداً بیاد من نیفتی ؟

قادین بغنج ودلال تمام عرض کرد :



— من کنیز اعلیحضرت سلطان ومطیع امرو اشارهٔ شاهانه هستم وذات ملوکانه مالك الرقاب است ... خاك قدم اعلیحضرت را میبوسم وفانی در ... — وآهی کشیده استانبولینای سلطان را ازروی سندلی برداشت پیش آورد .

عبدالحمید فهمیدکه مشارالیها بشدت حب خود اشاره میکند گفت :

— گمان میکنم خیلی مرا دوست میداری ؟-- ودستشرا برای پوشیدن استانبولینا درازکرد .

— من‌ذات اقدس اعلی رامی پرستم .. وهیچ عبارتی پیدا نمیکنم که بوسیلهٔ آن از احساسات قلبیهٔ خود تعبیرنمایم .

— منهم بطوریکه میدانی ، نسبت بتویك محبت مخصوصی دارم ، ولی چندیست پارهٔ تشبثات بعضی از جوانان مغرور وکمیتهٔ سری‌که در سلانیك تشکیل کرده اند قدری خیالمرامشغول کرده است .

من از این چیزها ترسی ندارم ، امّا میل دارم‌که اعضای عاملهٔ آنهار اشناخته خیالا تشانرا بدانم؛ واین‌مسئله مرابصدق اخلاص وخدمات کذشتهٔ تومتذکر کرد . آیا این دختری‌که دیروز ازمکدو نیا آمده است دیدهٔ ؟

— میدانیدکه من در کوشهٔ قصر خود منزوی هستم و از آنجابیرون نمیآیم ، چطور اورامی بینم ؟ !

— این دختره اسمش شیرین ونامزد یکی ازاین خائنین است. امروز صبح اورا احضار نموده قدری بامشارالیها صحبت کردم ، شکی نیست‌که اعضای این کمیته رامیشناسد وکتمان میکند ، من هم محض اخفای اهتمام خود اصرار نکردم ، وبجهاتی چند میخوا هم این خدمت را بتو رجوع کنم؛ آیا میتوانی برای مصلحت دوست قدیم خود باین امرقیام نموده اورا استنطاق کنی؟

این لطف تعبیر درقلب قادین اثر کرد، واز ایام گذشته وتقرب خود بسلطان متذکر شده آهی کشید وگفت :

— بسر وچشم اطاعت وبجان منت دارم.

— پس بنادر آغا میگویم اورا به بهانهٔ مصاحبت پیش تو بیاورد، البته سعی وکوشش خودرا درکشف این سر مبذول خواهی داشت؛ ولی مواظب باش که مشار الیها بمقصد توپی نبرد. فهمیدی؟

— کمینه مثل این فرصت ثمین را برای اینکه باعلیحضرت محبوب خود مبرهن کند که کاکان درخدمتگذاری وحفظ مصلحت ذات اعلی فانیست مغتنم میشمارد.

این را گفت وسری باحترام فرود آورده خارج شد.

## فصل پنجاه ودوم

### قصر چیت

امّا رامز بقصر مالطه برگشت درحالیکه تظاهرات سلطان دراو اثر کرده ونزدیك بود قطع کند که: عبدالحمید دراین نسبتهائیکه احرار باو میدهند مظلوم است، وتمام مفاسد ناشی از احاطه ونفوذ ماپین چی ها و سوء سریرت آنهاست، سلطان هم بواسطهٔ خوف برحیات وحفظ تاج وتخت خود مجبور است با آنها راه برود.

قدری دراین خیالات گذرانیده گاهی دم پنجره میرفت، لحظهٔ درسالون



قدم میزد، ساعتی بیاد پدرش میافتاد؛ واز آنجائیکه عقیده اش این بود که مشار الیه دریلدز مفقود شده است، ازساعت ورود باین قصر همیشه صورت اودر نظرش مجسم میشد.

بقیهٔ روز را بهمین هواجس گذرانیده بعد از صرف شام بخوابگاه خودرفت، هنوز چشمش گرم نشده بود که صدائی درراه رووقرع خفیفی از پشت درشنید.

برخاسته در را باز کرد، دید خادم قصر است، پرسید:

— چه میخواهی؟!

— شخصی آمده است شمارا میخواهد.

— کیست:

— یکی از یاورهای سلطان است، شاید اعلیحضرت شاهانه شما را احضار کرده اند.

نظر بعقیده و حسن ظنی که بعبدالحمید پیدا کرده بود از این دعوت بی هنگام استشمام رایحهٔ خیرکرده بعجله لباس پوشید وبیرون آمد.

یاور مزبور را دم درقصر بانتظار خوددید وبدلالت او از بین اشجار روانه شد.

شب از نیمه گذشته تاریکی عالمرا فرا گرفته وطبیعت بقدری هادی وآرام است که درین فضای وسیع غیراز صدای قدمهای آنهاهیچ حرکتی شنیده نمیشود.

قدری که رفتند بخیابانی رسیدند که بدیوار باغچهٔ داخل یلدز متصل بود وبعضی چراغها هنوز دراطراف روشنی میداد، و از آنجا بطرف فضای یلدز وخیابانی که بما بین کوچك منتهی میشود روانه شدند.

بدواً رامز تصور میکرد که اورا بماپین میبرند ولی چیزی نگذشت که دلیلش راه را بطرف دست چپ بین درختها کج کرد.

قدری دیگر که رفتند بقصر رفیعی رسیدند، یاور مزبور کلیدی از

جیب خود بیرون آورده درقصر را باز کرد و داخل شد، رامز هم بر
اثرش روانه شده سرسرای مجللی دیدکه تمام سقف ودیوارهای آن باپارچه
های حریر زینت شده وچند چراغ برق دراطرافش روشن است .

وقتیکه وارد سرسرا شدند یاوراورا درآنجا گذاشته و از یك گالری
که درطرف مقابل بود خارج شد.

رامز این فرصت را برای تماشای این تالارهائیکه بفرشهای قیمتی
مفروش شده ولون قالی هرکدام مناسب است با رنك اطلسهای سقف
ودیوار ها مغتنم شمرده واز سکون وسکوت تامی که برین حوزه مستولی
بود فهمید کهاین قصرخالی ازسکنه وبرای بعضی ملاقاتهای سری وپذیرائی
های مخصوص تهیه شده است .

چشم رامز دربین تابلوهای آنتیك و کارتهای جغرافی، که دیوارهای
سرسرا را زینت کرده‌بود، بهنقشهٔ بوسفور وآستانه وروملی وآناطول افتاد
که تمام بقلم مهندسین معروف عثمانی ترسیم شده است؛ بر حیرتش افزود که
چگونه درهمچو دورهٔ منحوسهٔ این کونه اشخاص هنرمند عالم تربیت‌شده
اند، ومتأسف شد ازاین مظالم واستبدادیکه مانع ترقی وتقدم دولت وملت
شده است.

درحینیکه مستغرق این تأملات بود یاور برگشته اورابهمان گالری که
بدواً خودش از آنجا بیرون رفته بود دلالت کرد.

رامز بر اثر مشار الیه روان شده بسالون بزرکی رسید که مفروش
بود بقالیهای ظریف صنع ایران ومزین بمبلهای ملوکانه از قبیل ساعتهای
دیوار کوب‌طلا ومجسمه‌های مختلف وتابلوهای قیمتی وچهلچراغهای بلور.
واز مشاهدهٔ این دستگاه واله شد.

همینکه یاور دهشت رامز رادید گفت : « این قصر جیت وازجیل



ترین قصور یلدز است، بفرمائید قدری روی سندلی راحت کنید . »
واز سالون بیرون رفته در را بر اثر خود قفل کرد .

رامز از این اسرار غامضه استغراب نموده ابهت مکان وتنهائی اورا
بوحشت انداخت .

## فصل پنجاه وسوم

در سری

رامز متحیرانه درسالون قدم میزد وباطراف نگاه میکرد . شاید راه
فراری برای‌خود پیدا کند؛ قدری خودرا بهتماشای تابلوها سرکرم‌کرده
سپس درجلومیزیکه چند جلد کتاب روی آن بود نشسته بهنگاه کردن آنها
مشغول شد .

در این بین صدای پا وحرکت کلید شنید، نظرش را بطرف درانداخته
منتظر بود که یاور مزبور برگردد وامر جدیدی از خیر وشر بیاورد.
لغلغهٔ کلیدطول کشید وگمان کرداین صدا ازجهت مقابل است، هرقدر
بانطرف نکاه کرد دری ندید، نزدیك بودحس سامعهٔ خود را تکذیب‌کند
که یکمرتبه دیوار شکافته شد ویك شبحی که‌خودرا به پتوی سفیدی پیچیده
مثل اینکه الآن ازقبر خارج شده است ظاهر کردید!

رامز از این منظرهٔ موهش بدنش بلرزه آمده موی برتنش راست
شد، وگمان کرد، بنا برمسطورات الف لیل‌ولیله، عفریتیست از جن که در

این نیمه شب قصد جان او کرده است !

چیزی نگذشت که شبح موحش پتورا از سر خود بر داشت ، دید عبدالحمید است پیراهن خواب در بر دارد ، بر دهشت وحیرتش افزود .

سلطان داخل سالون شده در را قفل کرد وتبسم کنان بطرف رامز آمد . رامز هم برخاسته مراسم تمنا وتعظیم رابجای آورد، درحالیکه زانو هایش میلرزید .

عبدالحمید گفت : « نترس من مخصوصاً از این در سرّی آمده ام که ساعتی بفراغت باتو صحبت کنم» این بگفت وروی کاناپهٔ مخمل نشست وبرامز هم اجازهٔ جلوس داد .

رامز به دوزانوی ادب درمقابل سلطان نشست وبرای اصغای فرمایشات ملوکانه سراپا گوش شد .

عبدالحمید لحظهٔ مثل اینکه در امر مهمی فکر میکند سرخود را زیر انداخته سپس رامز را مخاطب داشت وگفت :

— لازم نیست ترا بکتمان این جلسه تاکید کنم ؟

— بلی افندم .

— اظهارات صادقانه وعرایض خالصانهٔ تو راجع بسوء تصرفات مابین اثر شدیدی در من کرد ، و از صبح تابحال هرقدر فکر میکنم می بینم مایهٔ تمام صدمات و اصل وریشهٔ کلیهٔ این خرابی ها همین اشراری هستند که مرا احاطه نموده اند ، غیراز اینکه من الآن بواسطهٔ کثرت عدد و احاطه ونفوذیکه پیدا کرده اند تقریباً اسیر آنها هستم ومتحیرم که چطور خودرا از دستشان خلاص کنم ( تحنجی کرده نظری باطراف انداخت . مثل اینکه میترسد کسی در دور و نزدیك باشد این اظهارات را بشنود ، و آهسته گفت ) آخر الامر صلاح در این دیدم که محرمانه باتومشورت کنم ، وچون بملاحظهٔ کثرت جواسیس ومراقبین نمیخواستم این ملاقات



رسمی ودرقصر خودم باشد اینجا را انتخاب نموده ویکی ازیاور های مخصوص امر کردم ترا باین قصر بیاورد .

قدری خاطر رامز مطمئن شده و از فرط غرابت این عنوانات گمان میکرد که درخواب است، عرض کرد:

— اعلیحضرت شاهانه بانچه امر و اراده فرمایند غلام مطیع ومنقاد است ، ودر راه مصلحت ذات اقدس وترقی دولت وملت سروجا نراقدر ومقداری نمیگذارد .

عبدالحمید آهی کشیده وگفت :

— آه ! چقدر این دوکلمهٔ ( دولت وملت ) را از این متملقین که اظهارات و اقوالشان تمام ازروی خدعه ومکراست میشنوم . چقدر مرا بامور شنیعهٔ که امیدوارم خداوند ازصفحهٔ اعمال من محوکند مجبور کردند... وگریه راه گلویشرا گرفت .

رامز دید که قطرات اشك از گوشه های چشم عبدالحمید میچکد ، ومثل اشخاص نادم سرشرا از انفعال بزیر انداخته است . از این منظره مصنوعی متأثر شده وشکی بصدق اقوال وی در دلش باقی نماند .

## فصل پنجاه وچهارم

### ماموریت مخفی

عبدالحمید چشمهای خودرا پاك کرده وبطور جد واهتمام گفت :

— میل دارم خودرا از دست این منافقین خلاص کنم ، ولی بعد

از حصول اطمینان و وثوق کامل بحمایت وهمراهی اولاد احرار خودم که این خائنین مراباساء آنها مجبور نموده قلوبشانرا بکلی ازمن منزجر کرده اند. ولازم است بدواً بطور محرمانه و سری مذاکره کرده وبمشورت آنها طریقهٔ برای نفی و طرد این اشرار و تنظیم حکومت جدیدهٔ که موجب ترقی و نجات دولت وترفیه وسعادت ملت باشد اتخاذ نمائیم. کذشته ها کذشت، حالا برای وصول باین مقصود چه باید کرد؟ وعقیدهٔ تو چیست؟ آیا اکر باحرار متمسك بشوم میتوانندحیات مرا حفظ نموده وشر این خائنین را باسانی از سرم رفع کنند؟ من اکر بخواهم در سیاست خود تغییری ظاهر کنم جانم در معرض خطر است.

رامز بایك دنیا وجد وسرور عرض کرد:

— اعلیحضرتا، شکی نیست که باکمال آسانی میتوانند. حال که بفدویان خود حسن ظن حاصل کرده اید برذات شاهانه مخفی نباشد که: این دفعه بلا شبهه پیشرفت با احرار خواهد بود، زیرا که تمام احتیاطات لازمه ازروی پرکرام ونقشهٔ صحیح بعمل آمده ووجه قشون را بخود جذب کرده، ضابط وصاحب منصبی درسلانیك وغیره نیست مکر اینکه در کمیتهٔ مقدسهٔ اتحاد وترقی عضویت دارد؛ واکر باری مصمم شوند بقوهٔ قهریه اجرا خواهند کرد، خصوصاً وقتیکه ارادهٔ سنیه هم مؤید آنها باشد.

عبدالحمید کوش میداد ونزدیك بود ازخشم دیوانه شود، ولی غضبشرا فرو برده واظهار مسرت وسرور وعلامت فرح وانبساط در خود ظاهر کرد و کفت:

— آیاتو باقتدار آنها یقین کامل داری؟

— چطور نداشته باشم وحال آنکه من خودم یکی از اعضای این کمیته هستم، ویقین قطعی دارم که اکر احرار رضای اعلیحضرت سلطان وتمایل قلب منیر ملوکانه را، که بمنزلهٔ عرش رحمن است، نسبت بخود



بدانند تماماً جانهای خودرا وقایهٔ حیات شاهانه قرار داده ودشمنان خلیفهٔ اعظم را بیك حمله نیست ونابود خواهند کرد.

— پس بچه وسیله باید در اینباب مذاکره کرد؟ من که در این قصر محبوسم ونمیتوانم خارج شوم.

— اکر اعلیحضرت شاهانه اجازه بد هند غلام بین مقام خلافت وآنها سفیر میشوم — این را کفت درحالیکه کمان نداشت سلطان بخروج او از سجن موافقت نماید.

— این رأی رأی صوابیست، ولی میترسم خائنین ازقصدمامطلع شوند.

— ابداً جای خوف نیست، زیرا که در کمیته ما کار استتار باندازهٔ سخت است که امکان ندارد مطلبی درز کند.

سلطان تأملی کرده وکفت:

— بسیار خوب، لکن میل دارم دریك جلسهٔ سری، مثل همین جلسه، خودم شخصاً با رؤسای این کمیته مذاکره کنم؛ زیرا که مخابرهٔ ازدور کافی ودل چسب نیست، کذشته از اینکه مطالب مهمهٔ دارم که باید شفاهاً بآنها خاطر نشان کنم. وبرای خودم هم که میدانی خروج ازیلدز ممکن نیست.

— آنها باکمال افتخار بخاکپای اقدس شرفیاب خواهند شد.

— کمان نمیکنم قبول این دعوت خالصانه را بکنند، چه اهل مابین برای ملت جای ذرهٔ اطمینان واعتماد نسبت بمن باقی نکذاشته اند — این بکفت واشکش جاری شد.

— غلام حسن توجه واقبال اعلیحضرت شاهانه را برای آنها تأکید میکنم وهرقسم باشد کمیته را به تعیین هیئتی برای تشرف آستان اعلی وادار خواهم کرد.

— چون موقع ومجال اخذ ورد نداریم لازم است که این هیئت مرسله اختیار کامل داشته باشد که تمام مشکلات دریك جلسهٔ واحد که منتهی بانتقال دولت ازحالی بحالی خواهد شدفصل بشود. آه ازاین متملقین، جقدرمرا

بمقاومت احرار وخدام حقیقی دولت خودم وادار کردند... آلان بار خودرا بدوش تومیگذارم وامیدوارم که این امر بزرك بدست توانجام بگیرد. این هیئت باید مرکب از نخبهٔ عقلا ورؤسا باشد، وچنین وانمود کنند که برای مسئلهٔ علمی یا اقتصادی آمده اند.

رامز قلبش از فرح میرقصید و باور نمیکرد که عبدالحمید اورا مطلق العنان کند.

— کی ذات ملوکانه باقدام دراین امر اجازه میدهند.

— الساعه. . و باید از در سری که یکی از محارم من ترا دلالت میکند طوری بیرون بروی که کسی بخروج تو پی نبرد، وفردا صبح که به بینند نیستی گمان کنند فرار کردهٔ، ولازم است که در کتمان این امر نهایت مبالغه واحتیاط را داشته باشی، ووقتیکه بکمیته رسیدی دریك جلسهٔ سری خاص الخاصی اظهار نمائی... فهمیدی؟

رامز بانحنای سرجواب داد:

— بلی.

## فصل پنجاه و پنجم

### سعید بك

حسن ظن وانس رامز بعبد الحمید باندازهٔ رسید که حصول مشروطیت را درقبضهٔ اقتدار خود میدانست، وپدر شرامتذکر شده این تقرب وموقع را برای استعلام حال اومغتنم شمرد وگفت:

— کثرت لطف و مرحمت اعلیحضرت سلطان بغلام جرئت میدهد



که بعرض مختصر واستدعای محقری جسارت ورزد.. آیا اجازه میفرمایند؟

— باکمال میل.

— غلام پدر پیری داشت، از پانزده سال قبل که داخل یلدز شده دیگر خبری ازاو نرسیده است ، نمیدانم چه برسرش آمده .

عبدالحمید اظهار تعجب کرده گفت:

— پدر تو از پانزده سال قبل دریلدزاست؟! اسمش چیست وعرضش از آمدن باینجا چه بوده؟

— اسمش سعید وبرای تجسس بعضی اوراق بقصر مالطه آمده بود.

— سعید بك پدرتست ؟! بمن همچو وانمود کردند: مشارالیه برای دسیسهٔ آمده است که انتقام مدحت پاشا را بکشد، ونزدیك بود مرا بقتل او وادار کنند، بالاخره بحبس وی اکتفا کردم..

رامز بطور تضرع عرض کرد:

— آیا ممکن است یکدفعه اورا به بینم.؟ این بزرگترین مرحمتی است که در بارهٔ غلام مبذول میفرمائید ، وبشکرانهٔ آن مادام العمر در خدمت سلطان فانی خواهد بود.

— چرا ممکن نباشد.. بعد ازاینکه تورامحرم اسرار وموضع ثقهٔ خود قرار دادم میترسی ازمن چیزی در خواست کنی! همین دقیقه میفرستم پدرت را از محبس بیرون بیاورند، وشبانه شما را از درسری یلدزخارج کنند .

رامز از کثرت فرح نزد یك بود دیوانه شود ، وخودرا بقدمهای سلطان انداخته اطراف لباسشرا را میبوسید.

عبدالحمید اورا بلند کرده وگفت:

— من الآن بقصر برمیگردم وبیکی از یاوران محرم خود امرمیکنم: پدرت را ازهمین در مخفی که خودم آمدم پیش توبیاورد، وراه خروج از

یلدز را بشما دلالت کند ـ این را گفت و برخاست، رامز هم باقیام همایون
قیام نموده عرض کرد:

ــ اگر بسلانیك بروم میترسم ناظم بك مستحضر شده مجددا مرا
دستگیر نماید .

ــ ابداً باین امور اهمیت نده، من خودم تمام موانع متصوره را رفع
میکنم ـ این بگفت ودر سری را باز کرده و خارج شد .

رامز باخود میگفت این به بیداریست یارب یا بخواب... عبدالحمید بطیب
خاطر مشروطه میدهد ! اگر این مشروع مقدس بدست من انجام بگیرد
چقدر خوشبخت خواهم بود .. آیا واقعاً پدرمرا خواهم دید، وبا او از
حبس نجات می‌یابم؟ رب شر ینتج عنه خیر، اگر دشمنان وشایت نمیکردند
ومرا دراین ورطه نمی‌انداختند چطور بملاقات ونجات پدرم نایل وچگونه
بانقلاب سیاسی موفق میشدم..

قدری درسالون قدم زده وبساعت طلائی که روی میز بود نگاه میکرد
وباکمال بی‌صبری دقایق وثانیه هارا بانتظار پدرش میشمرد .

اگرچه سالها بدوری وفراق وی صبر کرده بود ولی این برهۀ قلیل از
آن مدت مدید درنظرش طویلتر میآمد ، وسکوت وسکونی که برین قصر
مستولی شده ووفرمان روائی داشت اورا بوهشت انداخته بود.

ناگاه صدای پا وحرکت کلید دقت اورا بطرف درجلب کرد .

درمخفی باز شده یاوریکه صورت خودرا بسته بود داخل شد وسلام
نظامی برامز داده بطرف دراشاره کرد.

رامز نگاه کرد، چشمش به پیرمردی افتاد که بی اندازه شکسته وفر
توت شده وموهای سرو ریشش از کثرت اهمال بهم مخلوط گشته.

با انتظار یکه رامز برای دیدن پدرش واطلاعی که برقدوم اوداشت
بواسطۀ تغییر هیئت وسفید شدن موها وتغیراتی کهاز طول احتجاب اشعۀ
شمس دررنك وروی وی حاصل شده بود مشار الیه را بجا نیاورد . اما



همینکه چشم پدر به پسر افتاد بی‌اختیار فریادزد «رامز !» وبطرف فرزند
خود دوید، دستهایش را بگردن اوانداخته شروع کرد به بوسیدن درحالیکه
از شدت فرح وسرور گریه میکرد .

رامز هم نتوانست خودرا از گریه نگاه بدارد، دست پدر شرابوسید
ودرهیئت وقیافۀ او نگاه کرده وگفت :

ــ پدر جان، لازم است خدا را از وقوع درین اسیری شکر کنم ،
زیراکه اگر باین ورطه نیفتاده بودم بملاقات ونجات تو موفق نمیشدم ...

سعید بك کلامشراقطع کرده گفت :

ــ فضل این کار برضای امیر المومنین ومراحم شاهانه راجع است ،
اگر لطف سلطان نبود برآمدن وحبس توهم فایدۀ مترتب نمیشد. این یاور
بمن ابلاغ کرد که ذات ملوکانه بخروج ما از اینجا اجازه داده وترا به پارۀ
امور خاصه مأمور فرموده اند، شکر نعمت اعلیحضرت همایونی را کرده
والآن منتظر اشارۀ او هستم که تکلیف مارا معین کند .

یاور مزبور بستۀ از زیربغلش بیرون آورده بآنها داد. باز کرده دیدند
دو توب استانبولینای رسمیست که یاور هامیپوشند.

رامز یکی را پوشیده ودرآینه نگاه کرد دید هیئت نظامی پیدا کرده است.

سپس یاور مشار الیه ورقۀ کارت مانندی بیرون آورده برامز داد
وگفت: من شمارا از در سری یلدز بیرون می برم، فوراً به کار راه‌آهن
رفته واین کارت را برئیس ارائه میدهید شمارا مجاناً به ترنیکه بسلانیك
میرود سوار خواهد کرد. ونگاهی بطرف پدر رامز نموده اشاره کرد که
چرا نمیپوشی؟ سعید بك گفت:

ــ من امشب نمیتوانم بروم، و لازم است قبل ازخروج از یلدز
هیئت خودرا اصلاح کنم.

رامز از این عذر غیر موجه استغراب کرده وخیال اعتراض داشت
پدرش گفت :

— عزیزم، من شبرا اینجا میمانم وبا ترن صبح حرکت میکنم. مگردر صحت عفو ملوکانه شکی داری؟

— ابداً .

— با این هیئت مضحك نمیتوان وارد کوچه وبازارشد، سالها دراینجا کذرانیده ام یك شب دیکر هم میمانم در سلانیك بتو میرسم.

رامز از اصرار پدرش باقامت متاسف شده، باخود کفت البته امتناع او جهتی دارد، ناچاربا رضای وی موافقت کرد.

یاور پیش افتاده بآنها اشاره نمود که برازش بیایند، و راه خودرا از طرف قصر مالطه قرار داده بسعید بك کفت شبرا در اینجا بکذراند ، وبه مستحفظین قصر هم باشاراتی که بین خودشان معهود بود رساند که از او پذیرائی کنند. ورامز را ازیك کوره راهی بین اشجار برده درکوچکی را با کلیدی که باخود داشت باز کرد وکفت : « این خیابان را کرفته همه جا مستقیم میروی واکرکزمه وقراولی متعرض توشد بکو: «ذات شاهانه» واین اولین جملهٔ بود کهیاور مزبور ازبدو ورود بسالون بارامز تکلم کرد.

رامز صدای اورا خیلی شبیه بصدای عبدالحمید دید ، ولی اهمیتی نداده خارج شد .

## فصل پنجاه و ششم

### فلسفهٔ ماکیافیلی

سیاست عبدالحمید چنین اقتضا کرده بود که احدی از ماموریت رامز مستحضر نشود، ورفتن مشارالیه مخفی بماند حتی از مستحفظین . این بود



که لباس یکی از یاورها را پوشید ومتنکراً بارامز آمده ویرا ازیلدز خارج کرد، وحکمت این اقدام رادرك نمیکند مکر کسی که بسیاست و خیالات اومسبوق باشد.

بعد از انجام مقصود بقصر مراجعت نموده و یاوریرا که لباسشرا پوشیده ودر یکی از اطاقها حبس کرده بود بمرکز خود فرستاد.

عبدالحمید داخل قصر شد درحالیکه تمام خدام و اجزا مستغرق خواب بودند، لباس راحت خودرا پوشیده رفت بطرف اطاق مطالعه ، دستهٔ بنفشهٔ روی میزدید که باغبان باشی چون میدانست سلطان عطر این کل را خیلی دوست میدارد عصرها دسته میبست می آورد .

دستهٔ کل را برداشته بوئید وخودرا روی کاناپه انداخته سیگارنی آتش زد وچشمهایشرا بسقف اطاق دوخته به تساعد حلقات دود توجه داشت وافکارش بطرف رامز ونتیجهٔ این اقدامیکه کرده است منصرف بود، وبا خود میکفت: «این جوان البته وثوق واعتماد مرا نسبت بخود یقین کرد ، ومحض مزید اطمینان وی بصدق اظهارات و حسن نیت من پدرش راهم مرخص کردم ... زیرا که بربقای اودرحبس فایدهٔ مترتب نمیشد وجداً مصمم برانکار بود وقتل یکنفرهم اینقدر ها نایرهٔ غضبرا تسکین نمیداد ، کذشته از اینکه محبوبه اش شیرین اینجاست ، وقتیکه فهمید نامزدش پیش ما رهن است مسلماً در راه انجام امر ووفای بوعدهٔ خود جد وجهد کامل خواهد کرد. چهبطوریکه صائب میکفت درحب مشار الیها مستهلك است ...

حتم دارم که این دفعه حیلهٔ من بر مؤسسین این کمیته اثر میکند، وقتیکه دیدند یکی ازاعضای آنها را بعد ازدستکیری باین ملاطفت رها کردم برصدق نیت وموافقت من دراصلاح یقین خواهند کرد وعدهٔ از رؤسای خودرا برای مخابره ومذاکره میفرستند ، بمحض اینکه آمدند تمامشان را بقتل رسانده سختیٔ مرك را بآنها خواهم چشانید، ناچار سایر رفقاشان

هم ترسیده ومتفرق میشوند واین کمیته هم مثل سایر کمیته‌های سابقه منحل ومعدوم خواهد شد.»

بعد دیوانه وار از روی کاناپه بلند شد ودر حالیکه شرارهٔ غضب از چشمهایش می بارید کفت: «هیچوقت مکر شما جهال مغرور بمکر ودهاء من نخواهد رسید... عنقریب تمامتان طعمهٔ ماهی های بوسفور خواهید شد — من لاینقطع میکشم وغرق میکنم وازسفك وقتل دست بردارنیستم تا دنیا را از معارضین خود خالی کنم... من پیرو عقیدهٔ ماکیافیلی هستم... آفرین بر متانت رأی توای فیلسوف عظیم... آری شخص بزرك نمیتواند استقلال واقتدارش را حفظ کند واز شر رقباء ومعاندین خود ایمن بماند مکر اینکه درمعاملهٔ باآنها چشم بپوشد از آن چیزیکه حمقا شرف و امانت ووفا میکویند... وهیچ بحثی براو وارد نیست اکر در راه حفظ دولت ومملکت خود از این فضایل موهومه صرف نظر کرده از راه سیاست وتدبیر، که جهال غدر وخیانت اسم میگذارند، پیش بیاید ... خیانت این نیست که انسان دشمن خودرا بحیله بدام آورده بقتل برساند. این سیاست وپلتیك است.. آری میکشم... وهرکسرا که دربارهٔ اوفی‌الجمله سوءظنی حاصل کنم فوراً بقتل میرسانم — این است سیاست رجال عظام... سران بزرك وقائدین مشهور برای تاسیس دول ووصول بمقاصد عالیه از همین راه رفتند تا بمقصود رسیدند . آیا ابو مسلم خراسانی برای تاسیس دولت بنی عباس غیراز این کرد ؟.. مکر دستور العمل امام ابراهیم عباسی جزاین بود ؟.. آیا عبدالحمید ملوم است اکر بخطهٔ ان امام مشی نموده و به بزر کترین فلاسفه وعقلا اقتدا کند؟..»

طوری این کلمات را میکفت مثل اینکه مخاطبی درمقابل دارد، ودر پایان نطق خود دستهٔ بنفشه را برداشته رفت که برحسب عادت جاریه در کوشهٔ یکی از اطاقهای قصر، روی کاناپه یا سندلی، چرتی بزند که کسی محل خواب اورا نداند؟



صبح زود باشکاتب را احضار نموده امر کرد رامزن راهم از قصر مالطه بیاورند. همینکه برکشته کفتند مشارالیه درقصر نیست سخت برآشفته کفت :

— چطور؟! دیشب مکر آنجا نبود؟

— چرا ، لکن میکویند یکنفر از یاورهای مابین آخر شب آمد اورا برد.

— عجب! محبوس راچطور میگذارند باین بهانه ازحبس فرار کنند...

من دیکر نمیتوانم باحدی از این احمقهای خائن اعتماد کنم...

این عباراترا باهنك غضب تکرار میکرد، وباشکاتب هم درمقابلش ایستاده جرأت تکلم نداشت. پس از چند دقیقه قدری غضب خودرا تسکین داده وبه باشکاتب کفت:

— چه‌باید کرد؟ لازم است که من همهٔ کارهارا شخصاً مراقبت نمایم، حتی محافظت محبوسین ! این شخص فرار کرده است وعقب کردن اودر آستانه فائده ندارد ، چه بدیهی است بسلانیك رفته ، بهتر این است که فرار اورا مغتنم شمرده شاید باین وسیله مرکز اجتماع کمیتهٔ آنهارا کشف نمائیم ، الآن تلکرافی به‌ناظم بك بنویس مبنی براینکه : رامزن از دست‌ما فرار کرد ، اکر بسلانیك آمد درظاهر باوی محبت نموده محرمانه مراقب حرکات او بوده عقبش را داشته باشد بلکه بتواند مقر این کمیتهٔ فسادرا کشف نماید وهرکسرا آنجادید دستکیر کرده مغلولاً بآستانه بفرستد، ولدی الاقتضا از قتل وفتك چیزی فروکذار ننماید . واکر کمایلیق از عهدهٔ این خدمت برآمد برضای خاطر وجلب توجهات خاصه‌ما کسب استحقاق خواهد کرد .

باشکاتب صورت تلکراف را حضوراً نوشته بلحاظ اعلی رسانید ، وسلطان هم بعضی اصلاحات نموده امرکرد فوراً مخابره شود .

باشکاتب برای اجرای امر شاهانه تعظیمی کرده ورفت . عبدالحمید

تنها ماند، خودش از حسن سیاست ومهارت خود تعجب نموده گفت :
«آری، باید امور خودرا خودم شخصاً اداره کنم ، چه این متملقین فرضاً
که اخلاصشان هم حقیقی وصحیح باشد قلیل‌التدبیر هستند . اگر تقدیر
باتدبیر من موافقت کند کار این کمیته تمام است ، وعنقریب بآنهامیفهمانم که
عبدالحمید کیست . »

چند قدمی در اطاق راه رفته بعد یکمرتبه بخیال شیرین ومامورین
قادین ج. افتاد، ونظر بعقیدهٔ که بمهارت مشارالیها داشت بحصول نتیجه
وانجام مقصود امید وار بود .

عبدالحمید بقیهٔ روز را بمطالعهٔ راپرتهای جواسیس خودکه در اطراف
مملکت منتشرند گذرانیده همینکه پاسی از شب گذشت مثل شب پیش
بلباس نظامی ملبس شده پدر رامز راهم از یلدز خارج کرد .

## فصل پنجاه وهفتم

### سلانیك

رامز را دیدیم که از درسری یلدز خارج شد درحالیکه خودش هنوز
باور نمیکرد نجات یافته است . یکنفرقراول که درچند قدمی درایستاده
بود همینکه سیاهی اورا دید فریاد زد : «کلن کیم» رامز اسم اعظم
«ذات شاهانه» را گفت وگذشت .

وصول رامز به‌گار راه آهن بواسطهٔ بعدمکان طول‌کشید واول طلوع
فجر بآنجارسید که قطار هم درشرف حرکت بود . کارتی که باخود داشت
بناظم گار داده مشارالیه اورا باحترام دریکی ازاطاقهای درجهٔ اول جاداد.



وقتیکه رامز درکالسکه بخار نشست وزنك حرکت را زدند نجات
خودرا یقین کرد ، وقبل از هرکار خودرا بملاقات محبوبهٔ عزیز امید
واری میداد ؛ زیرا که اظهارات طهماز را راجع بفرار شیرین باورنمیکرد
وباخود میگفت : فرضاً هم‌که رفتن آن یار جانی بمناستیر یانقطهٔ دیگر محقق
باشد بآنجاخواهم رفت .

سپس غرائب مدهشهٔ که دیشب در یلدز دیده بود بخاطر گذرانده
قدری دراین مهم سیاسی‌که ماموریت انجام آنرابعهده گرفته‌است‌فکرکرد،
وابداً در صدق عنوانات وحسن نیت عبدالحمید شکی نداشت ؛ چه تصور
می‌نمود: اگر سلطان در اظهارات خود صادق نبود مراکه اسیر دست
وگرفتارش بودم رها نمیکرد وپدرم را که سالها در حبس بود بیك تقاضا
مرخص نمیفرمود. ویقین قطعی داشت‌که این دفعه قلباً مایل باصلاح است،
غیر از اینکه از اصرار پدرش در توقف، بعد از سالیان درازیکه در اعماق
سجن گذرانده است، تعجب داشت.

بیشتر راه را مستغرق این خیالات بود وخودرا بدیدن مناظر طبیعی
وتپه‌ها وجلگه‌ها وقصبه وقرائی که ترن بسرعت باد از آنها میگذشت
مشغول کرده نزدیك ظهر بسلانیك رسید، وچون احمال واثقالی باخود
نداشت بسهولت پیاده شد .

از گارکه بیرون آمد دست در جیب کرد دستمال خودرا بیرون
بیاورد ورقهٔ بدستش آمد ، بازکرده دیدبخط پدرش شبیه است ، مینویسد:
« از مراقبت ناظم‌بك وجواسیس اوحذر داشته باش،که بواسطهٔ توبمقر
کمیته پی‌نبرند، تامن برسم. »

از دیدن این ورقه تعجب کرد ومتحیر بود که مقصود پدرش ازین
احتیاط چیست ، وچگونه وکی این را نوشته ودرجیب او انداخته است!
اگر چه این تذکره رامزرا بملاحظهٔ از ناظم بك وادار نمود لکن
ابداً سوءظنی دربارهٔ سلطان حاصل نکرد.

پس ازورود سلانیك اول کاریکه باقدام آن مصمم شد این بود که بسراغ
شیرین برود، هرقدر بمنزل محبوبه نزدیك میشد ضربان قلبش سریعتر شده
تصور میکرد آلان شیرین را ملاقات میکند وبشرف زیارت آن طلعت
زیبا نایل میشود .

خدا میداند چه براو گذشت وقتیکه بمحل مقصود رسید ودر سرای
را مقفل دید . همسایه‌ها شرح گمشدن شیرین ورفتن توحیده برای تجسس
به مناستیر ومسافرت طهماز را بآستانه بیان کرده بیشتر بر یاس وحیرت
جوان بیچاره افزودند .

دنیا در نظر رامز تاریك شده خواست فوراً درپی گم شده خود
بمناستیر برود ، لکن بعد متذکر شدکه امشب موعد انعقاد کمیته است،
ونظر باهمیت ماموریت خود حضور جلسه را برمسافرت مقدم داشت.

بالاخره سد جوع وراحت را در یکی از هتل های کنار بولوارد
نزول کرد . چیزی نگذشت فرستادهٔ ناظم بك آمد که: حضرت کاندان
شایق ملاقات شماهستند . ناچار دعوتشرا اجابت نمود .

ناظم بك اورا باحترام‌فوق‌العاده پذیرفته وبحصول رضای ذات شاهانه
تبریك گفت، واظهار داشت که هرخدمت ومطلبی داشته باشید باکمال‌امتنان
در اجرای آن حاضرم.

رامز از این حسن توجه ومحبت تشکر نمود — اگر توصیهٔ پدرش
نبود مسلماً اظهارات اورا باور میکرد . وبعذر اینکه قدری خسته ومحتاج
براحت است مرخصی خواست . ناظم بك اصرار داشت که رامزرا
در منزل خودنگاه بدارد . لکن هرطور بودعذر خواسته بهتل برگشت ،
ومتوقع بود که جواسیس اورا تعاقب کنند ولی هرقدرپشت سرخودنگاه
کرد کسیرا ندید.

بقیه روزرا درهتل راحت کرده اول شب بقهوهٔ که عادتاً بعضی از
اعضاء کمیته، محض اینکه یکدیگررا دیده واز محل اجتماع وکیفیت وصول
بانجا مسبوق نمایند، آمد وشد داشتند رفت .



## فصل پنجاه وهشتم

### رگلمان کمیتهٔ اتحاد وترقی

جمعیت اتحاد وترقی درسلانیك دارای یك لجنهٔ اداریست مرکب از
۱۲ عضو، وبریاست یك رئیسی ، که باصطلاح خودشان « مرخص »
میگویند ، اداره میشود .

این ۱۲ نفر یکدیگر را میشناسند و باهم ارتباط تامه دارند ، لکن
سایر اشخاصیکه درسلك این جمعیت منسلك میشوند نمیتوانند بحال اعضای
لجنهٔ اداری ، غیر از همان عضویکه واسطهٔ دخول آنهابوده است، معرفت
شخصیه حاصل کنند ، باین ترتیب که :

هریك از اعضاء لجنهٔ اداری اگر در یکی ازجوانان عثمانی میلی‌بحریت
وحب‌اصلاح به‌بیند وبرحالش بصیرت واطلاع داشته باشد بوسیلهٔ باو نزدیك
شده متدرجاً خاطرش‌را ازوجود حزب آزادیخواه اصلاح طلبی‌مستحضر
میکند ، چنانچه طرف مایل بعضویت شد واصرار ودرخواست کرد باو
وعده میدهد که تقاضای وی را بجمعیت عرضه بدارد ؛ بعد بالجنهٔ اداری
در این باب مذاکره میکنند ، اگر قبول شد اسمشرا در دفتر کمیته
ثبت کرده نمرهٔ باومیدهند ودریك جلسهٔ سریهٔ دعوتش میکنند ، اعضای
لجنه تمام متنکراً بالباس مخصوصی داخل شده اورا بانجیل یاقران قسم
میدهند .

همینطور این عضو جدید هم اگر کسیرا قابل عضویت ودخول در
جمعیت به بیند بواسطهٔ همان عضویکه اورا داخل کرده است مذاکره کرده
در صورت قبول بترتیب مزبوره به جلسهٔ سریه دعوت شده وقسم
میخورد . بنابرین طالب جدید دو نفررا بیشتر نمیشناسد : یکی آن کسیکه

هادی اوشده ودیگری آنرا که خودش هدایت کرده است . واین نظام
وترتیب درعلاقهٔ بین لجنهٔ مرکزی وتمام شعبات وفروعیکه در اطراف دارد
مرعی وملحوظ است .

کمیتهٔ اتحادوترقی در غالب ایالات دارای شعب است وشعب مزبوره نیزدر
ولایات فروع دارند، وهر فرعی را «قول» میگویند. ولجنهٔ اداری هرشعبه
وقولی مثل لجنهٔ مرکزی مرکب است از یك « مرخص » و ۱۲ نفر
اعضا ؛ ومؤسسین اصلی شعبه‌ها از اعضای لجنه مرکزی هستند ، چه
هریك ازاعضای دو ازده گانه که در خود استعداد تاسیس شعبهٔ در یکی
از ایالات به بیند بلجنهٔ مرکزی پیشنهاد کرده پس از تصویب بمحل
مقصود میرود ودرآنجا بااشخاصیکه بحریت ضمیر و آزادیخواهی آنها
وثوق واعتماد دارد ملاقات نموده لجنهٔ تشکیل میدهد وبآنها میگوید که این
شعبهٔ از لجنهٔ مرکزیست ، لکن اسامی اعضای لجنهٔ مرکزی را
ماذون نیست بآنها ابراز کند ، لذا این لجنه هم از اعضای لجنهٔ مرکزی
غیر از همین عضویکه شعبه را تاسیس کرده است کسیرا نمیشناسند ،
وهمچنین در انشاء فروع ( قولات ) یکی از اعضای لجنهٔ ایالتی انشاء فرعی
را بعهده گرفته وبیکی از ولایات رفته لجنهٔ ازاشخاص موثق ممتحن تشکیل
میدهد ، وفرع مزبور هم از اعضای لجنهٔ ایالتی کسیرا نمیشناسد مگر
همین عضویکه مؤسس است .

جمعیت از برای نشر آراء خود صحف واوراق مخصوص دارد که
مرتباً طبع وبین شعب وفروعشان نشر میکنند .

رامز از اعضای لجنهٔ مرکزی سلانیك است ، وقتیکه وارد قهوه‌شد
با بعضی اعضا ملاقات کرده ازمحل اجتماع وطریقهٔ وصول بانجا مستحضر
گردید .

قبل ازاینکه بمحل معهود برود بدرشرا متذکر شد که شاید امشب
برسد، احتیاطاً بهمسایه های منزل طهماز سفارش کرد که: اگر شخصی



باین هیئت آمد بمحلهٔ فلان ونقطهٔ فلان بیاید، وهرقدر دربین‌راه اطراف
خود نگاه کرد کسیرا ندید گذشته از اینکه یقین داشت محل‌اجتماع جائیست
که جواسیس، هر قدر هم سعی بکنند، پی نخواهند برد .

رامز ساعت ۱۲ یعنی نیمهٔ شب از هتل بیرون آمد، از یك خیابانی‌که
منتهی میشد بکوچه های متعدد عبور کرده درمنزلی را بعلامت مخصوص
کوبید فوراً باز شد، داخل منزل شده واز یك درسری که‌بکوچهٔ دیگری
باز میشود بیرون رفت وبدربان سفارش کرد که‌اگر پدرش آمد بمحل
اجتماع دلالتش نموده وکلمهٔ سر دخول را با وبگوید .

سپس داخل زقاقی شده ومدتی در راه های مبهم مشی کرد تا رسید
بیکی از محافل ماسونی که‌امشب برای جلسهٔ لجنه مخصوص شده و رجال
کمیته درجهات مختلفه با اسلحه واستعداد متفرق ومخفی بودند.

همینکه رامز بمحل مقصود رسید، وباطراف نظرانداخته یقین کرد که
کوچه از جواسیس وعابرین خالیست ، بعلامت مخصوص دستی بدر زده
فوراً باز ووارد یك دهلیز تاریکی شد که چراغ کوچکی در زاویهٔ مقابل
نصب کرده اند و تمام نورآن بواسطهٔ عدسی مقعری که دارد بطرف در
متوجه‌است، محض اینکه درحین دخول طوری بصورت شخص وارد
بیفتد که دیگران وی را در روشنائی خوب به بینند واودر تاریکی کسی
را نبیند .

درطرفین راه رو رجال مسلح بالباسهای سیاه وصورتهای بسته که
غیر از چشمشان چیزی مرئی نیست صف کشیده بودند.

همینکه رامز داخل شد شمشیرهای خودرا روی سر او بلندنمودند،
اشارهٔ مخصوصی کرد وگذشت ، واز دهلیز وگالری عبورنموده داخل
اطاقی شد، شنل سیاهی که تمام بدن رامی بوشاند وباشلق مخصوصی دارد
که درموقع لزوم سر وصورت راهم مستور میکنند برداشته روی لباسهای
خود بوشید وبدلالت یکنفر از مستحفظین بطرف سالون جلوس رفت.

## فصل پنجاه ونهم

### جلسه

وقتیکه رامز داخل سالون شد مرخص، یعنی رئیس، زنك افتتاح جلسه را میزد.

محل اجتماع سالون مربعی بود که در صدر آن صندلی رئیس را گذاشته بالای سر رئیس عکس مدحت پاشای ابوالاحرار را در پارچهٔ سیاه گرفته نصب کرده در اطراف اعضا دایره وار روی سندلی های خود نشسته بودند ودر وسط سالون انجیل وقران ورولوری روی میزدیده میشد.

رامز سرجای خود نشسته با امیر آلای حسن رضا بك ، قائم مقام فائق بك ارکان حرب، بکباشی فتحی بك، بکباشی حقی بك ارکان حرب ، محامی رفیق بك، طلعت بك، بکباشی انور بك، قائم مقام ارکان حرب جمال بك، رحمی بك وسایرین تعارفی کرد.

رئیس اعلام رسمیت جلسه را زنك زده و گفت :

— جلسه را افتتاح میکنم باسم خدا وذکر مدحت پاشا شهید حریت.

تمام اعضا محض احترام قیام نمودند وپس از اجرای مراسم افتتاح وقرائت خلاصهٔ مذاکرات جلسهٔ قبل رئیس عنوان کرد:

— ایها الاخوان، چون برادر محترم رامز، بایك بشارت و ماموریت مخصوصی، کهامید است انشاءالله خیر باشد، ازیلدز رسیده لازم‌است بدواً باظهارات اوگوش بدهیم.



رامز برخاسته وگفت:

— خاطر آقایان مسبوق است که چند روز قبل غفلةً بخانه ام ریخته مرا دستگیر ودر سرایه توقیف کرده سپس تحت الحفظ به یلدز بردند. وشاید هم از حیات من قطع امید کرده بودید، چه هرکس بیلدز رفت مثل این است که بجهنم رفته باشد .

حضار تبسمی کردند ورئیس گفت:

— تمام را مسبوق ومستحضریم وروزبروز اخبار تو بواسطهٔ یکی از برادران غیور بمامیرسید.

رامز بطور تعجب گفت :

— من احدیرا دریلدز ندیدم، زیرا که تمام مدت اقامت آنجا دریك اطاق منفردی محبوس واز ملاقات با کسی ممنوع بودم.

— آری، برادر شجاع ماراپرت حال و صدمات وارادهٔ بر ترا داده ونوشته بود که درقصر مالطه محبوس بودی!

استغراب رامز زیاد ترشد .

— صحیح‌است درقصرمالطه محبوس‌بودم، وعلم‌الله که‌چه برمن گذشت، همینقدر شرف دارم بقسمی که در حفظ اسرار مقدسهٔ جمعیت خورده بودم پایداری نمودم: شخص سلطان وسایر رجال مابین هرقدر بمن وعده ووعید واخافه و تهدید کردند که اسامیٔ اعضای عاملهٔ کمیته را بروزبدهم زیر بار نرفتم، ودر هردقیقه منتظر مرك و مترصد انواع عذاب بودم ، تا اینکه من‌حیث لایحتسب باب‌فرجی برویم باز شد که تابحال برای احدی از احرار چنین موفقیتی حاصل نشده است . چه متضمن وصول بمقصود وحفظ دماء است.

اعضا برای شنیدن این خبر مسرت اثرگردن کشیدند.

رئیس پرسید:

— این باب فرج کدام است، ماکمال میل را بمسالمت وحفظ دماء

داریم، وخودت هم میدانیکه مسلك وخطهٔ جمعیت ما نیل مشروطیت واعادهٔ قانون اساسی ونجات دولت از خطر اضمحلال است حتی الامکان از راه مسالمت.

— منهم بواسطهٔ علم بمراتب مزبوره این حسن تصادف را باب فرج تصور میکنم.

انور بك اجازهٔ نطق گرفته وگفت:

— من اصلاح را بدون کشیدن شمشیر وسفك دماء نمیدانم..

رئیس کلامشرا قطع کرده گفت:

— انور بك تندرو، میدانم توشخص نظامی ومرد جنك هستی، لکن هیچ چیز پیش قدرت کاملهٔ آلهی مستحیل نیست، بگذار به بینیم مقصود رامز چیست.

انور بك سرجای خود نشست وزیرلب میگفت «آری هیچ چیز پیش قدرت کامله اش مستحیل نیست ـ بسیارخوب، رامز بیار به بینیم چه داری.

رامز گفت:

— شما صاحب شمشیر ومرد جنك هستید قتل وخون ریزی پیشتان آسان است؛ لکن من اهل نطق وقلمم نیل مقصودرا بطریق مسالمت چندان محال نمیدانم.

## فصل شصتم

### قصهٔ رامز

رامز پس از شرح ملاقات سلطان در مابین و قصه قصر جیت وکیفیت اظهار ندامت وگریه عبدالحمید و مأموریت خود برای مخابرهٔ



اعضای کمیته وخواهش ارسال هیئت منتخبه ووضع بیرون آمدن از یلدز گفت:

— خود این مسئله صدق نیت سلطان را تأکید میکند کهمرا، بعد از اینکه درقبضه اقتدارش اسیر بودم، محرمانه بدون اطلاع و اطمینان باحدی ازمحارم وخواص خودمرخص نموده خودش نفسه دریلدزرا برویم باز کرد، وبمجرد اظهار پدر مراهم از حبس بیرون آورد، همه میدانید کهما از حیات اومایوس بودیم ...

تمام حضار از نجات سعید بك تعجب کردند.

رئیس کلام رامز را قطع نموده پرسید:

— پدرت هم باتو آمد! کو؟!

— دیشب هرقدراصرار کردم بامن نیامد، بنابود باترن امروز حرکت کند. آیا این معامله را دلیل برصدق نیت وادعای عبدالحمید بخطاهای خود وحب اصلاح واسترضای خاطر احرار نمیدانید؟

تمام اعضا سراپا گوش واز شنیدن این قصه مستغرق حیرت بودند.

رئیس آنهارا مخاطب داشته گفت:

— شما قانون این کمیته رامیدانید، وبرهیچیك از شماها پوشیده نیست که غرض اصلی ومقصد عمدهٔ مامطالبهٔ مشروطیت واعادهٔ قانون اساسی است حتی الامکان بارعایت مسالمت وحفظ دماء. بنابرین میشود درخواست عبدالحمید را که متضمن حصول مقصود است رد کنیم؟

انور بك باحرارت وهیجان فوق العاده برخاسته وگفت:

— آقایان گرام، پیشنهاد عبدالحمید وحفظ دماء بسیار نیکوست، ونیل مشروطیت بدون خونریزی نعمتی است که نظیرندارد؛ لکن مخالف نوامیس طبیعیه وراهیست کهملل عالم از اقدم ازمنهٔ تاریخیه بان مشی کرده اند. تابحال هیچ شنیده اید: ملتی بدون مجاهدت بآزادی وقلب حکومت استبدادی نایل شود؟

لایسلم الشرف الرفیع من الاذی   حتی یراق علی جوانبه الدم

من نمیگویم حصـول این سـعادت بدون خونریزی محال است، ماهم حتی‌الامکان مایل و ساعی هسـتیم؛ لکن می‌بینم اگر محال نباشد طول مدت‌لازم دارد .

ما این دفعه جمعیت خودرا عسکریه قرارداده‌ایم واکثر اعضا ازضباط ممتحن شجاعی هستند کهقدر آزادی و حریت را میدانند، بنابراین لازم است که هرچه زودتر دست بکار بزنیم، صبروتحمل هم حدی دارد...

این است رأی من و پیشنهاد این ظالم طاغی را هم حیـله ودسیسـهٔ جدیدی تصور میکنم .

رئیس روکرد بانور بك وگفت :

— آفرین بر بسالت وغیرت تو ، جمعیتی که امثال شماها درآن هستند بخواست خدا فائز وغالب است ؛ لکن موضوع بحث ما پیشنهادیست که سلطان بماعرضه داشته وتا حدی موافق مقصـود وخطهٔ جمعیت ماست ، آیا میگوئی علی‌العمیا وبدون شور ردکنیم ؟

قائم مقام فائق بك برخاسته وگفت :

— دراینکه‌قانون‌جمعیت‌ما اجازه‌بردراین پیشنهادنمیدهد محل‌حرف‌وانکار نیست ، ولی تجارب سابقه تائید میکند که باین روباه محیل نمیشود اطمینان کرد واقوالش ابداً قابل وثوق واعتماد نیست . چقدر بامثال این وعود در مقام استرضای خاطر احرار برآمد و بعـد خلاف عهد وخیانت کرد ؟ ندیدید با کمیتهٔ پاریس چه کرد ؟ ! قصهٔ مراد داغسـتانی مگر فراموشتان شد ؟ ! از روز جلوس بسلطنت غیر از خلاف عهد و غدر ومکر چیزی از این شخص دیده نشـده است . آیا قبل از جلوس خود بمدحت پاشا وعدهٔ اعلان کنستیتوسـیون وحفظ اصول مقدسـهٔ مشروطیت‌را نکرد ؟ دیدید چه برسر آن مرد بزرك آورد واز پای ننشست تا پارلمان وقانون



اسـاسی را منفصـل و توقیف نموده از قتـل ونفی وتفرقهٔ احرار چیزی فروگذار نکرد !

این‌شخص درسیاست خود پیروفلسفهٔ ماکیافیلیٔ ایتالیائیست‌که ارتکاب هرگونه قتـل وفتك وغدر را در راه مصلحت و حفظ مرکز وپیشرفت مقصود بدون ملاحظهٔ شرف ووفای بعهد لازم میداند . وغیر از کتب ووسائل اوچیزی نمیخواند . یکی از مزایای عبدالحمید ، میدانید ، اقتدار غریبی است که دراخفای عواطف خود و تظاهر بغیر واقع دارد وطرف را،هرقدر رند وزیرك باشد، دریك مجلس فریفته ومجذوب میکند !

اگر درخواست مخـابرهٔ کتبی کرده‌بود میتوانسـتیم . قبـول کنیم ، لکن برفتن یلدز ، مدفن احرار ، هیچ عقـل سـلیم بلکه هیچ مجنونی موافقت نخواهد کرد. وبعقیدهٔ من: ما امروز دریك خطر شدیدی‌هستیم که بمراتب ازمخاطرات سابقه بدتراست .

رامز برخاسته وگفت :

— سوء ظن شما بموقع است ، منهم بدواً مدتی بین شك ویقین مردد بودم ، ولی دیدم دربینی که عبدالحمید حرف میزد حالتش منقلب شد ومثل طفـلی که مرتکب تقصیری شده باشـد سرشك ندامت و اسف میبارید . لکن مکاتبه فایدهٔ ندارد ، چه او میخواهد رجال مابین ازاین مخابره بوئی نبرند زیرا که ازحیات خود خائف است. خاصه وقتیکه بفهمند میخواهد نفوذ آنهارا گرفته بدست دشمنانشان بدهد . باری اگر پدرم زود برسد تجربه واطلاعاتش بیشتراست .

رئیس گفت :

— پس این‌مسئله‌را عجالةً برای‌مطالعه وتأمل قدری بتأخیر میاندازیم واگر صلاح میـدانید یك جلسهٔ عمومی که‌غیر ازاعضای لجنه سایراخوان هم حاضر باشند تشکیل میدهیم ؟

همه موافقت کردند .

رئیس رورا برامز کرده گفت :

— بحث دراین موضوع مارا ازپرسش حال والدت مشغول کرد.. واقعاً سعید بك را در یلدز ملاقات نمودی ؟ !

— آری ، امشب یافردا اینجا خواهد بود .

حقی بك ازروی وجد وشعف پرسید :

— سعید بك رفیق مدحت پاشا زنده است ؟



# فصل شصت و یکم

## مدحت و سعید

رئیس گفت :

— « خدای را بر بقا و نجات او شکر میکنم . البتة اغلب شماها اجمالاً شرح حال این مرد سعادتمند را میدانید ، لاکن چون ممکن است بعضی باقتضای کمی سن تاریخ حیات اورا کاملاً مسبوق نباشند تذکارش خالی از فایده واهمیت نیست :

علقه وارتباط سعید بك از سایر احرار بهپدر فقید واستاد شهید ما مدحت پاشا بیشتر بود ، عشق غریبی بان مرد بزرك پیدا کرده ودر اغلب مصائب وبدبختی های آن مرحوم شرکت داشت . حتی اخیراً که سر سلسلهٔ آزادیخواهان را بطائف نفی کردند ازمرافقت او پای نکشید ، وبرای من صدمات واردهٔ برمدحت پاشارا شرح میداد. منجمله میگفت درمقتلش حاضر بوده قتل آن فقید شهیدرا بدست ششنفر خائن رذل که دو نفر شان ضابط و بقیه ازافراد عسکر بودند بچشم دیدم : اول آن نا



جوان مردها اورا خفه کرده و بعد برای اثبات صدق خدمت خود سرشرا ازبدن جدانموده در جعبهٔ گذاشته باپست بهیلدز فرستادند .

سعید بك شرح این واقعهٔ جانگداز را میگفت واشك میریخت ، منهم با او در گریه مشارکت میکردم وشکی نیست که شماهم در مصیبت ابوالاحرار احساس حزن میکنید .

عبدالحمید مدحت پاشارا کشت ولی روح مقدس وتعلیمات عالیهٔ او زنده وفنا ناپذیر است ، تجارب آن مرد بزرك مارا بیدارکرده عدم اعتماد بمواعید عبدالحمید را بما آموخت .

ونیز سعید بك میگفت : « وقتیکه فقید شهید را برای محاکمه در قصر مالطه توقیف نموده بودند ، فرصت تنهائی خودرا درآنجا غنیمت شمرده وصیت نامهٔ باحرار نوشته در یکی از زوایای قصر مخفی کرده است که در موقع مناسبی برداشته به بعضی از مخصوصین خود بدهد ، لکن چون غفلةً اورا از آنجا خارج کردند وقت پیدانکرد که وصیت نامهرا بردارد ودر منفای طائف محل آنرا بمن نشانداده تاکیدکرد که هروقت بآن دست یافتم باحرار عثمانی برسانم . »

همینکه سعید بك از طائف برگشت ، بطوریکه میدانید، سراً شروع کرد به بث افکار مدحت پاشا وضمناً مترقب فرصت مناسبی بود برای بدست آوردن وصیت نامه ، لکن نتوانست داخل یلدز بشود مگر در ده سال قبل که تابحال منتظر مراجعت او هستیم ، ومن مژدهٔ نجات اورا بشارتی بقرب نجات ازظلم واستبداد میدانم .

تمام اعضا سراپا گوش بودند ، چه بیشتر این اخبار تابحال بگوششان نخوردهبود ، حتی رامزهم کاملاً ازاین تفاصیل مسبوق نبود .

بعد از تمام شدن نطق رئیس انور بك که از اول صحبت غرق تفکر بود ازرامز پرسید :

— آیا انتظار وصول سعید بك طول خواهد کشید ؟



مدحت پاشا

پیشوای آزادیخواهان عثمانی



انور بك



نیازی بك



رامز گفت :

— امید است که امشب یافردا برسد . شاید تاخیرش هم بواسطهٔ بدست آوردن وصیت نامه بوده است ؛ حالا میفهمم چرا اینقدر دراقامت اصرار داشت . وبجاهای لازمه هم سفارش کرده‌ام که اگر امشب آمد بمحل اجتماع دلالتش کنند .

— حال که آمدن سعید بك نزد بك و وصیت نامه مدحت پاشاهم بااوست بهتر این است که حکم خودرا در رد وقبول پیشنهاد عبدالحمید قدری بتأخیر بیندازیم تا وصیت‌نامهٔ پدر بزرك که بلا شك متضمن امور مهمه وحاوی تعلیمات مفیده‌است برسد .

دراین بین صدای دربلند شد و بعد ازلحظهٔ یکی ازمستحفظین داخل شده گفت :

— شخص غریبی که تا بحال اورا ندیده و نمیشناسیم میخواست وارد شود اجازه ندادیم ، اصرار دارد که رامز بك‌را به بیند.

رامز بیرون رفت وحضار باشتیاق تمام منتظر بودند، چیزی نگذشت که بدرشرا آورد .

رئیس باعضا اشاره‌کرد که‌برای احترام سعید بك برخیزند .

سعید بك بحضار تعارفی نموده وایستاد . رئیس محض مزید احترام اورا درصندلی که‌پهلوی نشیمنگاه خودش بود جاداد .

مهمان محترم نشست وهمه ساکت ومنتظر بودند که نطقی بکند ، لکن لحظهٔ سرشرا بزیرا نداخته صامت بود مثل اینکه مهابت مجلس اورا گرفته یا این مجمع ویرا باموور اسف انگیزی متذکر کرده‌است . نظرش بعکس مدحت‌پاشا، که‌بدیوار نصب بود افتاد ، نگاه طولانی درآن‌کرده وقطرات اشك ازچشمهایش جاریشد .

رئیس خواست خیالش‌را ازتذکارات حزن‌انگیز منصرف کند گفت :

— ما ازقدوم شما نهایت مسرت وسرور را داریم ، خصوصاً بعد از

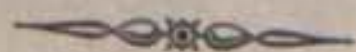
نجات برادر عزیز مان رامز از خطر قتل، وشکی نیست که قلب سلیم خودتان هم باحساسات صمیمانهٔ ما گواهی میدهد ، و مستبشر هستیم بقدم مصاحب قدیم و حامل پیغامات و وصیت نامهٔ پدر محبوب و پیشرو بزرك خود سزاوار نیست برآن فقید شهید تاسف بخوریم ، چه شخص شخیص او لازال زنده و فنا ناپذیراست و تمام توجهش بطرف ماست که بنائی را که شروع کرده است باتمام برسانیم واسم گرامیش ابدالدهر مخلد بماند .

هیچ میدانید که مدتیست در انتظار وصیت نامه هستیم ؟ آیا بدست آوردید ؟

سعید بك آهی کشید وگفت :

— آری همراه است و سالها از برای دست یافتن بآن دراعماق سجن ماندم، زیرا که اهل یلدز دربارهٔ من مشکوك شده مرا توقیف وحبس کردند ، تا اینکه دیشب من حیث لایحتسب وسیلهٔ نجات فراهم آمد ؛ ولی از آنجا که میل نداشتم بدون حصول مقصود ازیلدز بیرون بیایم، بطوریکه البته رامز بشما اطلاع داده است، شبرا درقصر مالطه مانده بوصیت نامه دست یافتم .

این بگفت وآستر پالتوی خود را شکافته اوراق تنا کی که خاك اطرا فشرا خورده بود بیرون آورده برئیس تقدیم کرد . و برای دیدن آن انظار متوجه وگرد نهادرازشد .



## فصل شصت و دوم

### وصایای مدحت

چشم رئیس که بخط مدحت پاشا افتاد بوسیده وگفت : این است خط استاد رحمةالله علیه که بسرعت نوشته‌شده . اول عنوانشرابه بنیم .

— آزادیرا باید بشمشیر گرفت —

انوربك نتوانست خود داری کند، فریاد زد :

— براوو ! براوو ! آری باید بشمشیر گرفت .

رئیس شروع کرد بقرائت :

« من عنقریب شهید راه حریت وفدای آزادی میشوم، از آنجا که
» یقین دارم باعدام من این روح تازهٔ که درنفوس عثمانیها شروع بانتشار
» گذاشته است فنا پذیرنیست و این اشعهٔ تابناك آزادی که درقلب جوانان
» ترك منعکس شده روز بروز موافق طبیعت عمران برسرعت انتشار
» وفروزندگی خود خواهد افزودوقتل و اعدام یکنفراز احرار یاده نفر
» یا صد نفر نمیتواند سدراه وموجب توقف آن بشود، این است که برای
» نوشتن سطور ذیل قلم برداشته و این روح مقدس را مخاطب کرده
» میگویم :

» باکمال اطمینان درمطالبهٔ حق خود ثابت بوده دست ازطلب ندارید
» که عنقریب بحصول شاهد مقصود نایل خواهید شد ، چه‌نیل کنسیتو
» سیون وآزادی حتمی وحق مشروع ملت است .

» و لازم میدانم شمارا بامور مهمهٔ که به تجربه فهمیده ام ارشاد



» کنم — و اگر قبلاً منتقل شده بودم امروز این ظالمین نمیتوانستند
» دست برمن پیدا کنند و مشروطیت و آزادی که بخون جگر تحصیل
» شده‌بود برایگان از دست نمیرفت ، لکن بدبختانه نظر بحسن ظنی که در
» وجود من غلبه داشت بنا فقین اعتماد نموده باآنها مدا را کردم وتمام
» کوشش و زحماتم بواسطهٔ این وثوق و اعتماد بیجاهدر رفت .

» چون وقت برتطویل مساعدت نمیکند، ومرا برای حضوردرمقابل
» این‌محکمهٔ ظالمه احضار نموده‌اند وچیزی نمیگذردکه حکم براعدام یانفی من
» صادر خواهند کرد، مجبورم وصایای خود را باختصار بنویسم.

» ۱ — : بملت خود بفهمانید که علت العلل وسبب اصلی تمام بدبختی
» های شماجهل است . ومراد من ازجهل تعلیمات را بچه ازقبیل : صرف
» ونحو ، جغرافی ، حساب ، تاریخ و هندسه نیست ، بلکه قصدم تربیت
» جوانهاست بحریت شخصیه و استقلال فکر و انتشار روح آزادی
» و وطن پرستی در نفوس آنها از طفولیت که وقتی بحد رشد میرسند
» قدر وطن ومعنی آزادیرا بفهمند .

» وصول باین مقصود مهم متوقف است به تربیت نسوان ، چه اگر
» زن عالمه باشد در تهذیب اخلاق وتربیت‌اطفال خود همت گماشته آنهارا
» از کوچکی بمبادیٔ عالیه و اخلاق صحیحه بار میآورد .

» اولین وصایای من سعی در بیداری عامهٔ ملت و نشر روح حریت
» در بین آنهاست . هرگاه عشری از اعشار این ملت عالم بودند هرگز
» بحماقت سکوت خود انفصال مجلس مبعوثان وتوقیف قانون‌اساسی وقتل
» احرار را تصویب نمیکردند .

» حیات من برسراین جهل میرود شما ازآن استفاده کرده ومتنبه
» شوید . اگرمیدانستم که قتل من برای آزادی وسعادت ملت مفید
» خواهد بود مرگ را بسرور کامل استقبال میکردم .

« ۲ — : حذر کنید از شقاق ونفاق بین عناصر و ادیان و بدانیدکه
« کنستی توسیون وآزادی عثمانی، بواسطهٔ اختلاف عناصر وادیانیکه دراین
« ملت هست، قوام نمیگیرد مگر بحفظ این وصیت .
« دور بیند ازید تعصبات جاهلانهٔ جنسی و دینی را ومتحد شوید در
« تحت جامعه ولوای عثمانی . چشم بپوشید ازین اختلافاتیکه بزرگترین
« سلاح دشمنان آزاد یست . آنها عمداً بین عناصر ومذاهب تفرقه
« میاندازند که اساس استبداد شان محکم شود واز اجتماع و اتحاد دستها
« برمقاومت خود ایمن باشند . تمام شماها مظلوم و بدبخت هستید ، ظلم
« اختصاص بطایفهٔ دون طایفهٔ دیگر ودینی دون دیانت آخرند ارد ، پس
« برای رفع آن ومقاومت ظالمین چارهٔ غیراز اتحاد نیست .
« ۳ — : قشون را پشت وتکیه گاه خود قرار بدهید ، کمیته ها
« ومجامع سری تشکیل داده ضباط وصاحب منصبان حربیه را درحزب
« خود داخل کنید ؛ چه ملت عثمانی عبارتست ازقشون وفقط قوهٔ عسکریه
« است که میتواند مشروطیت را استقرار داده وآز ادیرا حمایت کند .
« اگر وجههٔ قشونی باشما نباشد تمام سعی وکوششتان بی نتیجه است —
« این ظالم طاغی بقوهٔ قشون برماغلبه نمود ، هرگاه قشون باما بود آنچه
« میخوا ستیم میکردیم .
« ضباط را بچسبید که اصل ومادهٔ قشون و افراد عساکر بواسطهٔ
« جهل اتباع کل ناعقند .
« ضباط متعلم ممتحن بمنزلهٔ سیف قاطع هستند، آنها فقط معنی آزادی
« را درك میکنند وبه تنهائی میتوانند اصول عدل و مساوات را استقرار
« داده وحمایت نمایند .
« ٤ — : مخصوصا تأکید میکنم که ازین وصیت غفلت نکنید ،
« زیرا کهجان من وحیات خیلی از احرار امثال من برسراین گذاشته
« شده است :



« حرصادق زود باور وخوش اعتماد ست . . همین وثوق و اعتماد
« بجا اورا بمخاطرات میکشاند ، چه اشخاصیکه اطراف او هستند ابن
« الوقت وشارلا تانند — خصوصاً عبدالحمید ، اگر حین وصول وصیت
« نامهٔ من بشمازنده وبرسر تخت باشد، ابداً باقوال او اعتماد نکنید که
« محیل وکاذب است .
« حذر کنید از وثوق و اعتماد باو که همین وثوق مرابطرف مرك
« کشانید... ابداً اورا تصدیق نکنید اگر تمام انبیا ومرسلین را شفیع
« قرار بدهد وسیمای گریه وندامت برخود به بندد ؛ چه این شخص در
« تظاهر بمظاهر مختلفه وعواطف کاذبه ید طولائی دارد ، ودر اقناع
« مخاطب خود و وانمود کردن اسف و ندامت مهارت غریبی بخرج
« میدهد .
درانجا دیگر انور یك طاقت نیاورده بر خاست وگفت : « ازحضرت
مرخص اجازه میخواهم که بگویم: درود برروان مدحت پاشا ابوالاحرار...
که رأی صواب وفصل الخطاب همین است »
رئیس تبسمی کرده وبرگشت بقرائت :
« ۵ — : آزادی مستلزم عدل ورأفت ومدارش برحفظ دماء
« است ، لکن حاصل نمیشود مگر بشمشیر وسفك دماء — یعنی باید
« اشخاصیرا که وجود شان مانع پیشرفت مقاصد مشروعهٔ شماست بشمشیر
« از جلو بردارید ؛ زیرا که قطع یك عضو فاسد برای سلامت سایر
« اعضا واجب است . وجود یك نفس شریر سبب خرابی یك مملکت
« وضیاع حقوق یك ملت میشود ، اگر شرع وعدل قتل اورا تصویب
« ندارد سیاست ملکی وعقل تجویز میکند . اشرار راباید کشت . . .
« هرکسیرا که یقین کردید برضد اساس حریت وآزادی سعی میکند فوراً
« ازمیان بر دارید ومسئولیت این قتل بعهدهٔ من . قتل یك نفس برای
« احیای یك ملت قابل ملاحظه نیست ، من اگر این نکته را سابقاً

» میدانستم آلان ملت عثمانی در بحبوحهٔ آزادی و سعادت بود ، لکن
» حکم تقدیر چنین رفته بود و این قانون طبیعی است که باید اخلاف از
» تجارب اسلاف استفاده کنند .

» ٦ — : اگر بهنیل مشروطیت موفق شدید ، و بخواست خدا
» خواهید شد ، زنهار این طاغی را به تخت سلطنت ابقا نکنید ، ولو هر
» قدر از اعمال سابقهٔ خود اظهار اسف وندامت بکند ، که کاذب است .

» ٧ — : آخرین وصایای من راجع بتوارث تاج وتخت است :
» طریقهٔ جاریهٔ در توارث ملك که ولیعهد شخص معین یعنی سناً اکبر
» ابناء سلاطین عثمانی باشد برای دولت ماخالی از مخاطره نیست ؛ چه ممکن
» است آن شخص لیاقت ادارهٔ امور مملکت را نداشته باشد . هروقت
» آزادی اعلان شد وحکومت عثمانی بمشروطیت تبدیل وکلید حل وعقد
» امور بدست مبعوثین ملت افتاد مهمتر از تمام اصلاحات اینست که در
» مسئلهٔ توارث ملك نظری بکنند .

» وبعقیده من خوبست سلطنت حق ابناء سلاطین آل عثمان باشد
» مشروط بانتخاب پارلمان که در هر یك از شاهزادگان طبقه أول قابلیت
» وکفایت این مقام منیع مقدس را به بیند باکثریت انتخاب کند .

» ودرخاتمه شمارا وداع کرده بخدا میسپارم ومیروم که در راه آزادی
» فداشوم .

مدحت »



## فصل شصت وسوم

### کنگاش

رئیس پس ازقرائت وصیتنامه روی سندلی خود قرارگرفته وگفت:

— این نصایح سود مند عالی و وصایای قیمتی را شنیدید ، اگر چه بعضی را شفاهاً از برادر محترم خود سعید بك شنیده بودیم وبعضی دیگر راهم حوادث جاریه ومقتضیات وقت مارا بطرف آنها کشانیده درباب بقیه رأی شماچیست ؟

محامی رفیق بك بر خاسته گفت :

— راست است، بعضی از این مسائل را تاحدی ملاحظه ومراعات کرده ایم لکن بعضی دیگر محتاج بنظر است ، از حضرت مرخص در خواست میکنم که این مواد را مطرح کرده ماده بماده رأی بگیرند .

رئیس گفت :

— بسیارخوب : اما تربیت ملت چیزیست که باقتضای طبیعت وعمران روز بروز در ترقیست ، با اینکه بواسطهٔ موانع ومشکلاتیکه حکومت استبدادیه در راه ماتولید میکرد تابحال نتوانسته ایم اقدامی در سرعت جریان وتعمیم آن بکنیم تاحدی نموخود را کرده است .

جمع بین عناصرهم که اولین وجهه ونقطهٔ نظر ماست ، اگر تابحال سستی و قصوری شده باشد وصیت استاد برای تذکار کافیست .

وهمچنین مسئلهٔ جذب قشون که بعد از تجارب زیاد در این خطهٔ جدیده خود از اهم فرائض شمرده وبحمدالله بهینل آنهم موفق شده ایم.

ولی حذر داشتن از عبدالحمید و عدم اعتماد بمواعید وتظاهرات او که
مادر آن مردد بودیم خوب بموقع رسید ، وگمان میکنم این مادهٔ وصیت
نامه برای فصل مسئله کافی باشد . آیا هنوز هم در رد پیشنهاد سلطان
تردید دارید ؟

تمام بصدای واحد گفتند :

— خیر .

— غرض ما تابحال این بود که شاهد بدیع الجمال آزادیرا بدون
خونریزی وسفك دماء بدست بیا وریم ، لکن استاد و پدر بزرك ما مدحت
در تحریص بقتل اصرار دارد ، رأی شماچیست ؟

انور بك برخاسته وگفت :

— پیشرو وراهنمای بصیرما مواقع لزوم قتل را تعیین کرده ومیگوید :
« اگر وجود شخصیرا سد راه پیشرفت مقاصد مشروعهٔ احرار دیدید
از میان بردارید » این سیاست ملکیست که عقل وعدل هم آنرا تصدیق
وتجویز میکند ، زیرا که قتل وفنای شخص واحد بمراتب بهتراست از
تضییع حقوق وفنای یك ملت .

ملازمك . که جوانیست بیست ودوساله و قلبش مملو است از شجاعت
وغیرت اجازهٔ نطق خواسته وگفت :

— اگر هم سیاست اقتضا نمیکردحق و عدل اقتضا میکرد ، چه
اهل مابین واتباع آنها دشمن خونی ماهستند وسالی نیست که برای اطفاء
نور آزادی صد ها از مارا بانواع مصائب وعذاب بقتل نرسانند ، پس
شریعت مدافعه وحرب اجازه میدهد که ما هم با آنها مقابلهٔ بمثل کرده
وکسانیرا که وجود شان سد راه ومانع پیشرفت مقاصد مشروعهٔ ملت
است از جلو برداریم — آنها طلاب عدل وآزادی را میکشند ما حمات
ظلم و استبداد را . به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا .

رئیس اعضا را مخاطب داشته وگفت :



— آیا بقتل و اعمال قوهٔ ، در موقعیکه ضرورت ولزوم اقتضا کند،
موافقت دارید ؟ این خطهٔ جدید و قدم تازه ایست که جمعیت مامیخوا
هد بر دارد ومسئله خیلی مهم است قبل از دادن رأی تأمل بکنید .

سعید بك برخاسته وگفت :

— این قانون طبیعی است وبعقیدهٔمن برای حالت حاضرهٔ ما کمال
اهمیت ولزوم را دارد و واجب است که چند نفر از نخبه وسران مستبدین
را کشت تاسایرین حساب کار خودرا کرده بفهمند که وسایل احرار فقط
منحصر بمدافعهٔ قلمی نیست و در موقع ضرورت از اعمال قوهٔ هم
مضایقه ندارند .

این ها غیراز استعمال قوه بچیزی معتقد نیستند ، اگر شماهم با آنها
مقابلهٔ بمثل بکنید من پیشرفت کار ونیل بمقصود را ضمانت میکنم .

نطق سعید بك تحسین وموافقت تمام اعضا را جلب نموده باکثریت
تامه تصدیق کردند ، ونظامی ها خیلی از این خطهٔ جدیدکه مناسب
حال آنهاست مسرور بودند .

سپس مسئلهٔ ابقاء عبدالحمید برتخت سلطنت مطرح گردید . درین
ماده و مادهٔ اخیر اختلاف آرا پدید آمد ، بالاخره باکثریت مقرر شد
که مذاکره وشورآنرا بموقع دیگرگذاشته هروقت بنیل آزادی ومشرو.
طیت موفق شدند برحسب اقتضای وقت رفتار کنند .

رئیس به منشی لجنه امرکرد که این قرار داد را بمناستیر وسایر
نقاط بشعب کمیته بنویسد . وپرسید :

— ساعت چیست ؟

— دو بعد از نصف شب .

عجب است که خبری از یلدزنرسیده .

— دکتر از وظیفهٔ خود غفلت نکرده است ، اول شب باکتی رسید

که هنوز فرصت استخراج آنرا نکرده ام ، آلان اگرا جازه بد هید
بامساعدت رامز بك باز کنیم .

رئیس تصویب کرده وده دقیقه تنفس دادکه اعضا نفسی تازه کنند
ومنشی هم از باز کردن رمز فارغ شود .

برخاسته باطاق تنفس رفتند وتمام اطراف سعید ورامز جمع شده از
شرح گذارش حال وحوادثیکه در یلدز برآنها وارد شده است سؤال
میکردند .

بعدازصرف قهوه مجدداً جلسه منعقد شده منشی شروع کرد بقرائت:

« خیلی حذر داشته باشید که مسئله اهمیت تازه و دورجدیدی پیدا
« کرده ، و احتیاط خود را از دست ندهید که عبدالحمید اوامر اکیده
« برای ناظم بك کماندان سلانیك فرستاده است که : در تجسس وتفتیش
« مرکز کمیته جد وجهد وافی نموده برهریك از اعضاء که دست بیابد
« فوراً تحت‌الحفظ بیلدز بفرستد و بهرکس که فلجمله شبهه وسوء ظن
« حاصل کرد بقتل برساند — میترسم بمحل اجتماع شمابی برده نیمه
« شبی با اتباع و استعداد خود بآنجا ریخته همه را غفلت گیر نماید . لازم
« است کمال احتیاط وحذر را داشته باشید . »

## فصل شصت وچهارم

### فدائی وطن

همینکه منشی از قرائت راپرت فارغ شد همهمهٔ بین حضار افتاد
وملازم ك. میگفت: «اجلش نزدیك شده‌است، بگوئید خدا رحمتش کند.»



از این حسن تعبیر شلیك خنده بلند شد. رئیس زنك زده همهمه را
ساکت کرد وگفت:

— آقایان ، با این راپرتیکه برادرمان ازیلدز راجع به ناظم بك نوشته
است عقیده شما چیست:

انور بك گفت :

— لازم‌است که بمقتضای قرارداد اخیر وخطهٔ جدید این شخص معدوم
شود .

— راست‌است، لکن حصول این امر مستلزم اینست که دراین کمیته
هم‌مثل سایر کمیته‌های سیاسی فدائیهائی باشند که‌حیات خودرا برای‌اجرای
این قبیل مقاصد بذل کنند، وما تابحال متعود بان نبوده ایم.

رامز برخاسته وگفت :

— این ناظم بك مراخیلی اذیت کرده است ومن اولی ترین مردم
هستم بقتل او .

ملازم ك. تبسمی کرد وگفت :

— آقای رامز، درچیزیکه از وظیفه و مسلك شما خارج است تعدی
نکنید. شما اهل قلم ومربوط به‌نظم اشعار وطنیه وتحریر مقالات هستید ،
هروقت محتاج شدیم البته بعهدهٔ شما واگذار خواهیم کرد ... لکن اعدام
این شخص حق من است؛ میگویم ودرطلب حصول اجازهٔان الحاح میکنم
واگر خدا بخواهد فردا ناظم بك را معدوم خواهم کرد.

تمام شجاعت وغیرت اورا تحسین کردند.

رئیس گفت:

— بقتل ناظم بك متعهد میشوی؟

— باکمال شرف.

— پس تواول فدائی راه حریت هستی ، اگر انشاءالله زنده ماندی
دربین احیادارای رتبهٔ بلند ومقام ارجمندی خواهی بود که هیچ یك از

احرار تابحال بآن نایل نشده اند. اگر هم کشته شدی نام نیکی در صفحهٔ
تاریخ عثمانی از خودبیاد گار میگذاری که ابد الدهر محو شدنی نیست.
این بگفت وبرخاسته ملازم جوان رابیش خود طلبیده سرشرا بوسید
وبدعا از خداخواست که حیات اورا ازاین مخاطره حفظ کند.

جوان غیور گفت:

— من در اقدام باین عمل خوفی ازمرك ندارم و در راه آزادی از
هیچ خطری نمیترسم، اگر مردم اذکرونی بالخیر.

سپس تمام اعضا علی الرسم دروسط سالون دور قران وانجیل ورولور
گرد آمده و برثبات و کتمان قسم خوردند و از یك درسری دیگریکه
منتهی میشـود بکوچهٔ تنگی، غیر ازآن راهیکه آمده بودند، یك یك شروع
برفتن کردند.

## فصل شصت و پنجم

### حرم یلدز

شیرین را درموقعی ترك کردیم که عبدالحمید امر کرده بود بقصر قادین
ج. ببرند شاید مشار الیها دراستنطاق وکشف اسرار اوحیلهٔ بکند.
عبدالحمید ۱۲ قادین دارد که چهار نفرآنهازن شرعی اوهستند وهریك
ازاین ۱۲ نفر درحرم یلدز قصرواداره واجزای مخصوصی ازقبیل باشکاتب
وخازنه ومهردار وخواجه وجواری وخدمه دارند.
قادین ها وجهاً من الوجوه حق خروج از حرم را ندارند و بیشتر



آنها از کوچکی درجزوجواری بقصر یلدز جلب شده اند.
درزمان تاریخ ماعدد جواری حرم یلدزاز ۳۰۰ متجاوز وبرای تربیت
وترقی آنها درجات وقوانین مخصوصهٔ مقرر است:

غالباً آنها را از کوچکی بر سبیل بیع یا برسم تقدیم از بعضی اعیان به
یلدز میآورند.

هرجاریهٔ که داخل یلدز شد باید از آنچه درخارج قصراست فراموش
کرده از دوستان واقارب خود بکلی صرف نظر نماید.

این جواری رالدی الورود بمعلمه های مخصوصی که باصطلاح ترکی باش
قلفه میگویند میسپارند.

هرجاریهٔ دوسال اول رابه فرا گرفتن چیزهائیکه مایهٔ سرور و پسند
خاطر شاهانه است، ازقبیل دلربائی غنج ودلال و وضع صحبت کردن حتی
ترتیب راه رفتن ونشستن وایستادن، میگذرانند وباش قلفه ها ضمناً بعضی
اشعار وحکایات شیرین هم باویاد داده ویرا بسرعت انتقال برمز وچیزهائیکه
شرحش طولانیست بار میاورند.

اگر بعد از دوسال اوصاف ومواهبی که موجب رضای خاطرسلطان
باشد دراین جاریه ظاهر شـد وموقع قبول یافت اورا «گوزده» مینامند.
چنانچه ازاین مقام هم ترقی کردورفتارش بیشتر از بیشتر جالب استحسان
شد بدرجهٔ «اقبال» میرسد، هرگاه حامله شد برتبه قادینی نائل گشته بطوریکه
گذشت قصر واداره مخصوصی برایش معین میشـود: لکن موافق قانون
اسـلام عدهٔ زوجات شرعیهٔ سلطان نباید از چهار تجاوز کند، بر حسب
اتفاق اگر یکی از آنها بمیرد حسن اقبـال هریك از سایر قادین ها بانتخاب
شاهانه تصادف کند مقام اورا میگیرد.

تمام این جاریه ها و قادین ها وزنهای رسمی درتحت اداره و اقتدار
ونظر والدهٔ سلطان که مدیرهٔ حرم است میباشند. هروقت مشارالیها بمیرد

یکی از خازنه‌ها بجای وی منصوب میشود واورا هم والدهٔ سلطان خطاب میکنند .

خواجه سرایان هم رئیس مخصوصی دارند ملقب به باش آغا یاغزلر آغاسی. درزمان عبدالحمید اشخاص متعددی باین‌منصب نایل‌شدند که‌آخرین آنها همین نادر آغاست. وصاحب این منصب بواسطهٔ اعتماد وثقهٔ که سلطان باودارد دارای اعلی درجهٔ سطوت ونفوذ است.

کراراً دیده شده که شوکت ونفوذ باش آغا دردولت از صدر اعظم ووزرای بزرك زیادتر بوده است .

گفتند وقتیکه زکی پاشا ازطرف دولت بریاست عساکر طرابلس‌غرب مامور شد برای وداع بهرام آغا که درآن زمان باش آغا بود رفته باحترام تمام درحضورش ایستاده عرض کرد :

افندم، از آنجاکه دولت بندهٔ شما را بریاست عساکر طرابلس غرب مامورکرده است محض میمنت آمده ام از آن وجود بانمود استدعای‌تقبیل دست‌مبارك را بکنم، امید که بقبول آن برمن منت بگذارید!

بهرام آغا قهقههٔ زده وگفت :

— از کجاحد شما باینجا رسیده است کهاز پای من بدستم تجاوزوتعدی میکنید .

معروف است، وقتیکه قشون روس عساکر عثمانی را شکست داده به سان‌استفانو رسید ودرآستانهٔ فزع اکبر بر پا زن ومرد مضطرب سلطان افسرده‌ومتحیر بود، نادرآغاوارد شده عرض کرد: «اینقدرخاطراعلی‌مکدر نباشد، من‌آلان روی ساعت قصر رفته واز یمین وشمال بهرطرف که نظر انداختم تاچشم کار میکرد ملك اعلیحضرت شاهانه بود، همین اندازه هم مارا کافیست!»



# فصل شصت و ششم

## شیرین و قادین

نادر آغا شیرین را حسب الامر اعلی بقصر قادین ج. برد، وشیرین از عظمت دستگاه وکثرت اجزا وخدم وقاپوچی وخواجه سرایان مبهوت بود. وقتیکه وارد اندرون شد آنجا را پراز خدمه و جواری دید که تمام توالت کرده با البسهٔ فاخر وهریك فتنهٔ دهر وآفت عصرند - عجبی نیست، زیرا که اینهارا از بین هزاران جاریه انتخاب نموده وبرای استرضای خاطر وارث آل عثمان وصاحب یلدز از نقاط بعیده جلب کرده اند.

چشم جاریه ها که بشیرین افتاد بعضی دورش جمع شدند وعده از او فرار میکردند - چه نادر اتفاق میافتاد که شخص غریبی داخل‌این قصور بشود .

شیرین بفضای قصر که رسید قادین ج. را دید روی یك نیمکتی‌بدون تکلف تکیه کرده ومسخرهٔ معروف، یعنی کاغذخانه امامی،وعدهٔ‌ازخواجه هائیکه درفنون لهو ولعب مهارت دارند حضورش صف کشیده اند .

از ورود نادر آغا خواجه سرایان وجواری هریك بگوشهٔ فرار کرده در راه روها وپشت گلها مخفی شدند .

چشم قادین که باآغا باشی افتاد راست‌نشسته وتبسمی کرد .

نادر آغا پیش آمده بعداز تمنا وتعارف بطرف شیرین اشاره کرد وگفت :

— این خانم جوان را بعلیا حضرت معرفی میکنم : اسمش شیرین واز نجبای آلبانست، اعلیحضرت‌سلطان مقرر فرموده اند مهمان شما باشد.

قادین محض احترام امر خلیفهٔ اعظم تمام قد بلند شده وکفت :

— تمام مامطیع اوامر مقدسهٔ امیرالمومنین هستیم.

وبطرف شیرین توجه کرده بمشارالیها دست داد وکفت:

— به! به! خیلی‌خوش آمدی، بسم‌الله بفرمائید به‌نشنید؟

شیرین ازاین ملاطفت خجل شده بانحنای سرتشکری کردو نشست .

نادر آغا کفت:

— البة بعد از ابلاغ امر شاهانه‌دیگر محتاج بتوصیه وتاکید نیست .

— قصر وآنچه درآن هست متعلق بخود شانست.

همینکه غزلر آغاسی حرم سلطنتی بیرون رفت خواجه ها و جاریه ها از سوراخها بیرون دویده بعضی مشغول خوردن حلویات عده مشـغول جویدن مسـتکی بودند وبا یکدیگر خنده ومزاح میکردند، وهربك برای سرکرمی قادین وظیفهٔ مخصوصی داشتند :

یکی از آنها مواظب تعلیم طوطی بود، دیگری بتربیت بچه کربه هـا اشتغال داشت، چند نفر حامل اوراق کنجفه و جعبهٔ شطرنج وسایر آلات لعب بودند .

خلاصه تمـام بسر ودوش یکدیگر می‌پریدند ومسرور وخندان بودند مگر قادین‌که باسیمای بشاشت وتبسمی که برای اکرام شیرین بخود بسته‌بود باطناً کرفتار هواجس واز صدق محبت عبدالحمید برخلاف اظهار لطفی که دیروز ازاودیده مشکوك بود، وبا اینکه میدانست این لطف ومرحمت غیر منتظره برای رجوع ماموریت جدید بوده است باز از شدت عواطف وحب قلبیهٔ خودش تصور میکرد واقعاً سلطان اورا دوست میدارد.

اما شیرین از دیدن این دستکاه لهو ولعب مشمئز شده با اینکه چیزی بروی خود نیاورد قادین نفوروی را احساس کرده کفت :

— من‌خیلی مسرورم کهاعلیحضرت شاهانه این‌قصر را برای پذیرائی



واقامت شما اختصاص داده‌اند، واین نیست مگرازخوشبختی‌من. امید وارم دراین کوشهٔ تنهائی هم نفس ودلخوشی وحید من باشید .

این بگفت واز کنیزکی که نزدیك نیمکت ایستاده بودپرسید .

— خازنه کجاست؟ میخواهم اورا به بینم .

جاریه برای ابلاغ امردوید وپس از لحظهٔ خازنه حاضر شد .

مشارالیها پیره زن خوش روی بلند بالا ئیست که اصـلش از آلبان ودرکوچکی به یلدز جلب شـده کم کم ترقی کرده تا اینکه خازنه و محرم اسرار قادین ج . شده است .

قادین او را بشیرین معرفی کرده گفت :

— این فطینه هموطن شما وخازنه وصدیقه ومحرم اسرار من است .

شیرین باخازنه دسـت داده دید هنوز آثار جمال در او باقی وملاح آلبانی در صور تش ظاهر است .

قادین گفت :

— ترا احضـار کردم که بمهمان عزیز خود معرفی نموده ودر تهیهٔ موجبات سرور خاطر او بامن مساعدت بکنی .

فطینه تعظیمی کرد و رفت ، لحظهٔ نکذ شـت که کاغذ خانه امامی را باخود آورد .

علی افندی بوضعی مضحك پیش آمده سلام نظامی داد وبکوشهٔ چشم اشاره بشیرین کرد .

قادین گفت :

— این خانم مهمان عزیزیست که بمارسیده ولازمست که موجبات مسرت خاطرا ورا فراهم بیـاوری ، اگر نمیتوا نی از عهدهٔ این خدمت برائی زود برو بسلامت .

مسخره عمامه اش را حرکتی داده وگفت :

— از اول صحبت غیظ و غضـب ! این خانم قشـنگ ا گر از کلام

من مسرور نشود البته از حسن قیافه و اندام ولطافت وجمالم محظوظ خواهد شد . . . هر گاه علیا حضرت قادین فرمان رقص وآو از هم بد هند بی اندا زه موجب مزید انبساط خواهد بود .

قادین این رأی را تصویب نمود. بعداز چند دقیقه کنیزك سیاه جردهٔ که لباس رقص پوشیده و دایرهٔ پرزنگ وزلالی در دست داشت پیدا شد ، جاریهٔ دیگری هم کمانچهٔ زیر بغل برابرش آمده نشست وشروع کرد باصلاح کمانچه وزدن نغمهٔ که مناسب حرکات رقص بود . وهر یك از آنها جد وجهد خود را در ابراز مهارت وجلب مسرت ملکهٔ خود بذل میکر دند .

لکن قادین بفراست در یافت که این هم موجب سرور خاطر شیرین ورفع هوا جس اونشد . مغنیه ورقاص را مرخص کرده وگفت :

— معلوم میشود رقص وآواز را خوش نداری ؟ یك کنیزی داریم که در تقلید صدای حیوانات اهلی مهارت کاملی دارد — وبگو شهٔ چشم بجاریهٔ که نزدیك چمن گل ایستاده بود اشاره کرد .
یکمرتبه کنیزك بانك خروس نموده ومثل سك بنا کرد به پارس کردن؛ وچنان بمهارت از عهدهٔ تقلید صدای سك برآمد که (فندق) طولهٔ قصر گول خورده با او هم آواز گردید .

قهقهٔ حضار بلند شد شیرین هم با اینکه باطناً خیالش برامز مشغول بود ناچار در خنده وسرور با آنها مشارکت کرد .



# فصل شصت و هفتم

## خلوت

قادین ج . مثل سایر قادین هامایل بلهو و لعب بنود ، لکن محض گذ راندن وقت ورفع دلتنکی گاهی همرنگ آنها شده خود را باین چیز ها سرگرم میکرد. از آنجاکه معاشرت در اخلاق مؤثراست وحرم یلدز برای عبدالحمید بمنزلهٔ یك تماشاخانه وسن تئاتریست ، که بآنجا نمیآید مگر برای تفریح ، افکار قادین ها وجواری وخواجه سرایان تمام متوجه این مقصود است ــ ازیك اردو زنهای بی‌علم که غیراز اکل وشرب کاری ند ار ند چه توقعی میشود داشت ؟ واوقات خود را جز به بازی ورقص وآواز وتربیت گربه وطیور وصحبت جن وعفریت بچه بگذرانند ؟
وقتیکه قادین دید این‌هم موجب سرور شیرین نشد دست اورا گرفته وگفت :

— بیائید برویم باطاق مخصوص خودم .

شیرین بمتابعت قادین از پله های قصر بالارفته ازگالریها و سالون گذشته باطاق مخصوص وخوا بگاه قادین که دارای تخت خواب مذهب وبهترین مبل وزینت است رسید .

قادین سندلی از عاج برای جلوس مهمان عزیز خود تقدیم کرد . شیرین سندلی را گرفته مقابل پنجرهٔ که به باغچهٔ داخلی یلدز باز میشد ومشرف بود به بوسفور نشست .

قادین هم پهلوی او نشسته و در ملاطفت و دلنوازی وی مبالغه مینمود .

شیرین ازپنجره به باغچه نگاه میکرد، چشمش بطیور مختلفه وگنجشك
هائیکه بازادی بین شاخه های در ختها پرواز میکرد ند افتاد و از گر-
فتاری رامزیاد آورده حالش متغیر و اشك در حدقه های چشمش
ظاهر شد .

قادین که منتظر فرصتی برای افتتاح کلام بود همینکه انقباض اورادید
گفت :

— عزیزم ، تراچه میشود ؟ چرا اینقدر گرفته ودلتنگی ؟ شاید
از اقامت در این قصرو معاشرت من ملولی ؟

شیرین از این توبیخ لطیف خجل شده تبسمی کرد وگفت :

— ملکهٔ محبوب من . . . در این چند روز یکه دریلدز هستم بقدر
امروز بمن خوش نگذ شته است ، از لحظهٔ که پا باین قصر گذارده
وبشرف حضورعلیا حضرت نایل شده ام انس وراحت فوق العادهٔ درخود
احساس میکنم .

— پس چرا اینقدر گرفته وملولی ؟

آهی کشیده وساکت ماند . قادین فهمید که گرفتگی شیرین برای
رامز است، چه نادر آغا محض مزید بصیرت قادین مختصری ازشرح حال
وعلاقهٔ مشارالیها رابارامز گفته بود .

— عزیزم این حالی که من در تو می بینم اثر عشق بنظر میآ ید .

شیرین دامان شکیبا ئی را از دست داد وسیل اشك برصفحهٔ رخسا-
رش جاریشد .

قادین را گریهٔ شیرین متأثرنموده باد ستمال مرحمت سرشك از
چشمهایش پاك کرد وموقعرا برای حصول نتیجه ومقصود مناسب
دیده گفت :

— معلوم شد که ظن من صحیح بوده است . . .

شیرین صورتش از خجالت قرمز شده دستشرا بطرف دهان قادین
برد، مثل اینکه میخوا هد اورا از ذکر این مسئله منع کند .



— عزیزم عشق برای جوان عار نیست ، خاصه عشقی که بعفت
وطهارت مقرون باشد . . بگو واز من چیزیرا پنهان مکن ، اگرچه این
اولین دفعه ایست که با هم ملاقات کرده ایم ، لکن من در قلب خود یك
انعطاف فوق العادهٔ نسبت بتواحساس میکنم .

شیرین بانحنای سر تشکری کرده وگفت :

— علیا حضرت شما حقیقةً بالا ترین تسلیت من هستید ، ضرری
ندارد قدری درد دل بکنم ، شاید بواسطهٔ نفوذ وقدرت خود بتوانید
مساعدتی در آسایش خیال وتسکین خاطرم بفرمائید .

— بگو عزیزم ، ومطمئن باش که تمام سعی وکوشش خود را در راه
رضا وآسایش خاطر تو بذل خواهم کرد .

— آیا هیچ ازحال مقصری که دوروز قبل از سلانیك به یلدزآورده
اند اطلاعی دارید ؟

— ما از امثال این اخبار دوریم وبما اجازه نمید هند که باین قبیل
امور استحضار حاصل کنیم . . . این مقصر کیست وتقصیرش چیست ؟
اسمشرابگوی شاید بتوانم کسیرا به تحقیق حال او و ادار کنم .

شیرین مستبشر شده وگفت :

— جوانیست از بستگان من موسوم برامز، که بعضی از جواسیس
بواسطهٔ غرض شخصی اورا بارتباط با کمیتهٔ سری سلانیك متهم کرده‌اند ،
کاندان سلانیك هم بنابر وشایت آنها چند روز قبل آن بیچاره را دستگیر
کرده تحت الحفظ به یلدز فرستاده است.

— البته سائقهٔ محبت رامز ترا باینجا کشانید؟

— آری، بعد از اطلاع براین واقعه آرام وقرارم سلب شد وچارهٔ
جز آمدن به یلدز بنظرم نرسید؛ آمدم که شاید گرفتار را از بند نجات
بدهم یالااقل در مصیبت اوشریك باشم. پس از وصول به یلدز فهمیدم ک

دریکی از این قصور محبوس است، یعنی از خود سلطان شنیدم، وزیاده براین اطلاعی ندارم.

قادین بطور استغراب گفت:

— مگر بشرف زیارت اعلیحضرت سلطان نایل شدهٔ ؟

— آری فیض تشرف محضر اعلی را درك کردم.

— این یك افتخار بزرگیست که نادر برای کسی دست میدهد . بنا برین خاطر شاهانه هم از علاقهٔ شما با رامز مسبوق است؟

— بلی، معلوم شد که جواسیس قرابت وبستگی مارا راپرت داده اند.

— چه واداشته بود شمارا بامدن آستانه و تشرف حضور سلطان ؟ مرا از کثرت سئوال معذور بدار ...

— بطوریکه عرض کردم رغبت درنجات رامز ومیل به تصریح پارهٔ مسائل نوعیه ومخاطراتیکه از هرطرف دولت وملت مارا تهدید میکنند مرا باین اقدام متهورانه واداشت.

— آیا مکنونات خودرا بعرض اعلی رسانیدی؟ چه جواب فرمودند ؟

— اظهار بشاشت ولطف فرموده اسم اعضای عاملهٔ جمعیت اتحاد وترقی را که درسلانیك بمطالبهٔ حریت قیام کرده اند پرسیدند ... متعذر شدم که ازاین جمعیت احدی را نمیشناسم، مرا بمخاطرهٔ حیات رامز تهدید کردند.

— البته آنچه میدانستی عرض کردی؟

شیرین سرشرا بطور انکار تکانی داده وگفت :

— ابداً . برفرض کهمن یکی دونفر راهم بشناسم آیا انصاف است که آنهارا بخطر بیندازم ؟

— آفرین براین علو نفس وثبات قلب ! من تابحال زنی بشجاعت تو ندیده ام ... حیات خود ونامزد خودرا بخطر قتل میاندازی برای حفظ



عهد دیگران! این نیست مگر ازعزت نفس ووجدان پاك ـ نظری بچپ وراست خود انداخته آهسته گفت :

— اگرچه، از حق نمیشود گذشت ، بین اعضای این کمیته جماعتی ازعقلا وخیرخواهان هستند. لکن بعضی شارلاتانها هم خودرا داخل کرده اند ...

موضوع را تغییر داده وگفت :

-- راستی خدمتی را که ازمن میخواستید نگفتید ؟

— بافطانت وذکاء خودتان محتاج به تصریح نیست.

— البته حال رامز را میخواهی ووسیلهٔ نجات اورا میجوئی؟

— آری، تمام همم اینست هرگاه بتوانید دراینباب مساعدتی بمن بکنید مادام العمر فراموش نخواهم کرد.

— امیدوارم که امشب بهر وسیلهٔ باشد خیالترا ازطرف رامز راحت کنم.

این بگفت وتکمه زنك اخبار رافشارداد، کنیزك سیاهی آمد، امر کرد نهار خبر کرده خازنه راهم برای صرف غذا دعوت کنند.

## فصل شصت وهشتم

### استنطاق

شیرین ساعت بساعت انسش بقادین زیادتر میشد، وبقیهٔ روز را در مصاحبت اوگذرانید .

همینکه آفتاب عالمتاب در ماورای افق غروب کرد و طبیعت از فراق اشعهٔ تابناك آن چشمهٔ فیض منقبض گردید نفس شیرین هم انقباض پیدا نموده وعالم درنظرش تاریك شد.

چون شیرین نمیخواست عیش قادین راباافسردگی خود منغص کند به
بهانهٔ رفع خستگی باطاقیکه برای اوتهیه شده بود رفت و درآنجا دردریای
فکر غوطه ورشده متحیر بودکه: آیامآل‌کار رامز بکجا خواهدکشید، آیا
آلان کجاست وچه براو میگذرد.

دربینیکه شیرین مشغول این افکار بود صدای پائی شنید، سرشرا بلند
کرد دید قادین است که آهسته بطرف سریر اومیاید، رعایت احترام‌وادب
را میخواست برخیزد که قادین دویده دست بگردن وی انداخت سر
وصورتشرا بوسید.

شیرین از حرارت این بوسه‌ها صدق محبت مشارالیها را نسبت بخود
یقین کرد.

قادین گفت :

— عزیزم شیرین، حالت چطوراست ؟

— بحمدالله خوب واز محبتهای علیاحضرت شما بی اندازه متشکرم.

— گمان نکنی کهمن وعدهٔ خودرا درباب رامز فراموش کرده ام،
لکن این اقدام مستلزم فرصت مناسبی است ونباید احدی بان پی ببرد،
اینهم که برای ما مستحیل است، اما از حسن اتفاق یك وسیلهٔ بخاطرم
رسیده است ...

این راگفت وآهی سوزناك كشید.

شیرین بطور استغراب پرسید:

— مثل تو ملکهٔ محبوبی آه میکشد! علیاحضرت شما حرم خاص سلطان
ومحترم ترین خانمهای مملکت عثمانی هستیدکه چندین ملیون زن آرزوی این
مقام را میکشند!..

مجدداً آهی کشیده آهسته گفت :

— در تمام مملکت عثمانی زنی بدبخت تراززنهای سلطان نیست ! حتی
این کنیزهای سیاه بدرجات ازماخوشبخت ترند...



شیرین براستغرابش افزوده خواست اعتراض کند، قادین مجال نداده
گفت :

— آیا دردنیا چیزی از آزادی بالاترهست؟

شیرین از ذکر اسم آزادی مسرور شده وگفت :

— ابداً.

— این حرفی کهحیوانات وطیوروسگها وگربه هادارند حتی‌حشرات
هم بآن متمتع هستند ما ازآن محرومیم. هرزن بخت برگشته، که سوء حظ
اورا بمقام قادینی برساند باید زنده زنده درقصر خود دفن شود؛ گذشته
از اینکه اجازهٔ پا گذاشتن باین باغچهٔ که از این پنجره‌می بینی ندارد دائما در
معرض مخاطره وغضب وسوء ظن‌است. جواریٔ یلدز شب وروز در
حصول ترقی سعی میکنند وبالاترین مقامیکه ممکن است نایل بشوند این
است کهقادین وحرم خاصهٔ سلطان باشند؛ همینکه باین رتبه رسیدند بر ایام
گذشتهٔ خودحسرت برده‌واز جدوجهد های‌خوددرحصول‌این‌مقام پشیمان
میشوند، چه می‌بینند کهحریت خودرا ازدست داده اند — آری آزادی،
آه!..

وآهی کشیده اشکش جاریشد.

شیرین از دیدن این حال سخت متأثر شده مجالی ازبرای صحبت پیدا
کرد وگفت :

— آه! ملکهٔ محبوب من... آزادی ! آرزوی احرار هم همین است
که سلطان آنهارا شب وروز بشدت دمبال میکند.

— سلطان بحریت احدی مایل نیست حتی نفس خودش، و بطوریکه
میدانی دراین قصور مقیدومحبوس‌است، لکن چه باید کرد.. شیرین عزیز،
هرچند من درافشای دردهای درونی واسرار خود عجله کردم؛ ولی امید
وارم که حسن ظنم دربارهٔ توخطا نرفته باشد، چه‌من از همان نظر اول در
تو بوی محبت وصدق مودت بردم.

— تأکید میکنم که حسن ظن شما بموقع بوده است و طرفتان دختر سلیم النفس پاك طینتی ایست که از تمام قلب شمارا دوست میدارد، وخیلی خوشبخت خواهد بود اگر بتواند باآن علیاحضرت خدمتی بکند.

— بزر کترین خدمت این‌است که، اگر بتوانی، بیك وسیلهٔ مرا از این سجن نجات بدهی... آه! پروردگار من، آیاهمچو روزیرا خواهم‌دید؟

شیرین بدواً درصحت این اظهارات مشکوك‌بود، لکن تغییر حال قادین صدق مقالشرا تأیید میکرد.

— اگر برای من‌ورامز نجاتی ازاین مهلکه حاصل شود قول میدهم که تمام کوشش خودرا درآسایش خیال علیاحضرت مبذول داریم — این جمعیتی که بارامز درطلب حریت سعی میکنند اگر بحصول مقاصد عالیهٔ خود نایل شوند، وان‌شاءالله خواهندشد، من جان خودرا در راه تهیهٔ موجبات راحت شما فداخواهم کرد.

قادین آهی کشیده وگفت:

— آنچه از صفای قلب خود وغیرت وشهامت رامز بگوئی تمام را قبول میکنم، لکن نسبت بسایر اعضای این کمیته تصدیق ندارم، چه‌من بهتر از تو بحال آنها بصیرم... آوازهٔ خیلی کمیته هارا شنیدیم که‌بمطالبهٔ مشروطیت وآزادی قیام کرده اند، متأسفانه بعد از چندی دیدیم که تمام این هیاهو وخود کشی هابرای حب جاه وطمع مناصب‌والقاب بوده‌است؛ همینکه مقصود شان حاصل شد باکمال بیغیرتی آمدند خودرا بسلطان تسلیم کردند — گمان نمیکنم این جمعیت سلانیك از سایر جمعیتهائیکه درپاریس وژنو تشکیل شد شدید العظم ترباشد، معذلك بگذار عجالةً به‌پیشرفت آنها امیدوار باشیم... ومحض اینکه بشیرین وانمودکند که‌از این عنوانات قصدی درکشف اسرار اوندارد موضوع را تغییر داده‌گفت:

— باری از مقصد اصلی خود دورافتادیم. مقدم برهرچیز آسایش خیال تست آمده بودم از تأخیر درتحقیق حال رامز عذر بخواهم، چه‌این قبیل امور محتاج بحصول فرصت است.



— آیا تابحال فرصت مناسبی بدست نیاورده اید؟

— بطوریکه امروز اشاره کردم: زنهای سلطان‌اجازهٔ بیرون رفتن از قصر خودرا ندارند وغیراز جواری و خواجه سرایان احدیرانمی بینند. ازاین روست که‌اوقات رابلهوولعب گذرانده خودرا باین بازیهای کودکانه مشغول میکنیم — جزاینکه از چند روز باین طرف سلطان، برخلاف انتظار، به‌یکی ازاطبای مابین اجازه داده است که باینجا آمد و رفت نموده مواظب صحت من باشد؛ و این‌طبیب، گمان میکنم جوان خوش طینت‌سلیم النفسی است، فقط همین یکنفر است که میتوان درباب رامز ازاوسئوال کرد، امامن که جرئت عنوان این مطلب راندارم، بهتراین است که اورا بعنوان عیادت پیش تو بفرستم وخودت به‌یك تقریبی درضمن صحبت ازوی سئوال کنی؛ چه فرضاً سئوال توازرامز کشف هم بشود چندان ضرر واهمیتی‌ندارد، خاصه که شخص سلطان ازعلاقه وارتباط شما مسبوق است. من‌الان میروم بگویم چراغ برایت بیاورند ودرقصر شهرت میدهم که کسالت داری.

این بگفت وصورت شیرین رابوسید ورفت، وشیرین مثل اشخاص مریض درتخت خواب بانتظار طبیب مانده مستغرق افکار بود ویقین کرد که محبت قادین نسبت با وازروی صدق وصفاست.

شب ازنیمه گذشت واز طبیب خبری نشد، زیرا که نادر آغا باوسپرده بود چند روزی دراتمام کار قادین دست نگاهدارد.

صبح روز بعد قادین باطاق شیرین آمد که ازمهمان عزیز خود خبر گرفته واز تخلف طبیب معذرت بخواهد. پهلوی سریر شیرین نشسته وگفت:

— عزیزم، می بینی تاچه‌اندازه مامقید هستیم که جرئت احضار طبیب خود را نداریم. چه اگر سلطان بفهمد متغیر خواهد شد وجزای

کوچکترین گناه پیش او قتل است .. این بوسفور را که می بینی پراست از اجساد مقتولاین !

شیرین موقعرا برای تصریح بعضی امور مناسب دیده گفت :

— در صورتیکه درانجا کار بر شما اینقدر سخت است چرا خود را از این گرداب بلا نجات نمید هید وبه یکی ازممالك آزاد فرار نمیکنید ؟

قادین آهی کشیده گفت :

— کجا فرار کنم ! من درین عالم تنها وبیکسم ، باین احرار هم ، چنانچه دیروز گفتم ، نمیشود اطمینان کرد ، چه کراراً دیده ایم که بطمع تعینات دنیویه از مجا هدت خود دست بر داشته ونیل تقرب مابین را بر ازادی وسعادت ملت ترجیح داده‌اند ...

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :

— لکن این کمیته بهیچ وجه بکمیته های سابقه طرف نسبت نیست .

قادین سری باستخفاف تکانداده وگفت :

— بجان خودت که اینها هم از سر همان ها هستند و ابداً تغییری در ماهیتشان حاصل نشده است .

— من بشما تأکید میکنم که این دفعه غیراز سابق است ، چرا که اطلاع کامل بحال آنها دارم .

قادین از این کلمه بحصول مقصود مستبشر شده وگفت :

— عزیزم، برای امثال ما اطلاع برحقیقت حال‌مردها امکان ندارد ، بین تمام احرار باحرارت تر از امراد بك داغستانی نبود که آلان در آستانه و از مقربین مخصوص است ..

— معذلك عرض میکنم که اعضای جمعیت اتحاد وترقی با کمیته های سابقه طرف مقایسه نیستند ـ اگر رعایت حفظ اسرار نبود محض اثبات صدق قول خود اسامی بعضی‌از آنها را عرض میکردم ..

قادین نگاهی ازروی بی توقعی بشیرین کرده وگفت :



— راست است ، انسان باید اسرار خود را حفظ کند ، نه مثل من ساده لوح ...

صورت شیرین از خجالت قرمز شده فهمیدکه قافیه را باخته است ؛ محض مغالطه گفت :

— گمان میکنم مقصود مرا درست نفهمیدید ... اگر این سر مخصوص بخودم بود ابداً از علیا حضرت شما کتمان نمیکردم ، ولی متاسفانه متعلق برامزاست و میدانید که مشارالیه نظر بوثوق کاملی که بامانت من داشته است بامن درمیان گذاشته .

— آری عزیزم ، بر انسان لازم است که همواره صادق و امین باشد . قدر ومنزلت تو الآن در نظر من هزار مرتبه از آنچه بود زیاد ترشد ، چه یقین کردم آنچه از اسرار خود بتو گفته‌ام محفوظ خواهد ماند ... چنین‌تصور نکنی که مقصود من کشف اسرار کمیته بود؛ بلکه میخواستم به بینم فرق بین اعضای این کمیته باکمیته‌های سابقه چیست .

— فرق مهم این است که : اعضای این جمعیت اکثر شان از صاحبمنصبان قشون وضباط شجاع جیش عثمانی هستند و اعضای‌کمیته های سابقه ازادباء و ار باب قلم بودند ... عنقریب تمام ضباط در سلك این جمعیت منسلك خواهند شد ، آنوقت عبدالحمید بچه قوه با آنها طرف میشود ؟

— آیا بصدق این اظهارات واثق هستی ؟ من‌هم چیزی از این قبیل شنیده ام .. لکن گفتند بعضی ضباط که از نظام طرد شده اند خودرا باین جمعیت چسبانده اند .

— برخلاف اعضای این کمیته امروز از اهم ضباط وصاحب منصبان لشکری هستند که بهر چه امر کنند قشون مطیع ارادهٔ آنهاست ومن خیلی از آنها را بشخصه میشناسم .

## فصل شصت ونهم

دکتر ـ ن.

قادین فعلاً باین تصریح اکتفا نموده یقین کرد که اسرار جمعیت پیش شیرین است ومصمم شد که برای استنطاق او وسائلی اتخاذ کند وگفت :

— می بینم دربین کتمان وتصریح مرددی ، ولی الآن موقع صحبت نیست ، چه صدای پائی میشنوم ، شاید طبیب باشد .

این بگفت وبرای استطلاع بیرون رفت و درگالری بخازنه برخورد که برای اعلام حضور طبیب میآمد .

دکترن . را که جوان بلند بالائی بود بسن سی وپنج به بشاشت در سالون پذیرفت .

دکتر تعظیم وتمنائی کرده گفت :

— با وجود مخاطراتیکه متصور است محض امتثال امر شرفیاب شدم ، هرفرمایشی دارید زود بفرمائید .

قادین اظهار امتنان نموده وگفت :

— دوروز است مهمان عزیزی برایم رسیده و انحرافی در صحتش حاصل شده است ؛ از فرط حسن ظنی که بصدق اخلاص و اطمینانیکه بمهارت شمادارم خواستم عیادتی از او کرده حالشرابه بینید .

این را گفت وبطرف اطاق شرین روانه شد و دکترهم متابعت کرد.

شیرین در تخت خواب نشسته ومنتظر وصول طبیب بود ، قادین دکتر را بمشارالیها معرفی کرده گفت :



— آقای دکتر طبیب مخصوص من است که برای عیادت توزحمت داده ام ، حالت خود را بایشان بگوتامن برگردم .

دکتر از رفتن قادین تعجب کرده سندلی برداشت پهلوی سریر مریض نشست ، ونبض شیرین را گرفته پرسید :

— شما را چه میشود خانم افندی ؟

شیرین گفت :

— سرم بشدت درد میکند .

دکتر صدای آشنا بگوشش رسیده بطور استغراب نگاهی بشیرین کرد. شیرین هم اورا شبیه بشخصی از دوستان وهم مسلکان رامز دید . چند دقیقه سکوت محض برآنها مستولی شد وهردو به تعجب در یکدیگر مینگریستند .

دکتر این سکوت را بر هم زده گفت :

— شماشیرین نیستید ؟

— بلی ، شما دکترن . نیستید ؟

— چرا ، توکجا وقصر یلدز ؟

— آمدم برای تجسس رامز . شما اینجاچه میکنید ؟

دکتر آهسته گفت :

— من ازطرف کمیته باستطلاع اخبار اینطاغی مأمورم ، اما رامز... وساکت شد، مثل اینکه چیزی مکتوم دارد که در اظهار آن مردد است.

شیرین تاب نیاورده فریاد زد :

— رامز کجاست ؟ چه بر سرش آمده برای خدا بگوئید !

— شیرین ، من ترا دختر عاقلهٔ قوی القلبی تصور میکردم این چه اضطراب و کم ظرفیست ! صبرکن تابرایت شرح بدهم : از چند روز باین طرف مستحضر شدم که رامز را بیلدز آورده و در قصر مالطه توقیف کرده اند ، برای ملاقات اومترقب فرصتی بودم که شاید بتوانم

بوسیلهٔ نجاتش بدهم ؛ دیشب بیك حیلهٔ خود را بانجار ساندم افسوس که
از مقصود اثری ندیدم ...

— آه ! پس چه شده ؟ کجا رفته است ؟

— نمیدانم

— البته میدانید. شاید اورا معدوم کرده اند ...

— نمیدانم کجاست وچه بر سرش آمده ، بلکه احدی از اهل یلدز
اطلاعی بحال او ندارد . آنچه بعد از استقصای دقیق فهمیده ام این است
که : پس از دوروز اقامت در قصر مالطه نیمه شبی برحسب دعوت مابین
بیرون رفته دیگر بر نگشته است ...

این بگفت وسرشراتکانی داد ، مثل اینکه برحیات رامز افسوس
میخورد .

شیرین قطع کردکه اوراهم مثل صدها از احرار سراً بقتل رسانیده
یا در بوسفور غرق کرده اند وخود را ازروی سریر بزیرانداخته دیوانه
وار بسرمیزد ومیگفت :

— دکتر، رامز را کشتند ؟ آه ! آیا طعمهٔ ماهیان در یاشد ...

دکتر دست اورا گرفته بلند کرد روی سندلی نشاند وگفت :

— برای خدا ، شیرین ، شکیبا وصبور باش ؛ این چه جنونیست !
میخواهی تمام ما را بخطر بیند ازی ؟

— امامن ، بعداز رامز دیگر زندگی نمیخواهم، لکن وجودشما البته
برای منفعت احرار مغتنم است .

— مگر وجودتو نافع نیست؟ قدری خود را تسکین بده ، فرضاً که
به برادر مان رامز در راه حریت وآزادی ملت آسیبی رسیده باشد
اسمش ثبت صفحات تاریخ شده ابداالد هرمخلد خواهد بود ؛ خدا کندکه
من درین راه قربانی شوم .

شیرین سرشرا زیر انداخته هر قدر میخواست خود را تسکین بدهد



حب رامز جای شکیبائی برای اونگذاشته ، باعشق مفرطی کهبآزادی
داشت قلبش راضی نمیشد که از منظور عزیزش بگذرد ، وسرشك غم
ازدیده میبارید .

دکتر زبان به نصیحت گشوده وگفت :

— هنوز ما از روی تحقیق نمیدانیم برسر رامز چهآمده و از حیات
او مایوس نشده ایم ، قدری بخود جرئت بده ، گریه و اضطراب را کنار
بگذار . .

درین اثنا صدای پائی در راه رو شـنیده شد ، دکتر فهمید که در
صحبت افراط شده ومیترسید که قادین آنچه بین آنها گذشته است شنیده
باشد وخطر عظیم وبلیهٔ کبری بر سرش وارد شود ؛ لکن شیرین وجهاً من
الوجوه اهمیتی باین مخاطرات نمیداد .

دکتر جوان سریع الخاطر فطن باحزمی بود ، والا چطور میتوانست
شغل خطیرجاسوسی کمیته را در یلدز که مدفن احرار است بعهده بگیرد ،
فوراً برای استقبال قادین که بطور بشاشـت داخل شد برخاست، مشارالیها
پرسید :

— مهمان عزیز مرامعالجه کردید ؟

شیرین فرصت جواب بدکتر نداده گفت :

— بعداز قتل علاج بی ثمر است ... وشروع کرد بگریه .

دکترازین بی احتیاطی وتصریح استغراب کرد ، چه نمیدانست که قادین
او را برای همین مسئله احضارکرده است .

قادین نزدیك شیرین آمده گفت :

— چه شدهاست عزیزم ؟ مگر برامز آسیبی رسیده ؟

— برحسب اجازهٔ شما از دکتر سؤال کردم ، از قراریکه میگویند :
دو روز درقصر مالطه توقیف بوده ، نیمه شبی بمابین احضار شده دیگر بر
نگشته است . با این تفصیل آیا در قتل واعدام او شکی دارید ؟..

# فصل هفتادم

## انقلاب سریع

دکتر میخواست بیك وسیلهٔ تلافیٔ این بی احتیاطی وتصریح‌را بکند ، رورا بقادین نموده گفت :

— علیا حضرت شما گمان میکنند که آسیبی برامن رسیده باشد ؟

— نمیشود قتل اورا حتم دانست ، لکن بعضی اوقات محض صیانت دولت ممکن است ...

— بنابرین شما در راه صیانت دولت قتل را جایز میدانید ؟

— قبل از من ماکیافیلی فیلسوف شهیر تجویز کرده است .

— اگر روزی صیانت دولت براعدام خود شما اقتضا کند چه خواهید کرد ؟

قادین تکانی خورده وگفت ،

— مقصود شمارا نفهمیدم ؟

— مقصود ماموریت مهمی است‌که ازچند روز باین طرف بعهدهٔ من واگذار شده ومن محض شفقت وترحم بجوانی شما در اجرای آن مماطله کرده ام .

رنك از صورت قادین پریده فریادزد :

— میخواهید بگوئید شمارا بقتل من مأمور کرده اند ؟

— قوای خود تانرا جمع کرده درست گوش بدهید وبدانید که من با اینکه ارادهٔ سنیه بفنا واعدم شما صادر شده است میخواهم بقا وحیات را بشما عرضه بدارم .



قادین با حال اضطراب گفت :

— بگو ... ونترس .

— هیچ تا بحال معهود بوده که امثال من در قصر قادینها داخل شده پیش آنها آمد وشد نماید ؟

— ابداً .

— پس چه شده است که این امتیاز را بشما داده اند ؟

قادین لحظهٔ بفکر فرورفت، سپس مثل اینکه از خواب عمیق بیدار شده باشد سرشرا بلند کرده گفت :

— دیگر ؟

— از آن روزیکه عبدالحمید فهمید حامله هستید خطر قتل شمارا تهدید میکند . چون عملیات قابله در اسقاط حمل منتج نتیجهٔ نشد مرا سراً بمسموم کردن شما مأمور کردند — ممکن است بدواً درصدق قول من مشکوك باشید، لکن اگر تردد این ظالمرا در بارهٔ خود متذکر شوید که: چه شد بعد از اینکه مدتها از شما فراموش کرده‌بود یکمرتبه برسر التفات‌آمد! البته تصدیق خواهید کرد. نمیدانم چه احتیاجی بشما پیدا کرده است که باعجله واصراریکه تا دیروز درتنفیذ امر بمن داشتند امر کردند دوسه روز دست نگاهداشته از قصر کناره کنم ؟

قادین خواهش عبدالحمیدرا در استنطاق شیرین واستطلاع اسرار مشارالیها متذکرشده باطناً قول دکتر را تصدیق کرد .

دکتر گفت :

— می بینم درصدق عرایض من تردید دارید وشاید هم باین خیال باشید که اظهارات مرا بآن طاغی راپرت بدهید، لکن مسلم بدانید که من در راه آزادی و حریت بمرك اهمیتی نمیدهم واعدام من هم شمارا از قتل نجات نخواهد داد .

— مگر حمل‌من چه ضرری بعبدالحمید دارد ؟!

— آیا اصل شما از ارمنستان نیست ؟

— چرا .

— شدت خوف وحذر اورا از ارامنه مسبوق نیستید که چقدر از آنهارا بقتل رسانیده ؟.. محض مزید توضیح لازم است بدانید : بعضی از منجمین باو خبر داده اندکه سقوط دولتش بواسطهٔ مولودی خواهد بودکه از زن ارمنیهٔ بوجود آید . بنابرین ازوقتیکه بحمل شما اطلاع پیدا کرده سخت مضطرب است وچون وسائلی که برای منع حمل اتخاذ شده بودبی‌نتیجه ماند بخیال قتل شما افتاده ومرا باجرای این امر مامور نمودند .

— شما چطور بارتکاب این جریمه راضی شدید!؟

— من هرکز مرتکب ومباشر چنین امر شنیعی نمیشوم ، حرصادق چکونه بقتل نفس بریهٔ اقدام میکند؛ بلکه این امررا قبول نمودم که بوسیلهٔ آن بتوانم دریلدز آمدوشدکرده اخبار مابین را برای احرار تجسس نمایم. محض اینکه برآن علیاحضرت مخفی نماند پاك و پوسکنده میکویم که :

من در اینجا جاسوس احرارم ، وبکمال حریت برای شما اقرارمیکنم، چه اگر بخواهید راپرت مرا باین طاغی برسایند ابداً برای نجات خودتان فایدهٔ متصور نیست ومنهم بطوریکه عرض کردم در راه سعادت ملت ودولت خود ازمرك نمیترسم . ماهزاران نفوس هستیم که برای حصول آزادی ازجان گذشته‌ایم اگر نصف ماهاهم کشته‌شویم باز نصف دیگر بمقصود نایل شده تاریخ اسامی مارا بشرافت ذکر خواهد کرد ؛ لکن شما درهرحال مقتول هستید، چه‌عبدالحمید بقای شمارا بحیات‌خود مضرمیداند؛ مگراینکه نصیحت مرا قبول کرده از عبادت این‌مجسمهٔ ظلم دست بر دارید وخودرا از این گرداب بلانجات داده سیئات ماضیه رابه پیوستن با حرار جبران کنید... اینست نصیحت من‌حال دیگر مختارید .

بیانات دکتر درقلب قادین تاثیر شدیدی نمود وبحیات خود وجنینش خائف کشته خون درعروقش منجمد شد.



شیرین‌که تابحال سراپا گوش بود واز شنیدن این اخبار تعجب میکرد تائید اظهارات دکتررا رو بقادین کرده وگفت:

— برای خدابجان خود رحم کنید و نصایح دکتررا بپذیرید. اگر بخواهید اخبار مارا بعبدالحمید برسانید میدانید که سروجان اینقدر هایش مامقداری ندارد، اما دکتر که عشق خودرا بفداکاری بیان کرد ولی‌من، ایا تصور میکنید که بعداز قتل رامز دیگر میلی باین حیات مستعار داشته باشم ؟ این بگفت وشروع‌کرد بگریه .

قادین از گریهٔ مشارالیها متأثر گشته واز بیانات دکتر بیدارشده دید : عبدالحمید از اول باوی نرد خدعه وریا می‌باخته، هروقت هم‌که‌اظهار محبتی میکرده از روی احتیاج بوده‌است . روبدکتر کرده وگفت :

— راست است دکتر، ولی حالا چه باید کرد؟

— فعلاً چاره جز این نیست که آنچه جواهر و اشیاء سبك وزن سنگین قیمت دارید برداشته هرچه زودتر باشیرین از این قصر جهنمی فرار کنید .

— شما چه میکنید؟ باما خواهید آمد ؟

— من محض‌اتمام مأموریت خود باقامت مجبورم، لکن شخص امینی را برای مرافقتتان انتخاب میکنم .

قادین مثل کسی که بامری‌مصمم شده باشد برخاست وگفت:

— پس من میروم که‌دست وپای خودرا جمع کنم ومادام العمرحیات خودرا مدیون فتوت تومیدانم .

دکتر هم برای تهیهٔ اسباب فرار آنها روانه شد .

# فصل هفتاد و یکم

## اخبار موحش

اینهارا در تهیهٔ اسباب فرار خود بگذاریم و برگردیم بعبدالحمید که بعد از رفتن سعید بك ورامز کمال امیدواربرا به نیل بمقصود وپیشرفت پلتیك خودداشت. وحصول نتیجه‌رابانهایت بیقراری منتظر بودکه: ناظم بك‌رابرت اقدامات خودرا در کشف مرکز کمیتهٔ اتحاد وترقی و دستگیری اعضاء رئیسهٔ آن بفرستد.

دوروز گذشت خبری نرسید، وبرای این‌تأخیر هزار عذر میتراشید. صبح روز سوم نادر آغا حادثهٔ فرار قادین ج. وشیرین را بعرض‌رسانید. عبدالحمید را ازین خبر موی برتن راست گشته سخت متغیرشـد، یلدز را زیرورو کرد وکسی نماند که اورا استنطاق نکند. بعد از فحص زیادمعلوم شد که مشارالیهما بافوزی بك که از یاوران سلطنتی وبریکی از دسته جات گارد آلبانی مامور قصر ریاست داشته فرار کرده اند.

تلگرافات باطراف نموده جواسیس بهر طرف فرستاد واز فرار این قادین، با اعتقادیکه از علاقهٔ حمل مشارالیها بحیات خود داشت، تطیر نموده دنیا درنظرش تیره وتارشد واحساس یك شکست بزرگی کرد.

چیزی نگذشت که تلگراف ناظم بك ازسلانیك رسید. مشعر براینکه: یکی از فدائیان کمیته درصدد قتل وی برآمده وگلولهٔ رولوری بطرف او انداخته کهاصابت کرده است، لکن خطرناك نیست، وجمعیت مزبورشروع بعملیات نموده اند.



بعداز ساعتی تلگراف مجددی رسیدکه: فدائی دیگری سامی‌بك مفتش پلیس را بقتل رسانیده است.

ساعت بساعت تلگرافات متوالی حاکی برانقلاب امور واضطراب احوال درمکدونیا وآلبانیا میرسید.

عبدالحمید سخت مضطرب شده. خودرا روی سندلی انداخته آهی کشید وگفت:

« وای براینها، باجزاء حکومت حمله‌میکنند، مأمورین مرابقتل‌میرسانند. ایندفعه غریب‌استقامت وثباتی دارند که بهیچ وسیلهٔ نمیتوان ازعهده شان برآمد. چشم بمنصب ومال ندارند. بکشته شدن تن‌میدهند واسرار خودرا حفظ میکنند! حتی زنها شان هم اعجوبه وقوی الاراده هستند ... ( فرار قادین‌وشیرین رامتذکرشد) تف‌برتو ای‌ارمنیه، آخرباجنین‌خود ازیلدزجانی بسلامت بردی! خبط وخطا از خود من است‌که در اعدامت مماطله کردم. تکلیف‌این بودکه همان روزاول ترا بقتل برسانم... آه! رفت‌ونجات یافت، عنقریب وضع حمل‌خواهد کرد ـ آن‌طفلی راکه‌شوم است برای‌پدرش... عبدالحمید، گویا نجم سعادت وکوکب اقبالت غروب کرده و روزگار از تو برگشته است ..

سپس لحظهٔ، تامل کرد وگفت :

« با اینکه این خائنین با اختـلاف دیانت وعنصر متحد شـده وعرصه را اینـطور برمن تنـك کرده اند معـذلك نبـاید مأیوس بود. من همان عبـدالحمیدی هسـتم که سی سال تمام برآنها غلبـه کرده ام، از دفع این شرذمهٔ قلیـل عاجز نیسـتم. باید بین آنها تفرقه انداخت ودمار از روز گارشان کشید. »

دست برده سیگارتی از روی میز برداشت و یکمرتبه از روی فرح فریادزد:

« شمسی ... شمسی ... سفاك بی بدل و نظامی متهور شجاعیست که

برای همچو روزی ذخیره کرده ام ... علی الله ، اورا میفرستم واختیارات
نامه در عزل ، نصب ، قتل وفتك باومیدهم . واز طرف دیگر هم باید
کسیرا سراً مأمور کرد که تفرقهٔ دینی بین آنها بنیدازد ... صائب جوان
زیرکیست و در راه خدمت من مستهلك است . اورا باین خدمت
مأمور خواهم کرد ...»

## فصل هفتاد ودوم

### شعبهٔ کمیته در مناستیر

رامز پس از ختم جلسه بخیال شیرین افتاد که آیا محبوبه اش کجاست
وچه برسر او آمده است . قصهٔ شیرین وتاریخ حیات خود را برای پدر
نقل کرده والدش هم بنوبهٔ خود وقایع وصدماتی که درین مدت حبس
طولانی بسرش آمده بود برای او شرح داد وتمام روز را بهمین مذاکرات
گذرانیدند .

سعید بك از رامز پرسید :

— والدهٔ شیرین کجاست ؛

— از قراریکه همسایهٔ منزلشان میگفت: برای تجسس شیرین بمناستیر
رفته است .

— پس بهتر این استکه ماهم حامل اوامر کمیتهٔ مرکزیه شده بآنجا
برویم . مگر نه در جلسهٔ دیشب تصویب شد که وصایای مدحت پاشا
وسایر مقررات خودرا به شعب وفروع جمعیت ابلاغ کنند . واین طبعاً
محتاج بمأمورین موثق سری خواهد بود .

رامز ازین رای مسرور شده گفت :



— رأی خوبیست ، باشکاتب را می بینم وبا ومیگویم .

روز بعد ناظم بك را تیرزدند وسلانیك متزلزل شد.

پس از چند روز نوشتجاتیکه باید بشعبهٔ مناستیر فرستاده شود وتمام
برمز وارقام مخصوص نوشته شده بود حاضر شد . رامز وسعید بك آنها
راگرفته بمناستیر رفتند ولدی الورود منشی شعبهرا پیدا کرده ماموریت
خودرا باو اظهار نمودند و قرار شد جلسهٔ مخصوص فوق العادهٔ تشکیل
شود .

منشی شعبه نوشتجات را باز و حاضر کرده جلسهٔ سراً منعقد شد
ومرکب بود از نخبهٔ ضباط عسکریه ومامورین حکومتی منجمله صادق بك
کاندان آلای دستهٔ سوار نظام ۱۴ ، فخری بك ترجمان والی ، حبیب بك
یوز باشی توپخانه، ضیا بك ملازم توپخانه ، ابراهیم شاکر افندی معلم مکتب
اعدادی، رمزی بك بکباشی ارکان حرب ، وهیب افندی وغیر هم که تمام
دارای اخلاق سامیه ومبادیٔ عالیه بودند. خصوصاً صادق بك که صاحب
سیف وقلم ومجسمهٔ غیرت وهمت بود ودرین شعبه سمت ریاست داشت .

همینکه جلسه رسمیت پیدا کرد بدواً مرخص ، یعنی صادق بك ،
سعید بك پدر رامزرا باعضا معرفی نموده شرحی از خدمات مشارالیه در
راه آزادی بیان کرد . سپس منشی شروع بقرائت سواد وصیت نامهٔ
مدحت پاشا نموده روح تازه و هیجان جدیدی در حضار پیداشد ومقرر
گردید که کپیهٔ آنرا با اوامر لجنهٔ مرکزی راجع بخطهٔ جدید و مسلك
تازه برسنه وسایر فروع شعبه ارسال نمایند .

رامز بعد از ختم جلسه فوراً باتفاق پدرش بتجسس والدهٔ شیرین
رفتند ومشارالیهاوا در منزل بعضی از بستگانش پیدا کردند .

نوجیده از دیدن برادر بی اندازه مسرور شد وشرح قصهٔ شیرین
را باصائب واختفای ناگهانی اورا برای آنها نقل کرد .

سعید بك پرسید :

— طهماز کجاست ؟
— فعلاً را نمیدانم ، لکن تا آن روز آخر باصائب بود .
رامز گفت :
— او حالا مستغرق در مراحم ملوکانه واز مقربین یلدز است .
وسعیدبك را آنجا گذاشته خودبا یکدنیایأس واضطراب رفت که چند نفررا بقریه‌های اطراف ودیرها وجاهائیکه گمان رفتن شیرین را میداد بفرستد . هر قدر تجسس کردند از آن گم گشته اثری پیدانکردند بیشتر بریأس جوان مسکین افزود . وچون میدانست عبدالحمید وجواسیس او سبب این بدبختی شده اند کینه و غضبش نسبت بآنها زیاد تر شده مترقب فرصتی بود که انتقام خود را از آنان بکشد . وغالب اوقات را بمساعدت منشی کمیته در نوشتن وکپیهٔ مقررات لجنهٔ مرکزی وپیدا کردن اشخاص امینی که آنها را بفروع شعبه برسانند مشغول بود .
روزی او را معجلاً بجلسهٔ فوق العادهٔ دعوت کردند . همینکه اعضا جمع شدند مرخص، جلسه را بنطق خود افتتاح کرد :
« — آقایان شمارا زحمت دادم برای اخبار مهمی که از لجنهٔ مرکزی سلانیك رسیده است . » واشاره کرد بمنشی .
منشی برخاسته پاکتی را باز کرد وگفت :
« — این پاکتی است که‌از لجنهٔ مقدسهٔ مرکزی رسیده مینویسد :
« راپرتی برادر عزیز مان دکترن . ازیلدز نوشته چون حاوی اخبار » مهمه ایست سواد شرا لفاً بان شعبهٔ محترم میفرستیم »

( سواد راپرت )

« علت تاخیر در نوشتن راپرت این بود که این دفعه دستم بشخص » امینی که پاکت خودرا بوسیلهٔ او بفرستم نرسید ، چه این روزها » مراقبت وتفتیش باعلی درجه رسیده وعبدالحمید حالا دیگر ازسایه وخیال » خودش هم میترسد ...



» اخبار این هفته مسرت بخش ومهم است . تیر خوردن ناظم بك » وقتل سامی، باین سرعت وگرمی، درعبدالحمید ودر باریانش تأثیر شدیدی » کرده ( آفرین برشما ) جواسیس ومتملقین دورش جمع شده اورا بقتل » وفتنه تحریص میکنند . شمسی پاشای سفاك را اقتدارات نامحدود داده » به تعقیب‌شما مأمور کرده‌است وعدهٔ ازجواسیس‌را بریاست فهیم وصائب » برای بث روح شقاق ونفاق بین‌عناصر وادیان فرستادند .
» این ظالم طاغی بی اندازه ازاجتماع کلمهٔ ملت خائف است ، وهر قدر بتواند درتفریق واختلاف بین عناصر ومذاهب سعی خواهد کرد . برشما » هم لازم است که همت خودرا در مقاومت او مبذول داشته بوسیلهٔ لوایح » وغیره عیسویان وسایر طوایف عثمانی را ازخیالات عبدالحمید ووخامت » تفرقه وشقاق آگاه نمائید .
» خیلی مسرورم ازاینکه بشارتی بشما بدهم که‌هیچ ترقب آنرا ندارید: » قادین ج . . که از زنهای رسمی سلطانست ، از وی رنجش حاصل » نموده وبا فوزی بك رئیس گاردآلبانی شبانه ازیلدز فرار کرده ؛ احتمال » میرود که بطرف البانیا آمده باشند .
» هزارافسوس بر برادرعزیزمان رامز ! هفته قبل فهمیدم‌که اورا به » یلدز آورده ودر قصر مالطه توقیف کرده اند . بهزار زحمت خود را بانجارسانیده کسیراندیدم. پس ازتعقیب زیاد معلوم‌شدکه نیمه‌شبی‌بمابین‌احضار » شده‌ودیگر برنگشته است...(درینجاشلیك خندهٔ حضار بلندشده وانظار متوجه رامز گردید )
» واز غرائب اتفاق اینکه شیرین دختر طهماز باختیار خود به یلدز » آمد ، ویك شجاعت وثباتی در راه مصلحت احرار ازین دختر بظهور » رسید که تاکنون از هیچ جوانمردی دیده وشنیده نشده است ! طوری » باسلطان صحبت کردکه تابحال‌احدی‌جرئت نکرده‌است باین‌سختی باوحرف » بزند! خوشبختانه پس از آنیکه تحت‌خطر قتل واقع شده بود ازآن قصر

« جهنمی وبلیهٔ عظمی نجات یافت . بلکه سبب بزرك فرار قادین سابق
« الذکر شد . »

بعد منشی بقیهٔ مراسلهٔ لجنهٔ مرکزی سلانیك را قرائت کرد :

« از ملاحظهٔ سواد راپرت برادر غیورمان دکترن. اهمیت موقع وشدت لزوم
« مقاومت مساعی این اشرار را درك خواهید کرد. لوایحی باهالی وعشایر
« مجاوره نوشته ایم که لفاً ملاحظه میکنید. برشماست که آنها را بوسایل
« سریعه منتشر نمائید . وهمچنین لایحهٔ متحدالمآلی به کنسلات دول خارجه
« مبنی برمقاصد مشروعهٔ خود وسوء رفتار سلطان واختلال حکومت حاضره
« نوشته ایم، لازم است هرچه زودتر به کنسولخانه‌های آنحدود برسانید .
« وباکمال مسرت بشما بشارت میدهیم که برادرمان توسون بك که بلباس
« درویشی برای بث روح حریت باناطول رفته بود پیشرفت کاملی حاصل
« کرده فروع وشعبی ازین کمیته در آنحدود تأسیس نموده که اکثر ضباط
« فلیق سوم در آنها عضویت دارند.»

## فصل هفتاد وسوم

مقاومت مابین

همینکه منشی از قرائت لوائح فارغ شد اعضا شروع بمذاکره کردند.
صادق بك گفت :

— برادران عزیز، این اخبار خیلی مهم وشایان تأمل است.
مهم تر از همه مسئلهٔ ارسال جواسیس است برای بث روح شقاق
ونفاق بین عناصر ومذاهب . اگرچه لجنهٔ مرکزی سلانیك تدارك این



امر را بنشر منشورات ولوایح برماسبقت نموده ولی عقیدهٔ من اینست
کهماهم بانهاتأسی کرده لوایحی بلغات بلغاری وسربی وآلبانی نوشته وخیالات
مستبدین را مفصلاً شرح داده بین رؤسا و مشایخ قری وزعمای عشایر
وعصابات منتشر نمائیم. رای شما چیست ؟

سعید بك گفت :

— رای پسندیدهٔ ایست ؛ من هم توزیع این لوایح را بعهده
میگیرم .

— آفرین برهمت وغیرت تو. اگرچه این خدمت قدری صعب وخطرناك
است، زیرا که این عصابات ودسته‌جات در نقطهٔ معینی اقامت ندارند واتصالاً
در حرکت هستند ؛ لکن بوسیلهٔ نیازی بك رئیس طابور رسنه ، که
صاحبمنصبی است غیور ووطن‌دوست ومدتیست در آنحدود بمطاردهٔ عصابات
بلغاری مشغول است، میتوانی بمحل آنها راه پیدا کنی.
مسئلهٔ مهم دیگر مخابرهٔ کنسلات دول و توزیع لوایح متحد المآل
است. برای اینکار رامز بك را شایسته ومناسب میدانم. چه: علاوه بر
قوهٔ نطق وسحربیان وبنان از السنه وروابط خارجه هم اطلاع کافی دارد.

رامز برخاسته وگفت:

من کمال افتخار رادارم ازاینکه حضرت مرخص، صادق بك ، مرا
بارجاع این خدمت شرف اختصاص دادند، وبجان ودل برای امتثال حاضرم.

سپس صادق بك بپای ایستاده وگفت:

— تنها یك مهم دیگر باقیست کهاز واجبات وفریضهٔ ذمهٔ خودمیدانم
واز شما درخواست میکنم انجام آنرا بعهدهٔ من واگذار کنید.

همه فهمیدند مقصود قتل شمسی پاشاست.

ضیا بك گفت :

— استدعا میکنم ، این خدمت را بنیابت از خودتان به من ارجاع
فرمائید .

حبیب بك هم برخاسته همین تمنا را کرد.

— بنابرین تمام برای قطع این شجرهٔ خبیثه وعضو فاسد متفقیم. چون غرض اصلی دفع این مانع است من آلان تعهد اجرای آنرا قسم میخورم — این بگفت وبطرف قران ورولور رفت؛ لکن رضابك وحبیب بك براو سبقت گرفته دستهای خودرا روی قرآن گذاشته بقتل شمسی بك وسایر اشخاصیکه خار راه حریت باشند سوکند یاد نمودند.

سپس صادق بك بمنشی اشاره کرد صورت منشوریکه باید بتوسط سعید بك بین رؤسای ایلات وعصابات بلغاری وغیرها منتشر شود بخواند.

منشی برخاسته لایحهٔ ذیل را قرائت کرد:

«برادران مسیحیٔ بلغار، صرب، یونان وآلبان خودرا متذکرمیداریم که: نصف قرن از تأسیس ممالك مجاورهٔ مکدونیا — یعنی بلغارستان وسربستان ویونان میگذرد، ودرتمام این مدت آنها بخیال خود درمساعدت واستخلاص شما از جنکال ظلم عثمانی سعی دارند بقصد اینکه خود شمارا بلع کنند، وروزبروز بوسایل مختلفه آتش نفاق و شقاق را دامن زدند تا اینکه خونها مثل نهرجاریشد!

برادران عزیز وابناء وطن مقدس، وقتیست که از خواب غفلت بیدار شده بدانید که: این حکومتهارا قصدی جز تصرف بلاد شما نیست، واین آرزو هم برای آنها حاصل نخواهد شد. ولی، انصافرا بفساد حکومت حاضرهٔ عثمانی اقرار نموده وشمارا درشکایت خود محق میدانیم. واینست که باصلاح آن کمرهمت بسته واولین وسیلهٔ اصلاح رادر اتحاد عناصر عثمانی ازترك وعرب وبلغار ورومان وآلبان وغیره دانسته کمیتهٔ مقدسهٔ اتحادوترقی را که اعضایش تمام از ضباط لشکری ومأمورین وامراء کشوریست برای همین مقصد عالی تأسیس کرده وحاضرشده‌ایم جان ومال خودرا در راه نجات ملت ووطن بذل کنیم.

» نقطهٔ نظراین کمیته تغییر شکل دولت است از استبداد بمشروطه



وحفظ حریت واعراض واموال تمام عناصر. منتظریم که شماهم افکارقدیمه وخیالات فاسدهٔ خودرا کنار گذاشته درطلب عدل وآزادی واصلاح قلباً ویداً باما متحد بشوید.»

باکثریت تامه پسندیده وتصویب شد.

سپس منشی بقرائت لایحهٔ متحد المآل کنسلات دول شروع کرد:

«آقای ژنرال کنسول حالت حاضرهٔ مکدونیا، که قطعهٔ مهمی از وطن محبوب ماست وحب اصلاح وتأمین سعادت حال واستقبال آن مارا وامیدارد که این لایحهٔ متحد المآل‌را باکمال توقیر واحترام بمقام محترم عالی تقدیم نمائیم؛ وسائقهٔ طبیعی ما باین تشبثات همانا عشق مفرطیست که بوطن مقدس خود وزمینی که درآن متولد شده ونشونما کرده‌ایم داریم.

» در بدبختی وعدم آسایش اهالی مکدونیا جای هیچ شك وتردید نیست، حرف درموجبات وعلل این مفاسدست واینکه چرا اقدامات مجدانهٔ دول اروپ دراصلاح امور آنحدود تابحال، علاوه بر اینکه منتج نتیجه نشده، بیشتر برسوء حال وانقلاب احوال افزوده است؟

» اصل این مفاسد، بشهادت تاریخ گذشته، ناشی ازطمعیست که دولت روس بمکدونیا دارد ومسئلهٔ مظلومیت مسیحیین را تحت سلطه و حکومت مسلمین جعل ودست آویز کرده متاسفانه دول اروپ هم باخیالات آن دولت طماع همراهی دارند.

» اگر بدیدهٔ انصاف وذره‌بین مروت ملاحظه کنید خواهیدديد که: سایر ممالك عثمانی درتحمل ظلم بر مکدونیا برتری وامتیازی ندارند، وتمام این بدبختیها از سوء ادارهٔ حکومت حاضره است ابداً ربطی به تعصبات اسلامی ومسائل دینی ندارد.

» ما اقرار داریم که اهالی مکدونیا امنیت وآسایش صحیحی ندارند، وازین حیث بادول اروپ همرأی هستیم، چیزیکه هست درمنشاء این مفاسد وکیفیت اتخاذ وسائل برای اصلاح آن اختلاف داریم، چه‌مفاسد وخرابی

ممالك عثمانی عموماً، ناشی از استبداد دولت و سوء ادارهٔ حکومت وفقدان حریت ملکیه وسیاسیه است.

» اگر واقعاً دول اروپ ترفیه و اسایش اهالی مکدونیا را طالبند؛ لازمست که باسم انسانیت بذل مساعدت و توجهی بکنند که، تمام ملت عثمانی بسعادت امنیت و آسایش نایل شوند ، و بحکومت فشار بیاورند که حدی از برای استبداد خود قرار بدهد . یا لااقل چندی مارابحال خود بگذارند که شخصاً مفاسد امور مملکت خویشرا اصلاح کنیم. «

لایحه را تمام اعضا پسندیده وتصویب کردند. نسخهٔ اولی بسعید بك ارجاع شد که بلغت بلغاوی و صربی ویونانی نقل کند ولایحهٔ ثانوی را برامز دادند کهبفرانسه ترجمه نماید.

پس از ختم جلسه رامز فوراً پیش توحیده رفت و اورا از قصهٔ شیرین وفرارش از یلدز مستحضر نموده واطمینان داد که: همین دوروزه شخصاً بتجسس محبوبهٔ مشارالیها خواهد رفت ، وتوحیده ازین مژده بی اندازه مسرورشد .

## فصل هفتاد وچهارم

### عصابات آلبانی

سعید بك چند روز بترجمه و نوشتن لوایح سابق الذکر گذرانیده پس از اتمام بلباس یکی از فلاحین آلبانی ملبس شده متنکراً بصوب مقصود رهسپار گردید .

درجبال آلبانیا وحدود مناستیر دستجاتی از بلغار وآلبان متفرق‌بودند وهردستهٔ مرکب بود ازسی‌چهل نفر مرد مسلح که باسم دفاع ازنصرانیت



براه زنی وقتل ونهب اشتغال داشته هرمسلمی که دوچار شان میشد اموالشرا غارت نموده اگر خودش هم اهمیتی داشت بطمع فدیه اسیر میکردند!

بنابرین ماموریت سعیدبك قدری سخت وخطرناك است؛ زیرا کهباید بعضی از منشورهای خودرا بین رؤسای این عصابات توزیع نماید.

چون‌عصابهٔ جرجیس آلبانی، کهدرجبال بالکان سنگرگاه‌ومرکز داشت، ازسایر دستجات شهرت واهمیتش بیشتربود، سعید بك مصمم شد که بدواً اورا ملاقات کند؛ لکن امروز میشنید که درفلان نقطهٔ کوه اقامت دارند بعد از پیمودن چند فرسخ وزحمت پیاده روی همینکه بانجا میرسید میدید بمحل دیگر انتقال کرده‌اند .

چندروز بهمین منوال بین‌کوهها ودره ها سرگردان بود. شباهنگامی کهتنها از گردنهٔ بالامیرفت یکمرتبه صدای هیاهو وشلیك تفنك شنید . هرقدر باطراف نگاه کرد غیراز چند چادر، کهدر دامنهٔ کوه نصب شده بود چیزی نمیدید.

قدری بالاتر رفته خودرا پشت سنگی کشیددرست گوش فراداد، در بین هنگامه وشلیك صدای زنیرا شنید که بترکی التماس میکرد :

« — امان جانم، از ماچه میخواهند!؟

مردی باواطمینان میدادکه:

« — این سگها اگر صد نفر هم باشند قابل اعتنا نیستند .

سعید بك فهمید که عصابهٔ جرجیس متعرض بعضی از مسافرین شده اند، ودرآهنك صدای این مرد یك قوت قلب وشجاعتی بود کهمیل کرد قدری نزدیکتر رفته اورا به‌بیند.

نرمك‌نرمك از گردنه بالا رفته خودرا پشت چادرها رسانید ، دید : سوارهای جرجیس سه مرد ویك زنیرا که از ظاهر شان معلومست اهل

ثروت وجاه هستند ودونفرشان هیئت خدام دارند احاطه کرده اند.

همینکه جرجیس — کهسعیدبك اورا ازقیافه وطول قامتش میشناخت، مقاومت مسافرین رادید پیش آمده بایك ترکیٔ شکستهٔ بآنها گفت:

« — مقاومت بیفایده است. عبث جان خودرا بخطر نیندازید، آنچه دارید بدهید وبسلامت بروید؟»

زنی که همراه بود برفیقش التماس میکرد :

— جانم، آنچه میخواهند بدهید .

واو امتناع داشت ومیگفت :

— آیا برای ما ننك نیست که اموال خودرا باین دزدهای شریر تسلیم کرده غنیمت باردهٔ آنها واقع شویم؟

— فوزی بك، مال برای من اهمیتی ندارد، ممر معاش اینها ازین راه است. خدا لعنت کند این طاغیٔ ظالم را که اخلاق رعایای خودرا تا این درجه فاسد کرده است!

سعید از شنیدن اسم فوزی بك و کلهٔ ( ظالم طاغی ) فوراً متذکر شد که: این زن قادین ج . واین شخص هم میرآلای فوزی بك است .

بامیدانیکه شیرین هم با آنهاست پیش آمده فریاد زد :

— جرجیس کجاسته...

تمام بطرف صاحب صدا متوجه شدند. جرجیس گفت:

— کیستی؟ چه میخواهی ؟!

— مهمانم، وچند روز است برای ملاقات شما ورسانیدن اماتی که بتقدیم آن مأمورم درین کوهها سرگردانم.

تاریکی عالمرا فرا گرفته فقط آتشی که در جلو چادرها افروخته بودند قدری روشنائی میداد. جرجیس باتباع خود اشاره کرد که چراغی درچادر گذاشته مسافرین را در آنجا پائین بیاورند و بطرف سعید بك که ظاهر او برفقر ومسکنت دلالت داشت پیش آمده گفت:



— آخر توکیستی؟!

— من از طرف یك ماتی رسولم... وبرای امر مهمی این راه دور ودراز را پیموده ام.

براستغراب جرجیس افزوده، نظری از روی استخفاف بسراپای وی انداخت وگفت :

— توکیستی که باین جسارت بامن حرف میزنی؟!

— آقای رئیس، من قدر بلند ومقام ارجمند شمارا میدانم که رئیس طایفهٔ (طوسقا)ی آلبان هستید.

— درین صورت چرا از معرفی خود امتناع داری ؟

— شناختن شخص من برای شما اهمیت ولزومی ندارد . من ماموری هستم کهاز طرف جمعیت اتحاد وترقیٔ عثمانی مراسلهٔ برای شما آورده ام — دست دربغل برده پاکتی بیرون آورد. بجرجیس تقدیم کرد.

جرجیس بطرف چادر رفت کهدر روشنائی چراغ پاکت را بخواند.
قادین وفوزی بك هم پیاده شده وارد چادر شدند ـ واز راه رفتن قادین معلوم بود کهحمل دارد .

سعید بك اشتغال جرجیس را بمطالعهٔ لایحه مغتنم شمرده روبهمیرآلای کرده گفت :

— شما میرآلای فوزی بك نیستید ؟

فوزی بك، کهگمان نمیکرد کسی درین لباس اورا بشناسد، یکه خورده خودرا بتجاهل زد :

— نمیدانم چه میگوئی ؟ میرآلای کیست؟ توکیستی ؟

— عجبا؟ چقدر ازمن میپرسند «توکیستی» وازشناسائی خودشان امتناع دارند. نترسید، من مثل صاحب یلدز مردمرا بشبهه نمیکشم ... بگوئید به بینم شیرین را چه کردید.

همینکه اسم شیرین را شنید جای انکار برایش نمانده گفت :

— اورا در سلانیك گذاشتیم.

جرجیس از مطالعهٔ لایحه فارغ شده آنرا باحتقار بطرف سعید بك پرت کردوگفت:

— من برای قبول چنین دعوتی حاضر نیستم. ماکمال میل را باتحاد واتفاق داریم، ولی شما مسلمانها هر روز یك نقشهٔ میکشید وطرح حیلهٔ جدیدی ریخته منشور تازهٔ میفرستید... ازیکطرف مارا باتحاد عناصر دعوت میکنید واز طرف دیگر عوام مسلمین را برضد ما تحریك کرده جان ومالمانرا برآنها مباح مینمائید !!

این بگفت ولایحهٔ که از مقام خلافت بعنوان حاکم استاوره صادر شده وبطغرای عثمانی موشح بود از بغل بیرون آورد.

— شما میگوئید: ما طالب حریت و قانون و حفظ حقوق عامهٔ ملت هستیم، واین دستخط که از ناحیهٔ سلطنت شما صادر شده ضد این را مینویسد؟

سعید بك ورقه را گرفته دید بامضای صائب است، گفت:

— نویسندهٔ این لایحه یکی از جواسیس مابین وکسانیست کهشب وروز برضد ما اقدام میکنند. نباید اعتنائی بدسایس آنها کرد.

جرجیس صورتشرا ازسعیدبك برگردانیده بهمیرآلای گفت:

«— آنچه دارید بطیب نفس وخوشی بدهید وبسلامت بروید.»

این استخفاف برسعید بك ناگوار آمده فریادزد:

— مسیو جرجیس، از مثل توشجاعیکه سیط شهرتت درتمام مکدونیا پیچیده شایسته نیست که بفرستادهٔ یك جمعیت آزادیخواهی که ترا باتحاد واتفاق ومقاومت ظلم وظالمین دعوت میکنند اینطور بی‌اعتنائی بکنی.

— چطور من یقین کنم که آنها احرار هستند؟ ازکجا کهاین احراریکه، بقول تو، امروزدم از عدل وآزادی میزنند فردا مثل سایر هم مسلکان وکمیته‌های سابق حلقهٔ عبودیت همان ظالمین رابگوش نکنند؟



درین بین صدای پای اسب و شلیك تفنك از پشت چادر ها بلند شد. جرجیس سراسیمه برای تحقیق امر بیرون دویده دید عساکر دولتی اطراف تپه‌را گرفته و اتباعش غیر از چندنفر که بمحافظت اسیرها سرگرم بوده بقیه هریك بطرفی فرار کرده اند.

سعید بك هم از عقب جرجیس بیرون آمده، بواسطهٔ روشنائی آتش، چشمش به نیازی بك افتاد کهمثل کوه درجلو عساکر ایستاده است.

این دستجات از شنیدن اسم نیازی مثل بید برخود میلرزیدند. مشار الیه اول شب خبر نزول جرجیس را در اینجا شنیده و اتفاقاً آمده بود کهدر همان‌موضوعیکه سعیدبك ماموریت داشت باوی مذاکره کند. همینکه دید جرجیس دست وپای خودرا گم کرده ودرخیال فرار است فریادزد:

— جرجیس؟ جرجیس؟ کجا فرار میکنی؟ من سوء قصدی دربارهٔ تو ندارم.

جرجیس پانگه داشت وسعید بك هم ازین تصادف مسرور وبانجام مقصود امیدوار شده بطرف نیازی رفت وگفت:

— آقای نیازی بك.

نیازی صدای آشنا شنید، پیش آمده رفیق قدیم خودرا شناخت واز روی تعجب گفت:

— سعید بك! این توئی ؟!

گمان میکنم برای تقدیم لایحه ومنشور جدیدی باینجا آمدهٔ.

— آری، لکن رفیق‌ما قدری دیرباور وصعب المراس است.

نیازی روورا بجرجیس کرده گفت:

— بدان که: من‌هم یکی از اعضای این کمیتهٔ مقدسه هستم ومحض‌اینکه حسن نیات‌خودرا درلایحهٔ کهسعیدبك تقدیم کرده است تأکید نمایم‌دستمرا بطرف تودراز میکنم که در مقاومت ظلم وظالمین بایکدیگر هم عهد ومتفق شده و در عوض اینکه ابناء یك وطن باهم جنك کنیم سعی و همت خودرا به مقاومت مستبدین معطوف داریم.

جرجیس چارهٔ غیراز اذعان ندیده بانیازی بك دست داد وقسم خوردند که قلباً وقالباً باهم اتحاد واتفاق داشته واین معاهده‌را مکتوم بدارند تاموقع عمل برسد.

سپس نیازی بهمراهان خود اشاره کرد که‌قدری راحت کنند.

سعید آهسته باو گفت:

— آیا راپرت فرار قادین ج، بدستیاری یکی از صاحبمنصبان آلبانی از یلدز بشعبهٔ شما در رسنه رسیده است؟

— چرا، شیرین نامزد برادر عزیزمان رامز هم باآنهاست.

— پس بیائید فراریان‌را بشما نشان بدهم ـ لکن شیرین را، ازقراریکه میگویند، درسلانیك گذاشته‌اند.

این بگفت ودست نیازی را گرفته بطرف چادر برد وبه‌میرآلای فوزی بك وقادین معرفی نمود.

میر آلای از غیرت و شجاعت نیازی واستهلاکش در راه آزادی تمجید کرده وگفت:

— وجود امثال شما صاحبمنصبان غیور درین کمیته مارا به پیشرفت احرار و مغلوبیت این طاغی ظالم امید وار میکند.

سعید بك گفت:

— ما ایندفعه دست از مجاهدت بر نخواهیم داشت تا بشاهد مقصود برسیم یا جان بر سر این کار بگذاریم.

— چطور مرا شناختید، درصورتیکه قسمی از یلدز بیرون آمدیم که احدی بر مقصد و خیال ما اطلاع پیدا نکرد؟

— آن بآن اخبار یلدز بما میرسد وبر جزئیات امور آنجا استحضار داریم.

— خداوند احرار را موفق بدارد، ماهم محض پیوستن بشما یلدزرا ترك کردیم؛ حالا تکلیف چیست، کجا بایدرفت؟



— بهتر اینست که بمناستیر رفته قدری از خستگی راه و رنج سفر بیاسائید. گمان میکنم مسیو جرجیس هم از مطالبهٔ خود چشم بپوشند.

جرجیس گفت:

— بلکه خودم حاضرم در خدمتشان بهر کجا که بخواهند بروند رفته سالماً برسانم.

نیازی بك گفت:

— من حضرت قادین و میر آلای را بمناستیر میرسانم، لازم بزحمت شما نیست؛ چیزیکه از شما متوقعیم اینست که بر سر عهد خود باقی باشید.

سپس یکدیگر را وداع کرده و سوار شدند.

نیازی فوزی بك و قادین را تا جادهٔ سلطانی همراهی نموده ودرانجا از انها جدا شده بطرف مرکز خود رفت.

در بین راه فوزی بك سابقهٔ ارتباط خودرا با قادین برای سعید بك بیان کرد که: من قبل از آنیکه بمقام قادینی برسد عاشق وگرفتار او بودم لکن مشارالیها بواسطهٔ تعلقیکه بعبدالحمید داشت بمن اعتنائی نمیکرد، وقتیکه ازسوء قصد سلطان در بارهٔ خود مستحضر شد بمن اطلاع داده اسباب فرار شرا فرا هم آوردم.

## فصل هفتاد و پنجم

### اعلان رولوسیون

چون موقع وضع حمل قادین نزدیك بود بقریهٔ از قرای مناستیر که تعلق بیکی از اعضای جمعیت داشت فرود آمدند. سعید بك فوراً منزلی

برای اقامت آنها تهیه کرده وسائل راحت مشارالیها را از هر حیث فراهم
آورد، سپس باتفاق فوزی بك بکمیتهٔ مناستیر رفتند .
میر آلای را بترتیب مقرره بعضویت جمعیت داخل نموده نتیجهٔ
ملاقات خود را با جرجیس راپرت داد و لایحهٔ صائب را هم برئیس
تقدیم داشت . با کثریت قتل مشارالیه تصویب و یکی از فدائیان داو
طلب اجرای حکم شد .
پس از ختم جلسه فوزی بك بقریه برگشت و سعید نزد توحیده
رفته قصهٔ شیرین را بیان کرد .
مادر بیچاره از شنیدن خبر مراجعت شیرین بسلانیك لطمه برصورت
زده و گفت :
— این مرد احمق دست از صائب بر نخواهد داشت ؛ شکی نیست
که آلان بر دخترم سخت گرفته است ، باید تا حادثهٔ اسف انگیزی واقع
نشده خودرا بسلانیك برسانم .
— محتاج بمسافرت شما نیست ، بهتر اینست همینجا بمانید تا رامز
برگردد و مسئله را باو اطلاع بدهید ، من خودم عوض شما بسلانیك
میروم .
توحیده از آنجا که میدانست سعید بك نفوذش در وجود طهماز
بیشتر است و میتواند بقوت بیان اورا متقاعد کند قبول کرد .
روز دیگر سعید بك مصمم حرکت بود که از طرف منشئ کمیته
بجلسهٔ سری فوق‌العادهٔ برای عصر آنروز دعوت شد . ناچار اجابت کمیته
را بر سفر مقدم داشت و در ساعت معهود حاضر شده جمال افندی
رئیس بلدیهٔ رسنه را در آنجا دید .
مرخص ، یعنی رئیس لجنه ، اعضا را مخاطب داشته و گفت :
«— برادران عزیز، شما را برای مشاورهٔ دریك امرمهم واقدام تازهٔ
که مسلماً منتهی به نیل مشروطیت و آزادی خواهد شد زحمت داده ام ،



و ان اینست که : چون لجنهٔ مرکزیٔ سلانیك خطهٔ جدیدی برای
برداشتن موانع وقتل ظالمین اتخاذ کرده کمیتهٔ مناستیر هم مصمم است که
بهمت برادر غیور نیازی و جمعیت رسنه مطالبهٔ حقوق مشروعهٔ ملت را
باعلان رولوسیون مبادرت نماید ، و جمال افندی برای ترتیب مقدمات این
مشروع مهم شرف حضور بهمرسانیده اند .
سپس جمال افندی برخاسته وگفت :
« — برادران گرامی، این نکته مسلم است‌که اگر ما به تقدیم‌خدمتی
موفق شده وکاری از پیش ببریم بواسطهٔ روح این جمعیت است که باشعهٔ
تابناك خود مارا بصراط مستقیم عدالتخواهی هدایت وارشاد کرده .
نیازی بك رئیس طابور رسنه، که تمام شماها شجاعتهای اورا درجنك
یونان بخاطر دارید وچندیست ازطرف دولت بسرکوبی وتنبیه عصابات
بلغاروآلبان مامورشده، چون می بیند که حکومت از گوشمالی این عصابات
عاجز است مصمم شده است با رؤسای آنها اتحاد کرده واین قوی‌را در
راه آزادی ملت بکار بیندازد .
نیازی بك میگفت : « من پانصد لیره از معاش خود پسند از کرده
وباین مبلغ میشود دویست سیصد نفر از عساکر ساکن قرای مجاوره
را ، که در جمعیت ما عضویت دارند، جمع آوری نموده اسلحه برای آنها
تهیه کنیم ـ البته رسنه و سایر نقاط هم درین مشروع با ما کمك خواهند
کرد وباین وسیله میتوانیم چند ماهی دولت را مشغول نمائیم . »
سعید بك گفت :
— رأی پسندیدهٔ صوابیست، ومن درین‌مسافرت خود قطع کردم‌که
دولت از قلع وقمع این عصابات عاجز است ؛ معلوم است اگر ضباط
وعساکرمنظم هم باآنها مع شوند بخوبی میتوانند درمقابل استبداد مقاومت
کنند .

صادق بك گفت :

— در صورتیکه باین رأی موافقت دارید خوبست بلجنهٔ مرکزی سلانیك هم اطلاع بدهیم .

سعید بك داوطلبانه برخاسته گفت :

— من خودم برای تقدیم این خدمت حاضرم ؛ چه امروز مصمم بودم بجهت ملاقات طهماز بسلانیك بروم .

پس از ختم جلسه جمال افندی باتعلیمات لازمه برسنه برگشت وسعید بك هم رهسپار سلانیك شد . لدی‌الورود بمنزل طهماز رفت دید در ها بسته است ، از همسایه ها سؤال کرد گفتند: پس از مراجعت طهماز از آستانه شیرین هم باخریستو آمد ، چند روز مانده مجدداً باتفاق مسافرت کردند .

سیعد بك ازین مسئله سخت متأسف شده شبا هنگام برای ابلاغ رسالت بلجنهٔ مرکزی رفت معلوم شدکه انور بك هم باطابور خود بهمین مشروع قیام کرده است ؛ وکمیته اورا برای رسانیدن پارهٔ تعلیمات لازمه بمراجعت مناستیر مأمور نمود .

چون از طهماز وشیرین خبری بدست نیاورد ناچار بمناستیر برگشت . وقتی رسید اوضاع آنجارا منقلب دید ، چه شمسی پاشا وارد شده دست از آستین استبداد بیرون آورده بوسیلهٔ جواسیس خود بر بعضی ازاعضای کمیته پی برده بخیال دستگیری آنها بود که یکی از فدائیان باو مهلت نداده در محضر ۱۵۰۰ نفر از اعوان واتباعش باروولور بدیار عدم فرستاد .

این قتل تأثیر شدیدی در قلوب مستبدین ودشمنان آزادی کرد ، خاصه که روز بعد خبر حرکت نیازی هم شایع شد .





# فصل هفتاد وششم

## اقدامات نیازی

نیازی بك در پیشرفت خیالات خود موفقیت کاملی حاصل کرده خریستو رئیس عصابهٔ بلغار و سایر دستجات متمردین را باخود همدست نمود .

قبل از حرکت از رسنه لوایح وبیان نامه‌هائی طبع کرده برای مابین و وزارت جنك ومفتش کل وبکباشیٔ طابور رسنه ومدیر رسنه و کماندان ژاندرمهٔ مناستیر فرستاد . لایحهٔ مابین مبنی برین بودکه :

« پیمانهٔ صبر ملت عثمانی لبریز شده واز کشیدن بار ظلم واستبداد به
» تنك آمده باتمام قوای خود خواستار آزادی ومشروطیت‌هستند؛ وجمعیت
» اتحاد وترقی‌که نخبهٔ رجال ملت‌است باین مشروع مقدس قیام‌کرده‌اند. در
» صورتیکه امر اعلی باعلان قانون اساسی وحکومت شوروی شرفصدور
» یابد بجان ودل برای خدمت ذات شاهانه حاضرشده واز مظالم وسیئات
» گذشته صرف نظر خواهند نمود . بدیهی است اگر مقام سلطنت بطیب
» خاطر در خواست ملت را نپذیرد ملت بقوهٔ قهریه حق مشروع خود را
خواهد گرفت . »

سر حرکت ، محض اغفال حکومت ، به بهانهٔ جلو گیری ازعصابهٔ خریستو ، که شهرت داشت میخواهند بشهر حمله بیاورند ، بادارهٔ ذخیره رفته صند وقهای اسلحه را تصرف نموده وروز جمعه با ۱۵۰ نفر بطرف

لاحجه رهسپار شدند . در آنجا هم عدهٔ بآنها پیوست ونیازی خطابهٔ غرائی
در تهییج وتشجیع مجاهدین خواند مبنی براینکه :
« برادران من همه بدانندکه : مادر راه افراشتن لوای عدالت دست از
جان شسته وقصدمان جهاددرسبیل حریت است؛ هرکدام سرهمراهی مادارید
بسم‌الله وهرکس میل ندارد از همین جا برگردد . »
تمام دعوت اورا بطیب خاطر قبول کرده ودر رکابش راه افتادند .
وبهر قریه وقصبهٔ که میرسیدند اهالی را باتحاد واتفاق ومجاهدت در طلب
آزادی دعوت میکردند ودرحسن معامله وجذب قلوب روستائیان خاصه
مسیحیین آنها بذل توجه مینمودند وعدهٔ زیادی باختلاف دیانت و عنصر
قبول عضویت جمعیت را کردند.
همینکه حکومت رسنه بمقاصد نیازی واتباعش پی برد دستهٔ از قشون
را برای دستگیری اومامور کرد ، آنهاهم بمشارالیهم ملحق شدند.
نیازی بك به جرجیس آلبانی و سایر عصابات کاغذ نوشته آنها را
بکمك خود دعوت نمود .

روز بروز برعدهٔ مجاهدین میفزود ، برای سیورسات و مخارج اردو
ازبابت مالیات بمباشیرین قری‌وقصبات مجاوره قبض داده دریافت میکردند.
وبهر نقطهٔ که‌میرسیدند فوراً شروع باصلاح وضع ادارهٔ آنجا والقاء رسوم
استبداد وتعیین قضات صلح نموده قلوب اهالی را بحسن سلوك و ملاطفت
جذب میکردند .
وصول خبر قتل شمسی پاشا و توالی راپرتهای موحشه از اقدامات
نیازی ومجاهدین وطابور انور بك اسباب اضطراب مابین شده عثمان‌پاشای
فریق را بمناستیر مأمور کردند .
راپرت‌مأموریت مشارالیه بکمیته رسیده وباکثرت دستگیری وتوقیف
مشارالیه مقرر شد وتعلیمات لازمه در کیفیت اجرای این حکم برای‌نیازی
بك فرستادند .



نیازی برحسب امرکمیته باعدهٔ از نخبهٔ مجاهدین خود حرکت کرد ،
سیمهای تلگراف و طرق مواصلات را قطع نموده شباهنگام اطراف
کاندان‌را محاصره واتباعشرا سلاح‌چین‌کرد. سپس‌بخوابگاه مشارالیه داخل
شده پاکت کمیته‌را تقدیم نموده وبه بیانات شافیه خود اورا ازخشم وغضب
فروداورده باجابت دعوت کمیته متقاعدکرده خواهی نخواهی برسنه‌فرستاد .

## فصل هفتا دو هفتم

### مولود جدید

روز بروز برقوت وامید واری احرار وضعف و یأس مابین میفزود ،
چه هر رژیمان را که بجلوگیری مجاهدین مأمور میکردند بشورشیان ملحق
میشد .
کمیته‌رسنه منتظرمراجعت رامز ونتیجهٔ مذاکرات اوباکنسولات بود.
چیزی نگذشت که مشارالیه آمد وراپرت اقدامات خودرا در جلسهٔ
خصوصی تقدیم داشته واطمینان داد که دول اروپ با خیالات احراروترقی
عثمانی کمال موافقت را دارند .
چون موقع را از هرحیث مناسب دیدند تلگراف ذیل را رسماً بمابین
مخابره کردند :
» بسدهٔ سنیهٔ ملجأ خلافت عظمی !
» مساعدت ذات اقدس شاهانه را بانفاذ قانون اساسی استدعا واسترحام
» کرده وصدور ارادهٔ سنیه را با فتتاح مجلس مبعوثان واعیان بعجز والحاح

» از پیشگاه اعلی خواستاریم چه می ترسیم : اگر تاروز یکشنبه فرمان همایونی
» در اینباب شرفصدور نیابد امور موحشهٔ مکه مخالف رضای شهر یاری باشد
» واقع شود . ومأمورین کشوری و وجوه امرا وضباط وافراد لشکر
» وعلما ومشایخ وتمام منتسبین بادیان مختلفهٔ این حدود از کوچك و بزرك
» بدون استثنا بجامعهٔ وحدانیت پرودگار متمسك شده برای نیل مقاصد
» مشروعهٔ خود یك اتحاد عمومی تشکیل داده اند . ۹ تموز ۱۹۰۸
» جمعیت اتحاد وترقی شعبهٔ مرکزی مناستیر . »

پس از ختم جلسه سعید بك قصهٔ ماموریت خودرا باآلبان و تصادف باقادین ج . ومیر آلای فوزی بك وسئوال از شیرین ومسافرت بسلانیك وحرکت مشارالیها وابا طهماز برای رامز شرح داد .

دلتنگی و اضطراب جوان زیاد شده باتفاق پدر برای ملاقات فوزی بك وتحقیق ازحال محبوبه روانه‌شد . همینکه بقریه رسیدند میرآلای که اثر انبساط وفرح در صورتش ظاهر بود به بشاشت آنهارا استقبال کرد .

سعید بك رامزرا معرفی نموده پرسید :

— چرا از آمدن بمناستیر وحضور درجلسات کمیته کوتاهی میکنید؟

— چند روز است قادین وضع حمل کرده مشغول پرستاری بودم .

— مولود پسراست یادختر ؟

فوزی بك دست در بغل برده فتوی پسری رابیرون آورد وگفت :

— اینست عکس بچه .

— چه عجله در برداشتن عکس داشتید ؟

— قادین اصرار کرد زود عکس طفل رابردارم که بهیلدز بفرستد؛ چه بعقیدهٔ مشارالیها وصول این عکس بعبدالحمید برای نیل آزادی ملت مفید است .



در بینیکه سعید بك بامیر آلای صحبت میکرد ، چشم رامز بشبح یك زنی افتادکه بسرعت از بین درختها گذشت ولحظهٔ بعد صدای فریادوشیون از عمارت بلندشد . فوزی بك سراسیمه دویده چیزی نگذشت جنازهٔ طفل را که اثرسم دراو ظاهر بود آورد .

سعیدبك ورامز متأسف شده وازمرض وعلت مردن‌بچه میپرسیدند که شخصی دوان دوان از در رسیده توجه آنهارا جلب کرد. قدریکه نزدیك شد دیدند خریستوست که از شدت خستگی نفس میزند .

فوزی بك از اوپرسید :

— ها ! خریستو از کجا میائی ؟ چه‌داری ؟

— آمده‌ام شمارا ازیك جنایتی که بعض مفسدین درصددارتکاب آن هستند مستحضر نمایم.

— افسوس که کار گذشته است .

خریستو دست اسف بهم سوده وگفت :

— آه ازین اشرار ...

— مرتکب این جریمه کیست ؟

— جاسوس خبیثی موسوم به صائب پاشا .

رامز ازشنیدن اسم صائب موی برتنش راست شده فریاد زد .

— خریستو ، این حرمزاده کجاست ؟

خریستو ، که تا بحال ملتفت‌رامز نبود ، یکه خورده بایکدنیا شعف گفت :

— رامز افندی ... این شمائید ؟! حمد خدایرا که گمشدهٔ خود را بسلامت دیدم... چه تصادف خوبی! باید پرواز کرده این بشارت‌را بشیرین برسانم .

— مگر شیرین کجاست ؟

— در یك فرسنگی اینجا.

— تنهاست ؟

— پدرش هم همراهست.

— صائب کجاست ؟

— صبح آنجا بود ، من برای اطلاع میر آلای برد سیسهٔ که دیشب بایك پیره‌زنی در مسموم نمودن بچهٔ قادین ترتیب میداد فرار کردم ، لکن افسوس که دیر رسیدم .

— آری جای تأسف است ، ولی آیا الان صائب آنجاست ؟

— آری .

رامز رورا بفوزی بك کرده گفت :

— بمرخصی شما میروم ، شاید باین خائن دست یافته زمین را از لوث وجودش پاك کنم .

این بگفت وباخریستو روا نه شد، ودربین راه از اوپرسید :

— بچه مناسبت طهماز شیرین را بمناستیر آورده واین حرمزاده آنجا چه میکند ؟

خریستو آهی کشیده وگفت :

— مختصراً عرض میکنم : وقتیکه شمارا به یلدز بردند و شیرین از نجاتتان مأیوس شد برفتن آستانه تصمیم عزم داده قصد خودرا بمن اظهار نمود وبطوریکه مسبوقید بیلدز آمدیم . من چند روز در آنجابین خدام بسر برده تا موقعیکه شیرین وقادین بخیال فرار افتادند با آنها حرکت کرده بعد از مشقات بسیار بسلانیك رسیدیم . شیرین بخیال ملاقات مادر از قادین ومیرآلای جدا شده همینکه بمنزل آمدیم دیدیم طهماز تنهاست .

شیرین از آمدن خود پشیمان شد ، لکن پدرش باو ملاطفت کرده وگفت مادرت همین دو رو زه میآید .

روز بعد صائب بدیدن طهماز آمد ، دیدیم پاشا شده وبر تشریفات وتعینات خود افزوده است . پس از رفتن او شنیدم طهماز از مشارالیه تعریف میکند وبشیرین میگوید :



« — صائب پاشا حالا از مقربین سلطانست، رامز هم که از دست رفته وجمعیت احرار هم عنقریب منحل ومتفرق خواهدشد، صلاح نیست خواهش اورا رد کنیم . »

شیرین بر آشفته وگفت :

« — پدر جان ، ازتو در خواست میکنم که مطلقا درین موضوع بامن حرف نزنی . »

چیزی نگذشت که صائب پاشا بغتةً مسافرت کرد . شیرین که از مفارقت مادر افسرده ودلتنك بود به پدرش اصرار نمود که اورا بمناستیر ببرد . طهماز هم ناچار پذیرفته حرکت کردیم ؛ ولی نمیگذاشت که شیرین با کسی حرف بزند. دورو زقبل بمناستیر رسیده درهتلی فرود آمدیم صائب هم پیداشد . دیشب شنیدم بایك زنی درباب مسموم کردن طفل صحبت میکنند وانجا را باونشان میدهد ؛ مسئله را بشیرین اطلاع داده امر کرد صبح زود خودرا بمیر آلای برسانم ، ولی افسوس که دیر رسیدم !

رامز رولورش‌را فشنك گذاشته مصمم شدبمحض اینکه بصائب روبرو شود کار اورا بسازد .

همینکه نزدیك هتل رسیدند خریستو برای رسانیدن مژدهٔ وصول رامز بشیرین سبقت کرده پس ازلحظهٔ باسیمای اسفناك بر گشت .

رامز پرسید :

— مگر چه شده ؟

— احدی نیست !

— کجا رفته اند ؟!

هتلچی میگوید: امروز صبح در شکه گرفته و رفتند.

— معلوم میشود از غیبت تومشتبه شده ترسیده اند خبرشان به کمیته برسد، از این جهت تغییر مکان داده اند.

— بعهدهٔ من است که عاجلاً محل آنهارا پیدا کرده بشما اطلاع بدهم؛ همین قدر آدرس خودرا بمن بدهید کارتان نباشد

— من غالباً از توحیده خبر میگیرم واگر هم لازم شد چیزی بمن بنویسی باین عنوان خواهد رسید .

این بگفت ونشانهٔ اقامتگاه توحیده وآدرس خودرا باوداد .

## فصل هفتاد وهشتم

### عبدالحمید در یلدز

برگردیم بعبدالحمید ویلدز ، به بینیم با این حوادث جدیده چه میکنند. اورا درموقعی ترك کردیم که از فرار قادین خاطری پریشان داشت وهمت خودرا به تعقیب جمعیت اتحاد وترقی وقلع وقمع احرار مصروف نموده تمام امیدواریش بکفایت شمسی پاشا بود . درین بین بوسیلهٔ جواسیس خود راپرتی دریافت کرد که قادین بافوزی بك در مناستیر است ، اوامر اکیده برای دستگیری آنها به شمسی پاشا صادرفرمود کهخبر قتل مشارالیه رسید. سپس عثمان پاشا را مأمور نمود اورا هم دستگیر کردند. بهاردوی اناطول امیدوار بود آنها هم اطاعت نکردند.

عبدالحمید از توالی ضعف وانکسار وتمرد قوای عسکریهٔ ماکدونیا واناطول یأس براو مستولی گشته ودراطاق خود منزوی شده از بار دادن محارم ومخصوصینش هم منزجر بود؛ چه هر کس وارد میشد حامل یك خبر اسف انگیزی بود.



بستهٔ پست را علی‌الرسم دراطاق مطالعه روی میزگذاشته بودند، لکن دیگر امروز عبدالحمید جرأت بازکردن آنرا نداشت ، چه میترسید حاوی اخبار اسف بخش باشد.

اول شب کنجکاوی اورا بباز کردن بسته پست وادار نمود .

دربین نوشتجات چشمش بهپاکتی افتاد که استامپ مناستیر داشت ، واز خواندن عنوان آن که بخط قادین ج. شبیه بود ضربان قلبش زیادشد. پاکترا بازکرده فتوی طفل‌لحظی رادید که حولهٔ سفیدی با وپیچیده‌اند وصورتش مثل ملائکه خندانست . اقوال منجمین را متذکر شده فوراً عکس را برگردانید که از جلو چشم خود مخفی کند. این چند سطر را درپشت آن نوشته بودند:

« ای مستبد ظالم !

» اینست عکس مولودیکه وجود شرابرای دولت وسلطنت خود شوم
» میدانستی ودر خیال قتل او ومادرش بودی . اینك متولد شده ودر یك
» نقطه‌ایست کهسلطه واقتدار توبآنجا راهندارد. اخبارمنجمین مصداق پیدا
» کرد ودیگر از دسایس ظالمانه و سیاست معوج توکاری ساخته نخواهد
» شد. تازوداست ازاعمال گذشته توبه‌کن ودست ازظلم و استبدادبردار. »

از دیدن عکس و مطالعهٔ این کلمات ضعف بر وجود عبدالحمید مستولی گشته روی کناپه افتاد مستغرق در افکار شد و تاریخ حیات خودرا بخاطر گذرانید که چقدر نفوس بریئه را درراه هوای نفس بقتل رسانیده، چه خونهای بیگناهانرا برآی حفظ سیادت و استبداد بناحق ریخته است.

چند ساعت باین حال گذرانیده از ضعف وخستگی خواب بروی

چیره شد. همین که چشمش را برهم گذاشت توالی خوابهای پریشان باو هجوم
آورد: از یکطرف قادین را دید که بچهٔ خودرا در بغل گرفته میگوید. «اینست
مولودی که از ولادت او خائف بودی ، دیگر ستارهٔ اقبالت غروب کرد »
و از طرف دیگر میدید سطح بوسفور خشک شده واجساد کشتگان در بین
سنگریزها مثل اسپنج نمودار است.

ساعت بساعت از خواب میپرید باز بمجردیکه چشمش گرم میشد همین
احلام مزعجه براو هجوم میآورد تا اینکه سفیدهٔ صبح دمید وهوا روشن شد.

اول افتاب حاجب حضور باش کاتب را برای امر مهمی اعلان کرد.
مشارالیه وارد شده تلگراف جمعیت اتحاد وترقی را تقدیم نمود.

عبدالحمید تلگراف را مطالعه کرده واز نرمی لهجه و قناعت احرار
باعلان مشروطیت مسرور شد، چه میترسید آنها باستانه حمله کرده اورا از
تخت بکشند وحیاتش درمعرض خطر باشد. چون ضعف خودرا ازمقاومت
احساس کرده وقوای عسکریه را، که تمام امیدواری واطمینانش بآن بود، از
از کف خود خارج دید مصمم شد که استدعای آنهارا بپذیرد ؛ لکن محض
حفظ ظاهر وزرا را بمشاوره امر کرد .

## فصل هفتاد ونهم

### شیرین وصائب

طهماز از آنجا که بوسیلهٔ صائب از حیات رامز و اهمیت مرکز او در
جمعیت اتحاد وترقی مسبوق شده بود ؛ همینکه صبح بر خاست وخریستورا



ندید فوراً ازترس دختر شرابرداشته بسلانیك مراجعت کرد.

صائب هم روز بعد بسلانیك رسید وپای از مراوده ودست از طلب
شیرین نمیکشید تا اینکه بواسطهٔ قتل شمسی پاشاواسیری عثمان پاشا برپیشرفت
احرار یقین نموده دید دیگر جای زیست نیست وبطهماز اصرار کرد
زودتر اسباب عقد وعروسی را فراهم بیاورد که زن خودرا برداشته به
بهانهٔ شهر عسل باروپا فرار کند.

طهماز چون هر قدر بملایمت باشیرین حرف زد و در مدح صائب
پاشا مبالغه نمود مشارالیها تمکین نکرد بدر خشونت زده وگفت:

— فردا قاضی برای اجرای صیغهٔ نکاح ومراسم عقد میآید، ونمیتوان
بواسطهٔ جنون تو از همچو دامادی چشم پوشید !

بیچاره شیرین که از مجادله بتنگ آمده وازین حیات پر مشقت سیرشده
بود، همینکه خشونت پدررا دید، خنجر تیزی برای خود تهیه کرد که اگر
چاره منحصر شد انتحار نماید .

اما خریستو شب وروز در تجسس بود تا اینکه بمراجعت آنها بسلانیك
پی برد واتفاقاً همان روزیکه برای عقد معین شده بود بآنجا رسید . پس
از استحضار برین مسئله فوراً بوسیلهٔ تلگراف رامز را طلبید؛ لکن میدانست
که رامز هر قدر هم عجله کند زودتر از فردا نخواهد رسید، فرداهم که کار
از کار گذشته است . آخر صلاح درین دید که شیرین را بوسیلهٔ از
سلامت وحیات رامز مطلع نماید، چند کلمهٔ بامداد نوشته بتوسط نوکرهمسایه
که با هم رابطهٔ دوستی داشتند فرستاد .

خادم مزبور نوشته را گرفته به بهانهٔ از در مطبخ داخل وبا نوکر تازهٔ
که طهماز آورده بود گرم صحبت شد وضمناً مراقب حرکات شیرین بود؛
همینکه مشار الیه از اطاق بیرون آمد ورقه را بطرف او انداخته وخارج
شد .

شیرین برداشته دید خط خریستوست مینویسد :
« رامز بحمدالله سلامت است ، وعنقریب برای نجات شما میرسد . »
ازین مژده بقدر دنیا ها مسرور شد .
صائب بواسطهٔ مهارتیکه در جاسوسی داشت پی بردکه باید خبری از رامز باو رسیده باشد؛ قاضی وشهودرا گذاشته باطاق شیرین آمد وکاغذی دردستش دید .
برای استحضار بر مضمون آن پیش رفته به بشاشت گفت :
— عزیزم چه میکنی ؟
شیرین مقصود اورا فهمیده دست خود را عقب کشید وفریاد زد:
— دور شوازمن ...
طهماز سر رسیده از روی ملامت گفت :
« — شیرین ، این چه وقاحت وجنونست !؟ »
صائب گفت :
— میخواستم این ورقهٔ که دردست داشتند به بینم .
— بهترانست نبینی زیرا که نتیجهٔ جز یأس برایت نخواهد داشت .
— هیچ چیز نمیتواند سبب یأس من بشود ( ونگاهی بطهماز کرده گفت ) معلوم میشود تا حالا مرانشناخته است ... ورقه را بده .
— حال که اصرار داری بگیر ... وکاغذ را بطرف او انداخت .
صائب پس از مطالعه خندهٔ از روی استهزا نموده و گفت :
— بیچاره ، ترا دست‌انداخته اند؛ استخوانهای رامز هم خاك شد.
شیرین دیگر تاب نیاورده فریاد زد :
— خفه شو بیشرف رذل واز جلو چشم برو ...
صائب چون میدانست مسئله صحیح است و رامز عنقریب خواهد رسید، مصمم برانتقام شده رولور خودرا کشید وبطور تهدید گفت:
— هنوز هم دست از لجاج وجنون خود برنمید اری ...



شیرین هم برای دفاع حاضر شده دست برد بخنجرکه یکمرتبه در اطاق بشدت برهم خورد؛ شخصی بارولورداخل شده تاصائب رفت بخود به‌پیچد سه تیر متوالی بطرف او خالی کرد وگفت :
— این از طرف رامز ... این از جانب کمیتهٔ اتحاد وترقی ... اینهم از قبل خودم ...
رولور از دست صائب افتاده درخون خود غلطید .
طهماز دیوانه وار از اطاق بیرون دویده فریاد زد :
— وای ! این که بودکه درخانهٔ من مرتکب چنین جریمهٔ شد!!!
قاضی‌که بایکنفر از شهود از ترس رنك ازرویشان پریده بود گفت :
— معلوم میشود یکی از اعضای جمعیت سری بلباس شاهد از در محکمهٔ شرعیه باما آمده است ؟...
همسایه ها از صدای رولور ریختند .
طهماز یکنفر را فرستادکه واقعه را بمدیر پلیس اطلاع بدهند .
شیرین باطاق رفته در را بروی خود بست واز حدوث این امر مسرور بود .
جسد صائب در اطاق افتاده ومردم منتظر آمدن پلیس بودند .
درین بین هیا هوئی از خارج بلند شد. از منزل بیرون ریخته دیدند مردم دسته‌دسته باطبل وعلم درکوچها وخیابانها حرکت میکنند و بشکرانهٔ اعلان مشروطیت فریاد « زنده باد آزادی وحریت ، پاینده باد برادری ومساوات » بفلك میرساند .

# فصل هشتادم

## خاتمه

همینکه طهماز فهمید: سلطان در خواست احرار را پذیرفته و اهالی باحتفال‌اعلان آزادی مشغولند، حیات خودرا درخطر دیده فوراً وجهی بجهت کفن و دفن صائب بقاضی داد وبرای دلجوئی و استرضای خاطر دخترش آمد.

شیرین دراطاق را بروی خود بسته ودر خیال رامز بود؛ وازصدای همهمه وهیـا هو بطرف پنجره دویده چشمش بخریستو افتاد که از فرح میر قصد پرسید:

— رامز کو؟

— فردا صبح خواهد رسید، حمد خدا ایرا که قتل‌صائب مصائب یك ملتی رارفع کرد.

— چطور؟!

— مگرصدای هلهله‌رانمیشنوید که مردم‌ازاعلان حریت ابرازمسرت میکنند؟

شـیرین که درین مدت روز نامه واخبـار را از او منع کرده بودند واز هیچ جا اطلاعی نداشت بطور تعجب گفت:

— حریت! چه‌میگوئی!؟

— آری، احرار جداً ازمقام سـلطنت اعلان مشروطیت را خواستگار شدند، سلطان هم پذیرفت.

شیرین مسرور شده پرسید:



— مادرم کجاست؟

— در مناستیر و دور نیست که فردا بارامز بیایند.

درین بین طهماز وارد شده دخترش را در آغوش کشیده بوسـید وگفت:

— ترا باعلان حریت وسلامت رامز تبریك میگویم...

شیرین که‌ضعف‌نفس وادراك پدرش‌را میدانست‌ازین‌انقلاب فجائی وتغییر حال وی استغراب نکرده وگفت:

— حمد خدایرا، آلان خریستو هم همین بشارت رابمن میداد.

طهماز دویده خریستورا صدا کرد وبترتیب امور منزل مأمور داشت.

امارامز تلگراف خریستورادر موقعی دریافت‌کرد که تلگراف سلطان هم باعطای‌مشروطیت رسید، ومتحیر بود که حرکت کند یابرای شرکت با اعضای کمیته‌در جشن وسرور بماند.

اخرالامر تاب نیاورده اجازه گرفت و باتفاق توحیده رهسپار کوی محبوبه شد.

صبح روز بعدکه بسلانیك‌رسیدند خریستورادم گار بانتظارخود دیده و شرح واقعه را از اوشنیدند.

شیرین که شب را از شوق وشعف خواب بچشمش نیامده بود همینکه صدای‌درشگه‌راشنیدسراز پای‌نشناخته بطرف‌درد وید. توحیده دخترعزیز خودرا بسینه چسبانیده بوسید؛ طهماز هم رامزرا استقبال‌کرده‌بایك‌مسرت وابتهاجی وارد سـالون شدند. چون رای رامز هم در بارهٔ ضعف نفس طهماز مثل عقیدهٔ شیرین بود اورا معذور داشته وازگذشته ها چشم پوشیده دودوست بعد از مشقات زیاد دوباره بهم پیوسته درددلها کردند.

روز بعد هم سعید بك رسید وبه تهیهٔ عروسی پرداختند، و در آن جشن وسرور نخبه وسران‌آزادیخواهان منجمله انوربك‌ونیازی‌ومیرآلای فوزی بك ودکتر — ن. که از انجام ماموریت خود دریلدز فارغ شده‌بود






حضور بهم رسانیده در ابراز مسرت افراط نمودند .
قادین ج کردن بند الماسی بشیرین اهدی کرد وسرور عروس وداماد
به نیل آزادی توام بود .

خنك آنکه درعالم آزاد شد،
که در بندگی عمر بر باد شد.

